



تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران ۵

علی باباچاهی

سیدعبدالله سادات مدنی

زیر نظر

محمد هاشم اکبریانی



علی باباچاهی

تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران ۵

مجموعه «تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران» بر مبنای این باور شکل گرفته است که باید بخش هایی از تاریخ فرهنگ معاصر را که در معرض هجوم فراموشی است، به شکلی نجات داد. متأسفانه چگونگی کارکرد نهادهای فرهنگی در ایران معاصر به دلایل متعدد به گونه ای بوده است که باید سراغ جریانهای واقعی ادبی و فرهنگی را از زبان اهل آن گرفت. چرا که پژوهش ها و تحقیقات دقیق، عمیق، دامنہ دار و فراگیری که تحولات ادبی و فرهنگی را با تمام جزئیات و نوسانات آن باز نمایند در کشور ما سابقه و نتیجه مشهودی نداشته است. گروه همکاران تاریخ شفاهی آرزوهای دست نیافتنی نداشته اند، اما تلاش کرده اند که نکته ای، موضوعی و دانسته ای را به دانش امروز بیفزایند. در این راه متحمل سختی ها و دشواری های بسیار شده اند که از چشم دست اندرکاران این حوزه دور نیست. اما پشتکاری را می طلبیده که انتشار این مجلدات نشان می دهد این پشتکار و تحمل مرارت بیهوده صرف نشده است. این مجموعه را به همه علاقه مندان فرهنگ و ادبیات و بویژه به نام آورانی که مجلدات این مجموعه در مورد آنهاست پیشکش می کنم.

ناشر



9 789645 869425

شابک ۹۶۴-۵۸۶۹-۳۲-۰
ISBN 964-5869-42-0

۳۱۰۰ تومان



۱	۹
۷	۱

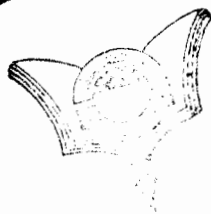
زیونظر محمد هاشم اکبرانی

سید عبداللہ سادات مدنی

علی بابا چاھی

تاریخ شفاہی ادبیات معاصر ایران ۵

٢١٩٢٠



کتابخانه عمومی ادبیات
١٣٧٦

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مجموعه تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران

علی باباچاهی

سید عبدالله سادات مدنی

باباچاهی، علی، ۱۳۲۱
گفت‌وگو با علی باباچاهی / مصاحبه‌کننده عبدالله سادات مدنی. -
تهران: روزنگار، ۱۳۸۴.
۳۰۲ ص.، مصور، عکس. - (مجموعه تاریخ شفاهی ادبیات معاصر
ایران / سرپرست مجموعه محمدهاشم اکبریانی)
ISBN 964-5869-42-0

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. باباچاهی، علی، ۱۳۲۱ - - مصاحبه‌ها. ۲. شاعران ایرانی - -
مصاحبه‌ها. ۳. منتقدان ایرانی - - مصاحبه‌ها. الف. سادات مدنی،
عبدالله، مصاحبه‌کننده. ب. عنوان.

۸ فا ۱/۶۲

PIR ۷۹۶۳ / ۷۱۲۲ الف

س س / گ ۱۱۳ ب

۱۳۸۴

م ۸۳-۲۸۳۲۹

کتابخانه ملی ایران



تلفن ۵۱-۸۶۹۶۹۳۹ / ruznegar@hotmail.com

مجموعه تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران، علی باباچاهی

چاپ اول: تهران - ۱۳۸۴

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

طرح جلد: مهرداد شیخان

حروفنگار: حامد محرز

صفحه‌آرا: مهری حسینی

لیتوگرافی: نظر

چاپ و صحافی: چاپخانه وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

ISBN: 964-5869-42-0

شابک: ۹۶۴-۵۸۶۹-۴۲-۰

کلیه حقوق متعلق به نشر روزنگار است و نقل از کتاب فقط با ذکر منبع مجاز است.

این کتاب با استفاده از تسهیلات حمایتی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی منتشر شده است

یادداشت ناشر ● ۱
سخنی از سرپرست مجموعه ● ۳
مقدمه مؤلف ● ۷
دوره‌ی کودکی ● ۹
دوره‌ی نوجوانی ● ۳۵
دوره‌ی جوانی ● ۵۷
کار، عشق، ازدواج و... ● ۹۵
فعالیت‌های فرهنگی - ادبی دهه‌ی ۴۰-۵۰ ● ۱۳۷
فعالیت‌های فرهنگی - ادبی دهه‌ی ۵۰-۶۰ ● ۱۶۱
فعالیت‌های فرهنگی - ادبی دهه‌ی ۶۰-۷۰ ● ۱۶۹
فعالیت‌های فرهنگی - ادبی دهه‌ی ۷۰-۸۰ ● ۲۱۳
عکس‌ها ● ۲۷۵
نمایه ● ۲۸۹

یادداشت ناشر

مجموعه‌ی تاریخ شفاهی شعر و داستان معاصر ایران بر مبنای این باور شکل گرفته است که باید بخش‌هایی از تاریخ فرهنگ معاصر را که در معرض هجوم فراموشی است، به شکلی نجات داد. متأسفانه چگونگی کارکرد نهادهای فرهنگی در ایران معاصر به دلایل متعدد به گونه‌ای بوده است که باید سراغ جریان‌های واقعی ادبی و فرهنگی را از زبان اهل آن گرفت. چرا که پژوهش‌ها و تحقیقات دقیق، عمیق، دامنه‌دار و فراگیری که تحولات ادبی و فرهنگی را با تمام جزئیات و نوسانات آن باز نمایند در کشور ما سابقه و نتیجه‌ی مشهودی نداشته است. گروه همکاران تاریخ شفاهی آرزوهای دست‌نیافتنی نداشته‌اند، اما تلاش کرده‌اند که نکته‌ای، موضوعی و دانسته‌ای را به دانش امروز بیفزایند. در این راه متحمل سختی‌ها و دشواری‌های بسیار شده‌اند که از چشم دست‌اندرکاران این حوزه دور نیست. اما پشتکاری را می‌طلبیده که انتشار این مجلدات نشان می‌دهد این پشتکار و تحمل مرارت بیهوده صرف نشده است. این مجموعه را به همه‌ی علاقه‌مندان فرهنگ و ادبیات و به‌ویژه به نام‌آورانی که مجلدات این مجموعه در مورد آن‌هاست پیشکش می‌کنم.

ناشر وظیفه‌ی خود می‌داند از حمایت بی‌دریغ معاون فرهیخته وقت امور فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به خاطر حمایت و طرح نظریات راهگشا سپاسگزاری کند.

سخنی از سرپرست مجموعه

روزهایی که صفحه‌ی ادبیات - ویژه‌ی شعر - روزنامه‌ی همشهری در اختیارم بود، بخشی از صفحه به بحث در مورد شعر و موضوعات مربوط به آن اختصاص داشت. در این صفحه که هفته‌ای یک‌بار و در سال ۱۳۷۹ منتشر می‌شد، بحران داستان و بیشتر شعر به عنوان موضوع روز به بحث گذاشته شد. گفت‌وگو با صاحب‌نظران و نیز مطالعه‌ی مطالبی که این‌جا و آن‌جا چاپ می‌شد، نشان می‌داد که در این زمینه، تحقیقات معتبر و منسجمی انجام نشده است. اما پیش از آن به نظر می‌رسید اطلاعاتی که بتواند دستمایه‌ی این تحلیل‌ها باشد وجود ندارد. آن‌چه اهمیت داشت تحلیل جامعه‌شناسی، روان‌شناسی، سیاسی و... از ادبیات بود که لازمه‌ی آن تحقیق در زندگی پدیدآورندگان و همچنین شرایط حاکم بر دوره‌ی حیات آن‌ها، فضای سیاسی جامعه، روابط خانوادگی، ارزش‌های موجود در میان اهل ادب، محافل ادبی، نظریه‌های ادبی مطرح در روزگار خلق آثار و... است. نبود یا کمبود این اطلاعات باعث می‌شد تا امکان بررسی کم و بیش جامع ادبیات از هر اهل پژوهشی سلب شود.

با چنین نگاهی بود که طرحی به نام «تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران» شکل گرفت. بر اساس این طرح، شاعران، داستان‌نویسان، منتقدان و مترجمان تأثیرگذار محور کار شدند. آن‌ها که در قید حیات بودند خود مورد گفت‌وگو قرار می‌گرفتند و درباره‌ی آن‌ها که ادبیات کشورمان مدیون آن‌هاست و روی در نقاب خاک کشیده‌اند با دوستان، خانواده، همکاران و... گفت‌وگو می‌شد تا

تصویری کامل از زندگی ایشان و فضایی که در آن پرورده شده‌اند به دست آید. کلیات طرح با مدیر محترم نشر روزنگار جناب آقای حمیدرضا اسلامی در میان گذاشته شد و ایشان نیز با استقبال خود، دلگرمی برای شروع کار را ارزانی ما داشتند.

کار در همان سال ۱۳۷۹ آغاز شد و در ابتدا فقط راقم این سطور به گفت‌وگو با بزرگان ادب پرداخت. اما حجم کار و مشکلات پیش‌رو آنقدر بزرگ بود که طرح را به تعطیلی کشاند. پس از مدتی دوست عزیزم آقای محمدعلی علومی با تشویق نمودن و یادآوری ضرورت اجرای چنین طرحی باعث شد کار دوباره آغاز شود. تشویق‌ها و حمایت‌های این دوست عزیز تا آن‌جا پیش رفت که چند تن از دوستداران ادبیات را که خود در این حوزه صاحب اندیشه و فکر بودند، معرفی کرد تا دست مرا در اجرای طرح بگیرند. به این ترتیب گروهی تشکیل شد و تقسیم وظایفی به عمل آمد. هر یک از اعضای گروه یک یا چند تن از بزرگان ادبیات را انتخاب کرده و گفت‌وگوها انجام شد. پایان کار نیز کتابی درباره‌ی هر یک از شاعران، داستان‌نویسان، منتقدان و مترجمان برجسته تهیه و تدوین شد. به عبارت دیگر، هر کتاب صرفاً به یک تن از این بزرگان اختصاص داشت. حاصل آن مجموعه کتاب‌هایی می‌شد شامل زندگی حرفه‌ای، اجتماعی، سیاسی و فردی بزرگانی که یا هنوز در کنار ما هستند و یا از میان ما رفته‌اند.

برای پیشبرد کار، جلسات اعضا، هر هفته برگزار می‌شد. در این جلسات، ضمن ارائه‌ی گزارش از پیشرفت کار، مشکلات و مسائلی که برای هر یک از دوستان گروه پیش می‌آمد، طرح و درباره‌ی آن مشورت می‌شد. با همه‌ی این احوال کار با کندی پیش می‌رفت. همه‌ی شخصیت‌هایی که مورد گفت‌وگو قرار

می‌گرفتند، طرح را حائز اهمیت می‌دانستند اما مشغله‌ی فراوان و کم‌حوصلگی (خصوصاً درباره‌ی بزرگوارانی که کهولت سن داشتند) باعث می‌شد، روند امور از آنچه گمان می‌رفت آهسته‌تر باشد. گفت‌وگوهای مداوم که گاه به ۲۵ جلسه‌ی دو سه ساعته نیز می‌انجامید، سبب می‌شد برخی عزیزان با خستگی مواجه شوند و ادامه‌ی کار را به بعد موکول کنند. در برخی موارد شروع یک گفت‌وگو تا پایان آن، زمانی ۱۷ یا ۱۸ ماهه می‌طلبید. مسافرت و بیماری نیز مزید بر علت شده و مانع از انجام کار با سرعت مورد نظر می‌شد.

کار چند مرحله داشت. ابتدا گفت‌وگو انجام و پیاده می‌شد، متن توسط سرپرست مجموعه مطالعه و در صورت وجود کم و کاست، سؤالاتی تنظیم می‌شد تا در جلسه‌ی بعدی گفت‌وگو (و یا در پایان گفت‌وگوها) مطرح شود. یک‌دست کردن گفت‌وگوها و خارج نشدن از چارچوب‌های تعیین شده از مواردی بود که ناظر باید آن‌ها را مورد توجه قرار می‌داد.

هر چه بود گذشت، گذشت تا پس از نزدیک به سه سال اولین کتاب‌ها آماده شد. امید که توانسته باشیم برای آن‌ها که هم اینک و سال‌ها بعد قصد تحلیل ادبیات را از جوانب گوناگون دارند، این کتاب‌ها مرجع و منبع مناسبی باشد.

محمد هاشم اکبریانی

سرپرست مجموعه

شهریور ۱۳۸۲

مقدمه مؤلف

دوره‌ی معاصر را هرچند دوره‌ی شکوفایی و رونق ادبیات فارسی دانسته‌اند اما صاحب‌نظران بر این موضوع اتفاق دارند که همپای رونق ادبیات، بررسی و نقد ادبیات معاصر در این مرز و بوم رونق و گسترش نیافته است. این مشکل تا آن‌جاست که حتی در دانشکده‌های ادبیات فارسی نیز به ادبیات معاصر بهای لازم داده نمی‌شود. در چنین فضایی میان دوستان علاقه‌مند، صحبت از آغاز مجموعه کاری شد و دوست عزیزم آقای هاشم اکبریانی از بنده نیز برای همکاری دعوت کرد. کار را پذیرفتم و آقای علی باباچاهی شاعر و منتقد گرانقدر را پیشنهاد کرد و کار را با تماس و ملاقات حضوری آغاز کردم.

در جریان این کار که حدود دو سال به طول انجامید با آقای باباچاهی ملاقات‌های مکرری داشتیم و به صورت شفاهی پرسش و پاسخ‌هایی صورت گرفت و سپس از نوارهای ضبط شده پیاده و اصلاح شد. در طول این مدت جز محبت، همکاری، نظم، دقت و حوصله و تسلط بر مقوله‌های ادبی از آقای باباچاهی چیزی ندیدم. به ضرورت کار، بخش مهمی از آثار ایشان را نیز مطالعه کردم، هرچند سبک - متفاوت نویسی - این بزرگوار ممکن است به طبع عده‌ای خوشایند نباشد. پذیرفتنی است که هرکسی سلیقه‌ای دارد و باید این را در نظر داشته باشیم که حقیقت نزد همه‌ی انسان‌هاست. در طول این گفت‌وگوی طولانی، افزون بر صداقت بیان، ناظر حوصله‌ی فراوان ایشان در خصوص پاسخگویی به پرسش‌ها بودم.

کار را از دوره‌ی کودکی علی باباچاهی آغاز کردیم؛ بعد نوجوانی، جوانی و... تا در دوره‌هایی دیگر شاهد پختگی و تجربه‌های مختلف شاعری باشیم که حرفه‌ای بودن را مد نظر قرار داده است. حرفه‌ای بودن شاعر را نیز از منظر پشته‌های فرهنگی، آراء و عقاید، و بالاخره جریان‌سازی بحث‌انگیز او در شعر معاصر به گفت‌وگو نشستیم. امید این‌که حاصل کار ما که آشنایی با یکی از چهره‌های تأثیرگذار است مورد پسند شما قرار گیرد.

سیدعبدالله سادات مدنی

بهمن‌ماه ۱۳۸۳

دوره‌ی کودکی

● آقای باباچاهی از دوران کودکی تان بگویند، اولین تصویری را که از قدم گذاشتن به این دنیا به خاطر دارید برای ما بیان کنید.

○ اولین قدم؟ آمدنم بهر چه بود؟ فعلاً بگذریم!

محو و پراکنده به نظرم می‌آید که به اتفاق مادرم و همراهان دیگری که به خاطر ندارم با یک کشتی یا قایقی از «کنگان» - محل تولدم - حرکت کردیم (از کنگان هم چیزی به خاطر ندارم) و از دریا به ساحل قدم گذاشتیم.

پدر بزرگم به استقبال ما آمد و ما را به روستایی در آن دور و حوالی بُرد. روستایی به اسم «جلالی». آن‌جا پدر بزرگ و دایی‌هایم زندگی می‌کردند و بعدها فهمیدم که با دریا رابطه‌ای عمیق دارند یعنی هم ماهیگیری می‌کردند و هم کار قاجاق - قاجاق کالاهای خارجی از کویت به بوشهر - تصادفاً هر سه دایی من اهل دین و دیانت بودند و به تعبیر سعدی: همه قبیله‌ی من عالمان دین بودند. این را هم بگویم که قاجاق کالا در رژیم استبدادی سابق از منظر دایی‌های مذهبی من کاری غیر شرعی و یا غیر مشروع محسوب نمی‌شد، حتی یک اعتراض هم

به حساب می‌آمد. به هر صورت این‌که ما چقدر در آن روستای ساحلی ماندیم چیزی به یاد نمی‌آورم، اما پس از چندی به روستای دیگری به اسم «جُفره» نقل مکان کردیم؛ روستایی کوچک که مردم آن با کشاورزی و خرده‌کاری‌هایی مختلف، امرار معاش می‌کردند. جفره از یک طرف به دریا منتهی می‌شد و از طرف دیگر به مراتعی سبز و خرم. در آن‌جا من مثل یک ساقه‌ی گندم شروع کردم به روئیدن! از روزهای پیش از مدرسه چیز مهمی به خاطر ندارم، فقط یاد می‌آید یک روز در کوچه‌های جفره در کنار برادر بزرگم حسین ایستاده بودم که مدیر تنها مدرسه‌ی جفره اشاره کرد به برادرم که فردا علی را بفرست مدرسه. فردای آن روز به مدرسه رفتم. اسم مدرسه‌ی ما فروغی بود - فروغی بسطامی؟! - فروغی بسطامی آن‌جا چه کار می‌کرد؟! بگذریم، من در آن موقع هفت سال تمام داشتم.

از این‌جا به بعد تصویرهای زندگی شفاف‌تر به نظرم می‌آیند. فردای آن روز به مدرسه رفتم؛ مدرسه‌ای مختلطاً ساقه‌هایی که در کنار هم رشد و نمو می‌کردند! تا سال سوم ابتدایی را در مدرسه‌ی فروغی گذراندم. تعداد دانش‌آموزان چندان زیاد نبودند. مدرسه‌ی ما مدیری داشت که در چند نقش وظایف خود را اجرا می‌کرد: ناظم، مدرس، مدیر، بازرس! دیکتاتوری کوچک که فکر می‌کرد همه‌ی امور را باید با خشونت هر چه تمام پیش ببرد. این از مدرسه و مدیر و فضای سکونت و رشد من!

از پدر و مادرم که بیرسید در آن موقع بسیار مراقب تر و خشک کردن من بودند. من آخرین فرزند خانواده بودم، سه پسر (برادر) بودیم و خواهری هم نداشتم. پدرم فردی جدی و مردی خشک بود به ظاهر، درونش اما چیز دیگری می‌گفت. ظاهر و باطن مادرم اما یکسان بود. نگران و همیشه مضطرب! مرا

بسیار دوست داشت. فکر می‌کرد من یک تکه شیشه یا یک لیوان شیشه‌ای هستم، مبادا بیفتد و بشکند. مرا هم مثل خودش نگران و مضطرب و درون‌گرا بار آورد و کاری کرد که نمی‌بایست! مرا بدون این‌که بداند و یا بخواهد شاعر پیشه و شاعر بار آورد.

● پدر و مادر شما از چه میزان تحصیلات برخوردار بودند؟

○ آن‌ها انسان‌هایی ساده و معمولی بودند و ارتباط خاصی با کتاب نداشتند، اما به یاد ندارم که هیچگاه با خواندن و نوشتن من مخالفتی نشان داده باشند. پدرم می‌گفت: بخون بابا! شاید سی خودت چیزی شدی، اما اینقدر هم خودت را اذیت نکن، بیداری زیاد مریضت می‌کنه! مادرم در من، در پوست و استخوان و درون کاغذ و کتاب‌های من زندگی می‌کرد.

● رابطه‌ی پدر و مادر شما با یکدیگر چگونه بود؟

○ مثل همه‌ی پدر و مادرهای قدری قدیمی و به قول شاملو مثل دو تا خرس که کرده باشند در یک گونی و در آن را بسته باشند! البته مادر و پدر من غیر از این بودند، گاهی اصطکاک و بگو و مگو داشتند ولی من هیچ وقت ندیدم که دست روی هم بلند کنند یا فحش و ناسزایی به هم بدهند یا این‌که صدایشان خیلی بالا برود. البته رومئو و ژولیت هم نبودند. یک زندگی ساده و معمولی داشتند؛ مادر به کار خونه و آشپزی و نان پزی مشغول بود و پدر هم به کار بیرون می‌رسید.

اما اگر بخواهید که بگویم در خانه چه کسی حرف اول را می‌زد پاسخ دقیقی ندارم. ظاهراً همه‌ی امور خانه به دست مادرم بود، نه این‌که پدرم به اصطلاح زن ذلیل باشد ولی حرف آخر را هم پدرم نمی‌زد؛ نوعی تساهل و تسامح! یادم می‌آید که پدرم انتظار مهرورزی بیشتری از مادرم داشت بدین معنا که بیشتر

به او برسد و تر و خشکش کند منتهی مادرم هم آدم ظاهراً خشکی بود و در ارتباط با همسرنازنینش یک مقدار خشک رفتار می‌کرد، یعنی دیر ابراز محبت می‌کرد و حتی ما را هم که بچه‌هایش بودیم نمی‌بوسید ولی من می‌دانستم که در «اندرون این فرد خسته دل» چه غوغایی برای ما برپا است. با این حال پدرم گاه با ضرب‌المثل‌ها و متلک‌ها اشاره می‌کرد که چرا مادر به او بیشتر توجه نمی‌کند. فاصله‌ی سنی پدر و مادر البته ظاهراً قدری زیاد بود، چیزی حدود ده سال یا بیشتر. البته من در حال حاضر قبح اجتماعی! این فاصله‌ها را درک نمی‌کنم!

● تأثیر پدر و مادر تان بر اخلاق و روحیات شما و نوع رفتار آن‌ها با شما چگونه بود؟
 ○ من هیچ‌گونه خشونت‌ی از پدرم که فردی جدی بود به یاد ندارم و هیچ وقت ندیدم که ایشان تأثرشان به حدی برسد که گریه کند. کتک زدن هم در قاموس او جایی نداشت در حالی که خود من که ظاهراً فرا مدرن به نظر می‌رسم، چه بسا به بچه‌هایم تلخی بیشتری نشان داده باشم. گفتم که پدرم هرگز گریه نمی‌کرد جز یکبار. مثلاً وقتی به او می‌گفتند فلانی مُرد یک لحظه سکوت می‌کرد بعد هم می‌گفت خدا بی‌امرز دُش! همین و تمام! فقط یادم می‌آید یکی از بستگان که به خانه‌ی ما رفت و آمد بیشتری داشت و سرباز بود و در یکی از جنگ‌های داخلی که زمان شاه به راه می‌انداختند شرکت کرد و کشته شد یک قطره اشک از چشم پدرم سرازیر شد و بعد تمام!

مادرم درون‌گرا و مرگ‌اندیش و مضطرب بود و من در این موارد خیلی شبیه او هستم، البته با قدری تفاوت. وقتی یکی از بستگان مادرم فوت می‌کرد نمی‌دانید در خانه‌ی ما چه شیونی برپا می‌شد؛ عین صحرای محشر! او در واقع تکه‌های جگرش را به هوا پرتاب می‌کرد، فریاد می‌کشید. من هنوز صدای

ضجه‌هایش را می‌شنوم. گوش و هوش من پر از شیون‌های اوست، اما نوع رفتار آن‌ها با من! پدرم عملاً خیلی دموکرات بود، هیچوقت نمی‌گفت این کار را نکن! بااستقامت و صبور بود. در مورد صفات روحی مادرم که قبلاً گفته‌ام من ترکیبی از خصلت‌های متفاوت پدرم و مادرم هستم: صبور، سمج، عاطفی و شکننده!

● علاقه و اعتماد شما به کدامیک بیشتر بود؟

○ پدرم در زمان‌هایی که روی پای خودش بند بود کمتر در خانه بند بود و ما کمتر با هم صحبت و اختلاط می‌کردیم، این ظاهراً عدم ارتباط به معنی بیگانگی یا مردسالاری او در خانه نبود، بلکه پدرم ذاتاً انسانی در خود فرو رفته و کم حرف بود و با مردم هم کمتر می‌جوشید، سراغ مردم نمی‌رفت بلکه دیگران بیشتر سراغ یا در واقع به دیدن او می‌آمدند. اما پدرم به تدریج پا به سن که می‌گذاشت من به او نزدیکتر می‌شدم. گویا من قد می‌کشیدم تا به پدرم برسم. علاقه‌ی من به پدرم و علاقه‌ی پدرم به من یک علاقه‌ی اعلام نشده بود. او هیچگاه آزادی را از من نمی‌گرفت. در عین حال رابطه‌ی من با مادرم عیان و آشکار بود و از همان بچگی چسبیده بودم به او و از او جدا نمی‌شدم. مثلاً اگر نان می‌پخت من پیش او نشسته بودم یا اگر می‌رفت مهمونی حتماً من با او می‌رفتم و به همین دلیل من بیشتر در جمع‌های زنانه رفت و آمد می‌کردم و راحت‌تر با زن‌ها کنار می‌آمدم تا مردها، در حال حاضر هم فکر می‌کنم که زن‌ها امنیت خاطر بیشتری به من می‌دهند و بیشتر مردها گرفتار نوعی پیچیدگی تقریباً غیر قابل تحمل‌اند.

● از نظر مالی مستقل بودید یا خیر؟

○ ما یک خانواده‌ی کم جمعیت بودیم، من بودم و پدر و مادرم و دو تا برادر که از من بزرگتر بودند. خواهرم که جایش خالی بود. به صورت مستقل

زندگی می‌کردیم. گاهی به کشاورزی هم می‌پرداختیم اما نه به‌طور حرفه‌ای. صیفی‌کاری و گندم‌کاری! این کارها برای ما جنبه‌ی تفننی و حاشیه‌ای داشت چون محصول را در بازار عرضه نمی‌کردیم و فقط نیازهای شخصی خودمان را رفع می‌کردیم. درآمد اصلی ما از طریق بازده محصولات نخل‌هایی بود که پدرم در «اهر» مرکز تنگستان داشت. به هر صورت دستانمان به دهنمان می‌رسید و حتی به مساجد و مراسم مختلف کمک مالی هم می‌کردیم.

● خانواده‌ی شما منزوی بودند یا اجتماعی؟

○ خوب! پدر من از افرادی نبود که تا کسی از هم‌ولایتی‌ها فرضاً از زیارت می‌آمد فوری برود خانه‌اش و با او روبوسی کند و شامی، ناهاری بخورد و بیاید. نمی‌گویم این کار بدی است اما پدر من به این معنا منزوی بود. یکبار که به این مراسم حتی دعوتش کردند، بالاخره بعد از اصرار بسیار به آن‌جا رفت. خود من هم رفته بودم. وقتی که سفره را کشیدند، هم‌ولایتی‌های محترم دست به کار شدند. او فقط چند لقمه را خورده - نخورده بلند شد. پدرم به شکل سمبلیک در آن مراسم چیزی تناول کرد و نیامده بود که شام و ناهاری صرف کند. حالا اگر اسم این‌گونه آدم‌ها را می‌گذارند منزوی، خُب لابد درست است ولی مادرم با تمام زن‌های همسایه ارتباط نزدیک داشت. صبح که می‌شد همدیگر را می‌دیدند و اخبار جهان! را رد و بدل می‌کردند! محض تکمیل مطلب باید عرض کنم که در جفره یک چهار راه بود که به آن چهار کوچه یا «چارکیچه» می‌گفتند که مرکز خبررسانی‌ها و گفتگوها، دیدارها، و دعواها و چشم‌چرانی‌ها و دل‌دادن‌ها و عاشق‌شدن‌ها و بدگویی‌ها و همه‌ی اینها بود. پدرم یکبار هم که شده در این جمع شرکت نکرد ولی من به آن جمع سری می‌زدم و با هم‌سن‌وسال‌هایم اختلاط می‌کردم.

● ویژگی‌های دوران کودکی و تأثیرات آن در زندگی فعلی‌تان را تعریف کنید.

○ من در کودکی بسیار کمرو بودم و علت آن این بود که برادری داشتم و خوشبختانه دارم که خیلی آدم ظاهراً تند و خشنی بود و یکه‌تاز میدان. با من تندی می‌کرد و بر من سخت می‌گرفت تا به تعبیر خودش از من انسان برتری بسازد. خب، این سخت‌گیری‌های از روی حسن نیت تأثیر خوبی بر من نداشت و کمرویی من تقریباً از همین جا پایه‌ریزی شد.

این برادر عزیز مثلاً می‌گفت عروسی نرو یا تابستان که می‌شد ده عدد دفتر سفید برایم تهیه می‌کرد و می‌گفت باید بنشینی مشق بنویسی و این کارها را با جدیت و حسن نیت تمام انجام می‌داد. خیلی هم به من علاقه داشت و هنوز هم علاقه‌ی زیادی به من دارد. این بود حکایت کمرویی من که از آن زجر هم می‌کشیدم. من جایی با این کمرویی به شدت مبارزه کردم که قضیه آن بماند برای بعد. اسم برادر دیگرم قاسم است. خیلی مهربان بود / هست. سرش تو لاک خودش بود.

● رابطه‌ی خودتان با اقوام و آشنایان چگونه بود؟

○ ما در آن محلی که بودیم اقوامی به آن معنا نداشتیم، اقوام ما اکثراً در «اهر» زندگی می‌کردند و گاهی می‌آمدند «جفره»، به ما سر می‌زدند و مدتی هم مهمان ما بودند.

من البته بیشتر آدم تک‌گرایی بودم و به صرف این‌که کسی پسر خاله یا پسرعموی من است با او گرم نمی‌گرفتم. بیشتر با آدم‌هایی رابطه‌ی عاطفی برقرار می‌کردم که به لحاظ روحی به من نزدیکتر بودند و خلق و خویمان با هم انطباق داشت.

● آیا شما تفکرات و یا بهتر بگوییم رؤیاهای خاصی در دوران کودکی داشتید؟

○ بیشتر محو آسمان و حرکت ستاره‌ها بودم و این که فرضاً انتهای آسمان تا کجا ادامه دارد؟! ولی به شغل و کار آینده‌ی خودم اصلاً فکر نمی‌کردم. راستی رُب رُب باران بر پشت بام برای من جذابیت خاصی داشت. وقتی آسمان ابری می‌شد و خبر از باران می‌داد با شوق زیادی به پدرم می‌گفتم: بُوَا هوا بارونیه و پدرم در جواب می‌گفت: خیر در بارون!

● آیا در دوران کودکی در اطراف شما از شعر و ادبیات هم خبری بود؟

○ خاطرات من در این زمینه به بعد از کلاس سوم ابتدایی مربوط می‌شود، یعنی از کلاس چهارم و پنجم ابتدایی. تا آن جا که یادم می‌آید در «جفره»ی ما چیزی به اسم ادبیات وجود نداشت، یا حداقل من خبر نداشتم اما به خاطر دارم که چگونه با شعر آشنا شدم. یک آقای از مرکز شهر می‌آمد و در کوچه‌های «جفره» نوعی حلوا به اسم حلوی سنگک و در کنار آن کتاب - که یکی از آن کتاب‌ها «کفاش خراسانی» و یکی هم «موش و گربه» عسید زاکانی بود - می‌فروخت. بدین گونه با شعر و شیرینی آشنا شدم. من خیلی این دو کتاب را دوست داشتم، مخصوصاً کتاب کفاش خراسانی را؛ چون ماجراهای عاشقانه‌ای را بیان می‌کرد. برادرم متوجه شد که من کفاش خراسانی را مدام می‌خوانم. بلافاصله حکم جلب مرا و جمع کردن کتاب‌ها را صادر کرد: عشق و عاشقی کجا و تو کجا؟

عامل خیلی از مطالعات من که خود حکایت جداگانه‌ای دارد، در آن زمان یکی از دوستان برادرم بود که با حزب توده آشنایی داشت. او کتاب‌های سیاسی (ممنوعه) را در جعبه‌ی کفش جا می‌داد و با دوچرخه به طور مخفیانه به منزل ما می‌آورد، من از این طریق رفته رفته با یکسری مسائل ادبی - سیاسی آشنا شدم. و مجلات هم از همین طریق به دستم می‌رسید، «امید ایران» و غیره به

خصوص که شعر هم در این مجلات جای خاصی داشت.

● گرایشات شغلی شما در دوره‌ی کودکی به کدام سو بود و از چه سنی به چه کاری مشغول شدید؟

○ مادرم با محبت‌های بسیار زیادش مرا آدم شکننده‌ای بار آورده بود که ظاهراً به درد کار کردن نمی‌خوردم. افراد محل هم معتقد بودند که من برای کار آفریده نشده‌ام، فقط به درد فکر کردن و کتاب خواندن می‌خورم. خانواده‌ام هم احتیاجی به کار کردن من نداشتند و اصلاً در فرهنگ آن‌ها نمی‌گنجید که بچه کار کند آن هم من. اما من دوست داشتم دست به کاری بزنم و تصور اهالی محل را به هم بریزم. با خودم گفتم بهترین کار این است که بروم در یکی از کارخانه‌های ریسندگی و بافندگی مشغول کار شوم. بنابراین به تنهایی رفتم کارخانه‌ی مورد اشاره، با سن و سالی حدود دوازده سال و به یکی از مسئولان امور کارخانه گفتم: من برای پیدا کردن کار آمده‌ام! بعداً متوجه شدم که رئیس بخش، زن مسنی است که مدام یک ساعت رومیزی را با خودش حمل می‌کند. با مهربانی بسیار به من گفت: خیلی خوب! و یک مشت پنبه گذاشت جلوی من و گفت اینها را پاک کن و من هم خوشحال از این‌که کارگیر آورده‌ام و می‌توانم فردیت و استقلال خودم را نشان بدهم. شروع کردم به پاک کردن پنبه‌ها. پنبه‌ها را وزن می‌کردند و در ازای آن مزدی می‌پرداختند. یک ماهی آن‌جا کار کردم و با بقیه‌ی کارگران دوست شدم، بعد پیش خودم گفتم پنبه پاک‌کنی که نشد کار، بنابراین رفتم سری به بخش ریسندگی و بافندگی کارخانه زدم. می‌دیدم که دوک‌های ریسندگی چقدر قشنگ و با سرعت بسیار زیاد دور خود می‌چرخند. بدون کسب اجازه از کسی می‌رفتم بین کارگران آن بخش و به آن‌ها می‌گفتم که به من هم یاد بدهید و بعد از این‌که کمی کار یاد گرفتم رفتم سراغ

مدیر کارخانه و گفتم: من می‌خواهم در این بخش کار کنم. پرسید: تو اصلاً در این جا چه کار می‌کنی؟ گفتم: در بخش پنبه پاک‌کنی مشغول کار هستم ولی از کار کردن در این جا بیشتر خوشم می‌آید. رئیس کارخانه وقتی علاقه‌ی مرا احساس کرد گفت اشکالی ندارد پسرا من شروع به کار کردم، به ریسندگی! و احساس غرور می‌کردم. معلوم شد که به غیر از نوشتن شعر، از عهده‌ی کارهای دیگری نیز بر می‌آیم.

● از گرایش‌های عقیدتی - مذهبی خانواده و خودتان صحبت بفرمائید!

○ تعلقات مذهبی پدرم متعارف و معمولی بود. مادرم بیشتر از پدرم شوق و ذوق عبادت را داشت. طبعاً اعتقادات مذهبی ما مثل همه‌ی خانواده‌های آن روستا - «جفره» - جنبه‌ای سنتی داشت. یادم می‌آید برادر بزرگم پا در یک کفش کرده بود که من بروم درس طلبگی بخوانم و من زیر بار نمی‌رفتم. معتقد بودم که این کار را دیگران بهتر از من انجام می‌دهند، شاید من کارهای دیگری را بهتر از دیگران بتوانم انجام بدهم. بالاخره سر از کار تدریس درآوردم.

● آیا در خانواده‌ی شما کسی بود که به ادبیات گرایش خاصی نشان دهد؟

○ برادر بزرگم از طریق مطالعات سیاسی و با گرایش به مطالعه‌ی کتاب‌های حزب توده که تنها تشکل سیاسی - فرهنگی حاکم بر فضای آن روزگار بود، به طور جدی و البته به طور ناخودآگاهانه‌ای مرا با مجلات و در نتیجه با شعرهای سیاسی آن مقطع آشنا کرد. با مجلاتی مثل «امید ایران» و با شعرهای شاعرانی مثل محمد کلانتری «پیروز»، محمد عاصمی، کارو و خیلی‌های دیگر.

● هم‌بازی‌های شما چه کسانی بودند بیشتر دختر بودند یا پسر؟

○ چون من در مدرسه‌ای مختلط درس می‌خواندم برایم فرق نمی‌کرد که

هم بازی‌هایم دختر باشند یا پسر، مهم این بود که چقدر بین ما رابطه‌ی مهرآمیزی وجود دارد. جالب این‌که یکی از هم بازی‌های من دخترخاله‌ام بود که در موقع بازی حتی یک کلمه با من حرف نمی‌زد! پسرخاله‌ام یکی دیگر از هم بازی‌هایم بود. با هم به دریا می‌رفتیم و گوش ماهی جمع می‌کردیم، ولی بیشترین خواب‌های مرا تا چند سال پیش یکی از هم‌کلاسی‌ها و هم‌بازی‌های من تصرف می‌کرد که با هم فامیل هم بودیم. او پسری از اهالی «جفره» بود؛ محمد آذری!

● افراد خانواده چه امکاناتی در دوران کودکی‌تان برای شما فراهم می‌کردند؟

○ چهل سال پیش در محیط زندگی ما امکاناتی وجود نداشت که در اختیار ما قرار بدهند ولی اگر چیزی از دست آن‌ها بر می‌آمد از ما دریغ نمی‌کردند. مثلاً اگر می‌توانستند دوچرخه‌ای بخرند، می‌خریدند مثلاً همان برادر بزرگ ظاهراً دیکتاتورم‌آب، بدنه‌ی دوچرخه‌ی خودش را با نوارهای رنگی مزین می‌کرد و در اختیار من قرار می‌داد که با آن به مدرسه بروم. این دوچرخه البته در آن زمان نقش رخس رستم را برای من بازی می‌کرد. برادرم قاسم بیشتر برایم کتاب می‌خرید.

● از بازی‌های دوره‌ی کودکی خود بگوئید علت انتخاب این بازی‌ها از طرف شما چه بود؟

○ من آدم کمرویی بودم بنابراین از بعضی بازی‌ها - مثلاً فوتبال - پرهیز می‌کردم. احساس می‌کردم همه‌ی مردم حواسشان به من است. به بعضی از بازی‌های مخصوص جنوب علاقه‌ی بیشتری نشان می‌دادم. بعضی از بازی‌های ما در شب انجام می‌شد، به این شکل که مثلاً یک یا دو نفر شب هنگام در کوچه ظاهر می‌شدند و یکی از آن‌ها با صدای بلند فریاد می‌زد: چی چی؟ یکی دیگر

می‌گفت: سنگِ ترازِی (ترازو) بعد دیگری می‌گفت: بچه‌ها شوم (شام) بخورین بیاین به بازی! به این شکل بچه‌ها را دعوت می‌کردند به شرکت در بازی‌های شبانه! مثلاً یکی از این بازی‌ها که لزوماً بازی شبانه به حساب نمی‌آید بلکه دعوت به بازی است بدین شکل بود که اوسا یا همان اوستاد می‌آمد و با صدای بلند می‌گفت: اُومی؟ اُومی؟ یعنی آمدید؟ آمدید؟ بچه‌ها جواب می‌دادند: که نُومی؟ یعنی چه کسی نیامده؟ بعد اوسا می‌گفت: مثلاً زاغونومی؟ یعنی زاغو نیامده و بچه‌ها می‌گفتند: چش بی؟ یعنی چه مشکلی دارد؟ و اوسا جواب می‌داد: باد بچه‌ش بی، یعنی: دچار درد زایمان است، بعد بچه‌ها می‌گفتند: بچه‌ی چی؟ یعنی بچه چه موجودی؟ و اوسا می‌گفت: بچه‌ی گراز؟ و بچه‌ها می‌گفتند: چی تو...؟ اوستا می‌گفت: سیخ دراز! بچه‌ها می‌گفتند: از این‌جا تا کجا؟ اوستا می‌گفت: از این‌جا تا شیراز! بچه‌ها می‌گفتند: سنگش بزن! اوستا می‌گفت: نمی‌رسه! بچه‌ها می‌گفتند: بنگش بزن! یعنی صدایش کن؟ اوستا می‌گفت: نمی‌رسه! بعد کمی سکوت برقرار می‌شد، اوستا به فکر فرو می‌رفت و می‌گفت: هووش بزن! بعد همه او را هو می‌کردند و با این گونه هو کردن‌ها بقیه‌ی افرادی که نیامده بودند و حوصله‌ی بازی کردن را نداشتند به تدریج از خانه بیرون می‌آمدند و در بازی شرکت می‌کردند.

● جزء کدام دسته از بچه‌ها بودید قوی، متوسط یا ضعیف؟

○ حد وسط! یعنی در نقش اوستا هرگز ظاهر نمی‌شدم، اما منفعل هم نبودم، در عین حال یک جور فردیت (تشخص) داشتم و وقتی اوستا می‌خواست مرا تنبیه کند انگار جرأت نداشت یا به خودش اجازه نمی‌داد.

● غیر از بازی‌های محلی از عهده‌ی چه بازی‌هایی بر می‌آمدید؟

○ پریدن از روی گودال، که در مدرسه هم این بازی را انجام می‌دادیم. من

در این بازی پیشقدم می‌شدم چون پاهایی بلند و جثه‌ی لاغری داشتم. خیلی فرزند و راحت می‌پریدم. بعضی‌ها هم که می‌افتادند ته‌گودال، باعث خنده‌ی افراد می‌شدند.

یکی دیگر از بازی‌ها، «هَبُو» نام داشت. مسافتی طولانی نفس را در سینه حبس می‌کردند و این صدا را (هَبُو) از گلو خود در می‌آوردند یا در واقع صدا را در سینه حبس می‌کردند. داور یا به پای افراد می‌دوید و گوشش به صدا و نفس آن شخص بود که آیا کَلک می‌زند یا نه؟

● محیط اطرافتان چه تأثیراتی روی شما و شعرتان گذاشته؟

○ در محیط ساکت «جفره» هر حرکتی حادثه‌ای محسوب می‌شد. در روستای ما افراد مختلفی از شهر یا روستاهای دیگری می‌آمدند. مثلاً فالگیرها، دعانویس‌ها، مارگیرها و سفیدگرها که ظروف مسی را قلع اندود می‌کردند. سفیدگرها برای من جاذبه‌ی بیشتری داشتند. آن‌ها که اغلب کولی بودند و تصور من این بود که آن‌ها به جای این‌که ظرف‌ها را با پاهای خود سفید و تمیز کنند به اجرای نوعی رقص می‌پردازند. آن‌ها با پاهای برهنه می‌رفتند داخل دیگ و مقداری قلع می‌پاشیدند ته دیگ و چرخش‌هایی به بدن خود می‌دادند که چیزی از رقص کم نداشت...

فالگیرها، دعانویس‌ها... بعضی از اینها مهره‌هایی به اسم «مهره‌ی دوستی» به افراد محل می‌فروختند تا در ماجراهای عاشقانه، افراد موفق باشند. همیشه دنبال آن‌ها راه می‌افتادم و حس می‌کردم که این افراد دارای قدرتی ماوراءطبیعی‌اند. در شعرهای من می‌توان رد پای این افراد را به خوبی مشاهده کرد. مثلاً:

... سه چارکولی سرگشته می‌شناسم از ایام کودکی

سه چار زن / سه چار مهره و گردن بند
 سه چار طوق و طلسم
 وین جمله‌های مختصر آیا همان سه چار کولی سرکشته‌اند
 سه چار زن
 سه چار مهره و گردن بند؟
 چگونه باز به هم می‌رسند
 این دو سه لفظ

آن سه چار مصرع سرگردان ؟
 (منزل‌های دریا بی‌نشان است، ص ۱۰۴)

مارگیرها با جعبه‌های مارگیری به «جفره»ی ما رفت و آمد می‌کردند. می‌گفتند ما کاری می‌کنیم که هیچگونه ماری به شما آسیبی وارد نسازد. این افراد مارهایشان را دور دست افراد داوطلب می‌پیچیدند و وردهایی می‌خواندند، در میان این وردها از انواع و اقسام مارها نام برده می‌شد افعی مار، سیاه مار، زرد مار و... یا این‌که دعای عقرب می‌خواندند و به ما فوت می‌کردند و می‌گفتند حالا بروید یک عقرب بگیرید و بیاورید! عقرب پیدا کردن هم کار مشکلی نبود. دقیقاً یادم می‌آید که بعد از این‌که آن‌ها دعای مصونیت از نیش عقرب را می‌خواندند من می‌رفتم و عقربی را می‌گرفتم و می‌آوردم و به آن شخص تحویل می‌دادم. فکر می‌کردم لابد به خاطر دعایی که او خوانده، عقرب تسلیم شده است. البته عقرب‌ها را با تمهید خاصی توی قوطی کبریت یا ظرف دیگری می‌انداختم و به مارگیر می‌سپردم. یادم می‌آید که بعدها در یکی از شب‌های تابستان عقربی حتماً جزّار نیشش را درست توی سر من فرو کرد! احتمالاً از همان جا شعر و شاعری من شروع شد! و اما دعانویس‌ها هم مدعی بودند اگر دختری را دوست دارید این دعا را از ما بخرید و بیاندازید در چاه

خانه‌ی آن‌ها. و قول می‌دادند که این کار دوستی را تشدید و رابطه و وصل را تسهیل می‌کند.

علاوه بر این اسرارِ ظاهراً ملکوتی، در جایی که ما زندگی می‌کردیم دو امامزاده وجود داشت یکی «آقا هاشم» و دیگری «بی‌بی زلیخا». من از «بی‌بی زلیخا» خیلی خوشم می‌آمد. حس می‌کردم یرتوی مادرانه - خواهرانه بر من می‌افکنند. ولی از کنار «آقا هاشم» که رد می‌شدم، می‌ترسیدم و برای من دارای ابهت خاصی بود. معمولاً برای این‌که در امتحاناتم موفق بشوم چند شمع نذر او می‌کردم. هنوز هم مقدار زیادی شمع به او بدهکارم! از شدت ابهتی که «آقا هاشم» برای من داشت، روشن کردن شمع‌های نذری در آن‌جا برایم عذابی الیم بود. تا شمع‌ها را روشن کنم جانم به لبم می‌رسید ولی به هر جان‌کندنی بود یک مقدار خاک را که در طاقچه‌ی امامزاده قرار داشت برمی‌داشتم که بعداً بکشم به پیشانی‌م، چرا که سرم در کودکی مدام درد می‌گرفت. آنگاه با احترام کامل عقب عقب از صحن امامزاده خارج می‌شدم و یا می‌گذاشتم به فرار.

● از فعالیت‌های جنبی دوران کودکی‌تان برای ما صحبت کنید؟

○ صیفی‌کاری و زراعت برای خانواده‌ی ما جنبه‌ای تفننی داشت. من مأمور حفاظت از صیفی‌جات بودم: ترساندنِ کلاغ‌ها! کلاغ‌ها به مزرعه‌ی ما آسیب می‌رساندند. یک روز رفته بودم مزرعه تا نقش مترسکی متحرک را بازی کنم. یک حلبی برداشته بودم و با چوب محکم به آن می‌کوبیدم، اما پرنده‌های مهاجم عین خیالشان نبود و مرا جدی نمی‌گرفتند. خیلی عصبانی شدم، حلبی و چوب را به طرفی پرت کردم و گفتم نه خیار (هندوانه) می‌خُورم و نه «کِشا» می‌کُثم. یعنی نه هندوانه می‌خورم و نه دیگر پرنده‌ها را کِیش می‌کنم. همسایه‌های مجاور صدای اعتراض مرا شنیده بودند. اهل محل چندین سال

همچنان این جمله قصار مرا به شوخی تکرار می‌کردند: نه خیار می‌خورم نه «کِشا» می‌کنم!

کار دیگر من کشاورزی بود. ظاهراً فرد شکننده‌ای بودم اما روحیه‌ی پرتحرکی داشتم: شخم می‌کردم، بذر می‌پاشیدم، گاواهن را هدایت می‌کردم و از شخم زدن زمین خیلی لذت می‌بردم چون می‌توانستم افکار کودکانه شاعرانه‌ام را همزمان دنبال کنم. بوی خاک تازه که بلند می‌شد انگار رشد می‌کردم. در درو کردن محصول هم به برادرانم کمک می‌کردم. خرمن‌کوبی را هم از دست نمی‌دادم و از این کار خیلی لذت می‌بردم چون روی خرمنکوب می‌نشستم و در فکرهای دور و دراز خودم فرو می‌رفتم و گاوها هم همین طور برای خودشان می‌چرخیدند. دوست داشتم شب‌ها در لآخرمن جا بخوابم و ماه را تماشا کنم.

● اعتقادات مسلط بر محیط زندگی شما چه سمت و سویی داشت؟

○ خوب یکسری مسائل را بعضی از خرده مالک‌ها سر زبان‌ها انداخته بودند؛ مسئله‌ی جن! این موضوع را خیلی برجسته می‌کردند. مثلاً فردی که صاحب نخلستانی بود برای این‌که مردم را بترساند می‌گفت دیشب که به خانه می‌آمدم از توی نخلستان که رد می‌شدم دیدم جن‌ها زیر یکی از نخل‌ها یک چراغ زنبوری روشن کرده‌اند و شیطان‌ها و جن‌ها در حال بزن و برقص بودند. قسم هم می‌خورد، بیشتر به جان شما! یا مثلاً می‌گفت دیشب که با دوچرخه می‌آمدم به طرف خانه، رهگذری به من گفت که مرا هم برسان «جفره» و من همین طور که در راه با او حرف می‌زدم دیدم کسی جواب حرف‌هایم را نمی‌دهد. برگشتم دیدم احدالتاسی پشت ترک دوچرخه‌ام دیده نمی‌شود. بزرگتر که شدم با خودم گفتم خوب است با این ذهنیت تحمیلی مبارزه

کنم. روزی که از کنار دریا می‌گذشتم دیدم آدمِ قدبلندی کنار دریا ایستاده است! مبارزه شروع شد. با خودم گفتم می‌روم جلو هر چه می‌خواهد بشود، بشود. همین طور رفتم جلو با خودم گفتم من که با جن دعوا ندارم با او حال و احوالی می‌کنم و... بالاخره متوجه شدم که سایه‌ی یک درخت بلند در نقش یک جن قدبلند جلو چشم من ظاهر شده است!

نمونه‌ای از این جن بازی‌ها را در شعرهای اخیرم مشاهده می‌کنید.
در «جفره» تعزیه هر سال به صورتی بسیار جدی اجرا می‌شد. بازیگران محلی هریک نقش خود را خیلی خوب بازی می‌کردند و مرا زیاد تحت تأثیر قرار می‌دادند. اما نکته‌ای که هنوز هم برای من جالب است این است که در این میان من از دو شخصیت بیشتر از بقیه خوشم می‌آمد که در دو جبهه‌ی مخالف یکدیگر قرار داشتند: علی اکبر و ابن سعد!

و هر کدام از اینها را که بعدها در کوچه می‌دیدم برایم عزت و احترامی داشتند. از اینها که بگذریم شمر ما شمر درجه یکی بود. این جناب بعد از انجام مراسم، سوار بر اسب با تازیانه به جان مردم می‌افتاد. زن‌ها جیغ و ویغ و بچه‌ها هم فرار می‌کردند! نکته‌ی جالب توجه برای من این بود که روز تاسوعا یک طرف ماجرا از طرف دیگر امان می‌خواست. به نظرم ابن سعد بود که با صدایی بلند و ادیبانه فریاد می‌زد: باشد تا فردا، گوئیم و شنویم! و بعد از آن تعزیه تمام می‌شد.

● آیا از محیط زندگیتان مطلب دیگری به خاطر دارید؟ در غیر این صورت برگردیم به فضای مدرسه و باقی قضایا! موافقت؟

○ باید اشاره کنم که من دوره‌ی دبستان را کلاً در مدرسه‌ی «فروغی» «جفره» نگذراندم، بلکه سه سال از آن در جای دیگری سپری شد در «دبستان اخوت»

که با جغره‌ی ما حدود پنج-شش کیلومتر فاصله داشت. این فاصله را پیاده و یا با دوچرخه طی می‌کردیم. من در همان سه سال دوره‌ی اول ابتدایی مزه‌ی دیکتاتوری را در مدرسه‌ی «فروغی» چشیدم. از جمله شاهکارهای مدیر مدرسه‌ی ما این بود که دستور می‌داد وقتی وارد مدرسه می‌شود همه‌ی دانش‌آموزان باید خبردار بایستند و اگر او را در کوچه‌های جغره هم می‌دیدیم به همین ترتیب عمل می‌کردیم. اگر بازرسی هم از شهر می‌آمد باید جلو او هم خبردار می‌ایستادیم. ریش سفیدهای محل هم می‌گفتند چه مدیر مقتدر و توانمندی! چرا که ادب و نزاکت بی‌مانندی را در بچه‌ها به وجود آورده است!

بد نیست خاطره‌ای را نقل کنم. یک روز بازرسی از شهر آمد به مدرسه‌ی ما. خیلی شیک و تر و تمیز بود؛ آقای یزدانی که مدتی هم رئیس فرهنگ و هنر قبل از انقلاب بود. مرد مهربانی به نظر می‌رسید. او و آقای مدیر وارد کلاس ما شدند. مدیر با اطمینان خاصی مرا به آقای بازرس معرفی کرد و گفت که این پسر (باباچاهی) خیلی معقول و درس خوان است و ضمناً شاگرد اول کلاس است و خلاصه خیلی از من تعریف کرد. بازرس هم گفت: خوب! پسر جان سه پنج تا؟ و من هم فوراً جواب دادم بیست و پنج تا و بچه‌ها زدند زیر خنده. مدیر مدرسه سخت دماغ شد. بعد از رفتن بازرس با توپ و تشر به من گفت: چی؟ سه پنج تا بیست و پنج تا؟ بیخ گوش مرا گرفت و محکم پیچاند. بعد از مدتی این مدیر محترم و مقتدر عوض شد و مدیر دیگری از شهر برای ما فرستادند که فرد خیلی مهربانی بود؛ آقای بوشهری! کوتاه‌قد با عینک ذره‌بینی و کلاً با مدیر قبلی فرق می‌کرد.

به ما بازی‌های کودکانه یاد می‌داد و خودش هم طبعاً در این بازی‌ها شرکت می‌کرد. اما با اعتراض اهالی محل که معلم نباید این همه نرم باشد، او را به

جای دیگری فرستادند. دیگر این که معلمی برای ما فرستادند که بعدها فهمیدیم تبعیدی سیاسی است. زنگ تفریح بچه‌ها را دور خود جمع می‌کرد و برای ما صحبت می‌کرد. روی زمین نقشه‌هایی می‌کشید، لابد چیزهایی به ما تفهیم می‌کرد. من و دیگر بچه‌ها خیلی جذب این فرد شده بودیم حتماً فهمیده بودیم که چقدر آزادی و امنیت خوب است! البته بعد از مدتی کلک او را هم کردند و باز هم همان مدیر مقتدر قبلی برگشت و ماندگار شد ولی از این زمان به بعد من به مدرسه‌ی دیگری رفتم که خاطره‌ای را هم از آن جا نقل می‌کنم:

در مدرسه‌ی «اخوت» با معلمی عجیب و غریب مواجه شدم. حدود دو متر قد داشت. یک روز همین طور که در کلاس مشغول درس دادن بود شروع کرد به تعریف کردن از من که باباچاهی بچه‌ی خیلی خوب و درس خوانی است و از این حرف‌ها. من هم خوشحال شدم و لبخندی زدم، یک مرتبه فریاد زد: چی شد؟ لوس شدی؟ و با مشت به جان من افتاد. یک بار دیگر چون دانش‌آموز برجسته‌ای بودم مرا صدا کرد و گفت بیا نمره‌های امتحانی بچه‌ها را وارد دفتر کن! او و یک معلم دیگر در حیاط مدرسه روی صندلی‌های خود نشسته بودند. من هم در کنار آن‌ها قرار گرفته بودم. نمره‌های این آقا معلم هم در سطحی بالا قرار داشت: نمره‌های کیلویی! او نمره‌ها را می‌خواند و من می‌نوشتم. آقا معلم دیگر به من نگاهی کرد؛ یعنی نمره‌ها حسابی کیلویی است! من هم خنده‌ام گرفت و او متوجه قضیه شد. یک مرتبه از جا پرید و در حیاط مدرسه افتاد به جان من. بچه‌ها از کتک خوردن من هم تعجب کرده بودند و هم خنده‌شان گرفته بود. خلاصه ما معلم‌های نازی داشتیم که حسابی ما را نوازش می‌کردند. همین معلم نحس، روز بعد به من گفت تو که از «جفره» می‌آیی - بین راهی که تا مدرسه طی می‌کردیم نخلستانی وجود داشت - باید یک ترکه از درخت نخل

بکنی و برای من بیاوری! می‌خواست در صورت لزوم! بچه‌ها را با آن ادب کند. من با همه ترسی که از او داشتم از این کار خودداری کردم. الان هم برایم جالب است که چطور آن همه ترس باعث نشده که تن به کاری بدهم که به آن اعتقادی ندارم؟

و اما خاطره‌ای دیگر! با چند تا از بچه‌ها بین راه مدرسه، صبح‌ها با یک آقای برخورد می‌کردیم که اختلال حواس داشت. گوجه‌فرنگی و خیار بار الاغ می‌کرد و یک دسته کاغذ هم همیشه همراه داشت. وقتی ما را می‌دید خوشحال می‌شد، می‌ایستاد و رو به ما می‌کرد و می‌گفت اگر مرا به عنوان «شاه» قبول دارید (او را شاه/اسماعیل صدا می‌زدند) این‌جا را امضاء کنید و هر چه دلتان می‌خواهد خیار و گوجه بردارید. ما هم زیر طومار او امضاء می‌کردیم که تو شاه اسماعیل ما هستی و به مقدار لازم یا غیر لازم گوجه فرنگی و خیار برای خودمان برمی‌داشتیم.

برگردیم به مدرسه‌ی «جفره» و یک خاطره‌ی نسبتاً جالب!

مدیر مقتدر مدرسه - که شرح اقتدار او را قبلاً بیان کرده‌ام - به ما گفته بود هنگام غروب همه‌ی دانش‌آموزان - غیر از دخترها - باید بروند بالای بام و اذان بگویند. من بچه‌ی کمرویی بودم بنابراین این کار خیلی برایم دشوار بود. خوشبختانه اذان غروب، مورد نظر او بود. مثل بقیه می‌رفتم پشت بام و همه که شروع می‌کردند به اذان گفتن من هم دهانم را بازو بسته می‌کردم که صدا با سیما همخوانی داشته باشد!

بچه‌های آن زمان تفریح و سرگرمی امروزه را نداشتند و یکجوری سرخودشان را گرم می‌کردند، گاه با نیروی تخیل! در محیط زندگی ما عبور چند شتر از میان کوچه‌ها امری طبیعی بود. وقتی سر و کله‌ی شترها پیدا می‌شد

می‌دیدم که بچه‌ها می‌دوند و درست در محل فرو رفتگی سَم شترها در زمین انگشتان خود را فرو می‌کنند. من با تعجب از آن‌ها می‌پرسیدم بچه‌ها چه کار می‌کنید؟ می‌گفتند داریم شیر شتر می‌خوریم، مگر تو نمی‌دانی از جای پای شتر شیر می‌جوشد؟ من هر چه انگشت سبابه‌ام را به شیوه‌ی آن‌ها می‌مکیدم از شیر خبری نبود! البته آن موقع فکر می‌کردم شاید من بدجوری یک می‌زنم، شیر شتر خوردن حتماً شیوه‌ی خاصی دارد که آن‌ها بلد هستند و من باید آن دوره را طی کنم. لاغری‌ام را هم نتیجه‌ی نخوردن شیر شتر می‌دانستم!

مثل همه‌ی آدم‌های لاغر و ضعیف گاهی مریض می‌شدم. مادرم و اطرافیانم می‌گفتند علی سرش افتاده یا دلش افتاده! در محل زندگی ما افراد متخصصی بودند که به طور رایگان سرها و دل‌ها را جا می‌انداختند؛ خانم و آقای که من به آن‌ها مراجعه می‌کردم! این خانم و آقا دستمالی را بر می‌داشتند و از وسط پیشانی تا پشت گردنم را اندازه می‌گرفتند. اگر اندازه‌های دو نیم‌کره‌ی سر، مساوی بود من اشتباه می‌کردم و مریض نبودم ولی اگر اندازه‌ها نامساوی بود می‌گفتند که بله سرت افتاده و پارچه را دور سرم می‌بستند و آن دو نفر از دو طرف می‌پیچیدند، البته خیلی محکم و بعد من سلامتی‌ام را باز می‌یافتم!

و اما موضوع دل افتادگی! از دست دلم معمولاً در فغان بودم! فکر می‌کردم که قلبم ناراحت است. مثلاً یک‌هو دلم می‌ریخت و دچار دلشوره می‌شدم. چیزی شبیه این. آنوقت مرا می‌فرستادند پیش پیرزنی که خیلی مهربان بود و آن زن مرا روی زمین می‌خواباند. او به جای دل، با معده‌ی من کار داشت! معده‌ی مرا با دست‌هایش که آغشته به روغن حیوانی می‌کرد مالش می‌داد. چند بار در هفته تا بالاخره من از دل افتادگی یا هر چیز دیگر خلاص می‌شدم!

خاطره‌ی دیگرم مربوط به پیرزنی می‌شود که در «جفره» در «چهارکیچه»

(چهار کوچه) آلونکی داشت که در آن زندگی می‌کرد. نابینا و بی‌کس و کار بود مردم به او کمک مالی می‌کردند. او صدای مرا از دور می‌شناخت. به من علاقه‌ی خاصی داشت. وقتی مُرد در تشییع جنازه‌اش تعدادی اندک از مردم محل شرکت کردند. من با وجود سن کمی که داشتم به تشییع جنازه‌ی او رفتم، حتی گوشه‌ی تابوت او را روی شانه‌ام گذاشتم. شعری هم در این خصوص دارم.

وقتی کلاغ کوچه‌ی ما مرد

تنها کسی که در غم او باده خورد من بودم...

(جهان و روشنایی‌های غمناک، ص ۴۲)

در کودکی به کبوتربازی یا بهتر بگوییم به کبوترنوازی علاقه‌ی زیادی داشتم. از جمله آن‌ها «یا کریم» بود که ما به آن می‌گفتیم «کاکا یوسف». این کاکا یوسف داستانی دارد. ابتدا نحوه‌ی خواندن این «کاکا» ها را به یاد بیاورید: کوکو، کو؟ کوکو، کو؟ بر وزن کاکاسو، دو تا تو! یکی مُوا

دو تا برادر با هم زندگی می‌کرده‌اند. بر سر تقسیم سه عدد نان با هم دعوایشان می‌شود - یکی از آن‌ها سهم بیشتری می‌خواهد - پس از این مشاجره‌ی بیجا، خداوند فرمان می‌دهد که آن‌ها به پرنده‌هایی تبدیل شوند. برادر بزرگتر بعد از این اتفاق وقتی هر دو به هیئت «یا کریم» در می‌آیند و از هم جدا می‌شوند، در فراق برادر کوچکتر، با صدایی حزین می‌نالد: کاکایسو دو تا، تو! یکی، مُوا برادرا برگرد تا من این موضوع را جبران کنم. بهتر است وارد فضای دیگری شویم، عشق دبستانی!

دخترکی سبزه‌رو در کوچه‌های «جفره» رفت و آمد می‌کرد. من نسبت به او گرایش گنگی داشتم. می‌رفتم سر کوچه‌ی آن‌ها از صبح تا ظهر یا از بعدازظهر تا غروب می‌نشستم تا این‌که «او»ی من از خانه بیرون بیاید برای خرید چیزی و

من او را ببینم. این اولین گرایش عاطفی‌ام نسبت به جنس مخالف بود؛ راستی بیا تا قدر یکدیگر بدانیم!

● دیگر چه خاطره‌ای از دوران کودکی‌تان می‌خواهید برای ما تعریف کنید؟

○ ساختمانی در محل زندگی ما قرار داشت متعلق به روس‌ها. آن ساختمان همیشه دارای یک سکنه‌ی روسی بود. پسر بچه‌های روسی می‌آمدند و با ما بازی می‌کردند خونگرم و برخلاف ما تر و تمیز و با تربیت بودند. فارسی هم بلد بودند ولی بچه‌های «جفره» چون جن زیر پوستشان رفته بود آن‌ها را اذیت می‌کردند. گاه بچه روس‌ها به مادرشان از ما - بچه لوس‌ها - شکایت می‌کردند. یادم می‌آید یکبار مادر یکی از آن‌ها ما را دور خود جمع کرد و خیلی مهرورزانه - لابد به شیوه‌ی اهداف ادبیات رئالیسم - سوسیالیستی - گفت که شما بچه‌ها هیچ فرقی با هم ندارید، پسر من دوست و همبازی شماست، شما باید با هم مهربان باشید: بچه - مچه‌های جهان متحد شوید! کلمه‌ای خشونت‌آمیز اما از دهانش بیرون نیامد.

در زمان خشکسالی مراسم خاصی در «جفره» بر پا می‌شد به اسم دعای باران! به این شکل که بعضی از اهالی محل، شب هنگام به اتفاق یکدیگر از خانه‌هایشان بیرون می‌آمدند و شعرگونه‌هایی می‌خواندند و به در همه‌ی خانه‌ها می‌رفتند و از صاحب‌خانه گندم برای تهیه‌ی آش مخصوص دعای باران طلب می‌کردند. چند روز بعد پس از تهیه‌ی آش، از اهالی محل دعوت می‌شد که برای شرکت در مراسم آش‌خوری! به محل خاصی تشریف بیاورند! یک مهره‌ی درشت هم که قورت داده نشود در آش می‌انداختند. مردم مشغول خوردن آش می‌شدند، آن مهره به دست هر کسی که می‌افتاد او را برای اجرای نقشی در مراسم دعای باران انتخاب می‌کردند. روز دیگر این فرد مجرم را می‌آوردند و

یک سنگ آسیای تقریباً سنگین می‌گذاشتند روی شانه‌اش و او را جلو می‌انداختند و افراد محل به دنبال او راه می‌افتادند و به سمت دریا که البته قبله هم محسوب می‌شد حرکت می‌کردند و این شعر را می‌خواندند:

پیرزن کوری، سنگ آسک (آسیا) کولشه!

هنوز نرسیده به ساحل دریا آن فرد باید می‌نشست و شن‌ها را آسیا می‌کرد. در این موقع یک نفر ضامن او می‌شد و می‌گفت: من ضامن این آقا می‌شوم تا سه روز دیگر، که باران ببارد و اگر باران نمی‌بارد این فرد را می‌بردند کنار دریا تا مقداری از ریگ‌های ساحل دریا را آسیا کند، ولی معمولاً در همین دو سه روز باران می‌بارید و دعاها مستجاب می‌شد.

● آقای باباچاهی: آخرین خاطره: طبعاً چیزهایی جا می‌افتد!

○ در ایام کودکی من مجهز به انواع دعا‌هایی بودم که مادرم برایم تهیه می‌کرد؛ دعا‌های جلد چرمی که معمولاً آن‌ها را در جیب کُتم جاسازی می‌کرد تا از بلایای زمینی و آسمانی در امان باشم. بندهای گره داری هم که لابد وردی - شاید در شب‌های احیاء - روی آن خوانده شده بود، روی بازویم می‌بست. بنابراین هیچ جن و شیطانی جرأت نداشت که به من نزدیک شود. در حال حاضر از جن که هیچ، از «شیطان بزرگ» هم نمی‌ترسم!

دوره‌ی نوجوانی

● آقای باباچاهی دوره‌ی نوجوانی شما در چه دبیرستانی گذشت و نام مدارس را که در آن درس خواندید و خاطراتی را که به یاد دارید بیان بفرمائید؟

○ دوره‌ی دبیرستان را در دو مدرسه گذراندم؛ سال اول و دوم و سوم را در مدرسه‌ای به نام «پهلوی» که حدود دو سه کیلومتر از روستایی که در آن زندگی می‌کردیم فاصله داشت. این مدرسه در محله‌ای به اسم «سنگی» واقع شده بود. دوره‌ی دوم را در مدرسه‌ای به نام «سعادت» درس خواندم که یکی از مدارس بسیار معروف و تاریخی ایران است و بعد از «دارالفنون» دومین مرکز مهم آموزشی ایران محسوب می‌شود. جالب این‌که سال‌ها بعد در دبیرستان «سعادت» به تدریس هم مشغول شدم.

حال برمی‌گردم به دوره‌ی اول دبیرستان در محله‌ای به نام سنگی! یکی از معلم‌های من آقای منوچهر آتشی بود که در سال اول و دوم و سوم دبیرستان به تدریس ادبیات می‌پرداخت. حضور ایشان در کلاس برای من جذاب و شعربرانگیز بود و علاقه‌ی مرا نسبت به شعر شدت می‌بخشید. آتشی در آن

سال‌ها طبعاً بسیار جوان بود. یکی دیگر از معلمان من که ایشان هم شاعر بودند آقای محمدرضا نعمتی نام داشت که دو مجموعه شعر از این شاعر به یادگار مانده است؛ «پس از سکوت» و «فصل خاکستر».

نعمتی نقش بسزایی در رشد شخصیت و روحیه‌ی شعری من داشت. نقش نعمتی در تشدید علاقه‌ی من به شعر خیلی بیشتر بود تا آتشی. آتشی برایمان شعر می‌خواند و داستان‌هایی نیز از جمله «مروارید» اثر جان اشتاین بک را به طور سریالی تعریف می‌کرد. این کار او برای ما بسیار جذاب بود. ایشان معلم ادبیات، عربی و حتی نقاشی ما بودند. من شعرها و نوشته‌هایم را در کلاس درس ایشان می‌خواندم. یادم می‌آید وقتی که اولین شعرم را به اسم «باران» در کلاس خواندم، ایشان از شعر من بسیار خوششان آمد و به دانش‌آموزان گفت که مرا تشویق کنند و اضافه کرد که تو تا پنج سال دیگر شاعر خوبی خواهی شد. من در آن سن و سال پنج سال برایم خیلی زیاد بود. زنگ بعد با افسردگی رفتم پیش نعمتی. در آن زمان نعمتی معلم من نبود بلکه در مقطع دبستان تدریس می‌کرد و دبستان در ساختمان همان دبیرستان جاسازی شده بود!

به نعمتی گفتم که آتشی می‌گوید که تو پنج سال دیگر شاعر خوبی خواهی شد. نعمتی که حال و روز مرا فهمید گفت: نه اصلاً این طور نیست تو همین حالا هم غزل‌هایی که می‌گویی در حد غزل‌های شهریار است و شعرهایت چیزی از شعرهای کارو کم ندارد. از شنیدن حرف ایشان، جان و رمق تازه‌ای گرفتم و به هر صورت این راه را ادامه دادم تا امروز! امروز!

● شعر «باران» را به خاطر دارید؟

○ نه، متأسفانه به یادم نمانده!

خاطره‌ای را برایتان نقل کنم! سال‌های اول دبیرستان را می‌گذراندم. یک

روز وقتی آقای آتشی به کلاس ما آمد کتاب شعری در دست داشت به نام «سیاه مشق» هوشنگ ابتهاج. چند شعر از این مجموعه را برای ما خواند و من یک دل نه صد دل عاشق این کتاب شدم! از ایشان خواستم که این کتاب را به من قرض بدهد تا من آن را بخوانم و به ایشان پس بدهم. آتشی کتاب را به من قرض نداد. امروز و فردا می‌کرد و چون این کتاب از من بسیار دل برده و روی از من نهان کرده بود، بالاخره او را راضی کردم تا آن را به من قرض بدهد. آتشی با تاکید به من گفت این کتاب را امشب می‌بری و فردا صبح برایم پس می‌آوری و من از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم. کتاب را به خانه بردم و یک دفتر سفید صد برگ را برداشتم، تا صبح بیدار ماندم و کتاب را از اول تا آخر نوشتم، بدون این‌که حتی یکی از شعرهای آن را خوانده باشم. صبح زود کتاب را به آتشی تحویل دادم. روز دیگر به نرده‌ی بالکن دبیرستان تکیه داده بودم و سالنامه‌ای را مطالعه می‌کردم. مشغول خواندن شعری بودم. در همین لحظه مردی زیر و زرنک با قامتی متوسط و با یک جفت سبیل تقریباً استالینی و با چشمانی نافذ و صدایی طنین‌دار جلو آمد و به من گفت: پسرا چه می‌خوانی؟ گفتم شعرا به من نگاهی کرد و گفت: از شعر خوشت می‌آید؟ گفتم: خیلی! گفت فردا یک کتاب شعر برایت می‌آورم. او کسی جز محمدرضا نعمتی نبود.

فردای آن روز یک کتاب شعر برایم آورد، «جزیره» اولین مجموعه شعر محمد زهری. با شور و شوق کتاب را به خانه بردم و آن را هم همان شب، از اول تا آخر نوشتم و فردا تحویل نعمتی دادم. نعمتی تعجب زده از من پرسید: کتاب را نخواندی؟ گفتم: نه! نخواندم، ولی همه‌ی شعرهای کتاب را در دفتری نوشته‌ام. گفت: این کتاب می‌توانست حالا حالاها پیشت باشد، اصلاً مال خودت! و من از اتفاقی که قبلاً برایم افتاده بود به ایشان توضیح دادم. یادم نمی‌آید که ایشان

چقدر تعجب کردند!

● آقای آتشی به شما گفته بودند که شما پنج سال دیگر شاعر خوبی خواهید شد آیا این موضوع بعد از ماجرای این کتاب صورت گرفت ؟

○ بله! از آن پس نعمتی کتاب‌های مورد نیاز مرا با تشخیص خودش در اختیار من قرار می‌داد و مرا مسحور مهربانی‌های خود کرده بود. او برای من عین یک فرشته‌ی فرستاده‌ی خدا بود. من از صحبت کردن و راه رفتن با او بسیار لذت می‌بردم. نعمتی مثل بقیه‌ی معلم‌ها زنگ‌های تفریح برای استراحت به دفتر مدرسه نمی‌رفت و در راهرو مدرسه قدم می‌زد و برای من از حفظ شعر می‌خواند تا زنگ تفریح به پایان می‌رسید.

علاقه‌ی من به این فرشته‌ی کم‌جثه به قدری بود که وقتی یکی از معلم‌های ما دیر می‌کرد من در کنج کلاس ایشان جا خوش می‌کردم. معلم‌ها و دانش‌آموزان می‌دانستند که من اوقات فراغتم را در کلاس نعمتی می‌گذرانم. جالب این‌که نعمتی ظهرها غالباً به خاطر ما، در دبیرستان می‌ماند. ایشان به من و دو نفر دیگر از هم‌کلاسی‌هایم می‌گفت شما می‌توانید ظهر به خانه نروید و غذایتان را با خود به مدرسه بیاورید. او گرسنگی حالی‌اش نبود. از این رو ظهرها هم با شور و علاقه برای ما سه نفر کلاس شعر تشکیل می‌داد و یک لحظه آرام نمی‌گرفت! من تابستان‌ها هم دست از سر این معلم شوریده‌سر برنمی‌داشتم. با این‌که نعمتی در شهر ساکن بود و من در «جفره» فاصله‌ای طولانی را طی می‌کردم تا بتوانم از محضر ایشان فیض ببرم. او همواره از من استقبال می‌کرد و من دفتر و دستکم را که با خود برده بودم به او نشان می‌دادم که مثلاً چقدر مشق شاعری کرده‌ام. برگردیم به مدرسه‌ی «سعادت»!

در دبیرستان «سعادت» نعمتی و آتشی نشریه‌ای دیواری تدارک می‌دیدند.

نعمتی خط بسیار خوشی داشت. این نشریه دیواری هر هفته یا دو هفته یکبار چاپ می‌شد یعنی به دیوار نصب می‌گردید! در این نشریه شعرها و همچنین داستان‌های دنباله دار من به چاپ می‌رسید. داستان نویسی من تا مقطع دانشگاه ادامه داشت و بعدها آن را قطع کردم! نام نشریه‌ی دیواری ما «گلبرگ» بود و بر پیشانی آن آمده بود:

بیاگر تو را میل گل چیدن است که گلبرگ ما رشک صد گلشن است
آتشی بعضی از غزل‌هایش را در این نشریه می‌گنجاند. یک بیت از غزل‌های او را به یاد دارم:

غوغای کودکان وطن «آتشی» خوش است

ما دل بر این ترانه‌ی زیبا نهاده‌ایم به هر صورت آتشی و نعمتی هر دو به من علاقه داشتند و من بین این دو نفر در تردد بودم. در کلاس درس آقای آتشی مخاطب شعری ایشان من بودم و از این‌که او شعرهایش را در واقع برای من می‌خواند احساس غرور می‌کردم. و اما خاطره‌ای دیگر!

یک روز آقای آتشی در حال خواندن شعری از خودش بود و من داشتم با یکی از همکلاسی‌هایم صحبت می‌کردم. آتشی که از دست من عصبانی شده بود آمد جلو و سیلی محکمی بیخ گوش من نواخت ولی من اصلاً از کار او ناراحت نشدم، درد نداشت! و کینه‌ای هم از او به دل نگرفتم. اما روزهای دیگر که او در کلاس برای ما شعر می‌خواند من به شعرخوانی او محل نمی‌گذاشتم درواقع با او قهر بودم؛ شعرهایش بی‌مخاطب مانده بود! بالاخره یک روز از جایش بلند شد و پیش من آمد و دست در گردنم انداخت و گفت: با من قهری؟ و من با آتشی، دوباره آشتی کردم.

● شخصیت خود را در دوره‌ی نوجوانی چگونه ارزیابی می‌کنید؟ اگر خاطره‌ای در این مورد دارید لطفاً بیان بفرمائید.

○ قرار بود جشنی در دبیرستان به مناسبت تولد شاه در روز چهارم آبان برگزار شود. مدیر مدرسه به من گفت که تو هم باید شعر یا متنی در این خصوص تهیه کنی! احساس کردم تحمل این بار برایم خیلی سنگین است. از طرف دیگر این‌که باید در مقابل شخص مدیر می‌ایستادم که این کار پیامدهایی داشت؛ تهدیدات ساواکا! و... چاره‌ای نداشتم جز این‌که این موضوع را با معلم عربی‌مان که فردی مقیم بود به نام سیدمحمدحسن نبوی در میان بگذارم. (در پراوتز بگویم که جناب نبوی در سال ۸۱ دارفانی را وداع کرد. ایشان نماینده‌ی مجلس خبرگان قانون اساسی و نماینده‌ی مردم بوشهر و گناوه و دیلم در سه دوره‌ی مجلس شورای اسلامی و رئیس مرکز بوشهرشناسی بودند) ایشان به من تلویحاً گفتند که این کار را انجام نده! با صحبت‌های ایشان دلگرم شدم و روز بعد به مدرسه نیامدم. بعداً که به دبیرستان رفتم مدیر مدرسه که خود دبیر انشاء بود سرِ کلاس ما آمد و با چهره‌ای عصبی به من نگاه می‌کرد، چرا که در جشن روز گذشته اسم مرا خوانده بود و از من خبری نبوده است. این موضوع برای آقای مدیر بسیار سنگین تمام شده بود.

در دبستان و دبیرستان کم و بیش جزو شاگردان ممتاز بودم. کلاس یازده دبیرستان بودم. امتحان درس عربی داشتم و دبیر ما مرحوم سیدمحمدحسن نبوی بود. این را هم بگویم که یک ماه تمام به دلیل بیماری حصبه به مدرسه نرفته بودم و طبعاً از درس‌هایم عقب مانده بودم، امتحان ثلث سوم بود و امتحان درس عربی شفاهی! ایشان آیه‌ای از قرآن کریم را از متن درس بیرون کشید و گفت این را بخوان! من هم خواندم و بلافاصله از من پرسید: چرا در این

آیه فرضاً کلمه‌ی کتاب به صورت کتاب یا کتاب نیامده؟

من چون می‌دانستم که آقای نبوی فرد شوخی است و جواب پرسش را هم نمی‌یافتم با لحنی جدی گفتم آقای نبوی این متن مگر آیه‌ی قرآن نیست؟ خوب! خدا فرموده کتاب و اگر می‌فرمود کتاب یا... به همان شکل می‌آمد. آقای نبوی نگاهی به من انداخت و گفت بسیار خوب! پس خدا فرموده؟ گفتم: بله خدا فرموده! آقای نبوی گفت: پس خدا هم فرموده که جنابعالی بروید و شهریور ماه تشریف بیاورید!

● از معلمان دیگران بجز آقای نبوی خاطره‌ی دیگری ندارید؟

○ خاطره‌ها بسیارند. یکی دیگر؟ - باشد!

در دبیرستان و در کارگاه نجاری معلّمی داشتیم که اهل شیراز بود و بسیار جدی به نظر می‌رسید، هفته‌ای یک تا دو ساعت در کارگاه نجاری کار می‌کردیم. در سال دوم دبیرستان کمی بیشتر به خودم می‌رسیدم. لباس‌هایم معمولاً اتو کشیده به نظر می‌رسید. یک روز در کارگاه ایستاده بودم. معلم شیرازی ما که خودش هم بد لباس نبود به من نگاهی انداخت، دید که من ایستاده‌ام و کاری انجام نمی‌دهم. جلو آمد و گفت: تو چرا مثل بقیه کار نمی‌کنی؟ تا بیایم چیزی بگویم یکی از بچه‌ها جلو آمد و گفت: آقا! آخه باباچاهی شاعر است. آقا معلّم گفت: شاعر کسی است که بتواند خوب «برندد»! یعنی خوب رنده کند. به هر حال این هم تعریفی از شاعری است که آن آقا معلم در ذهن داشت - شاید منظورش صاف و صیقلی کردن کلمات بوده! - خدا می‌داند.

از کارگاه بیرون بیاییم و به جایی که فرهنگی‌تر است برویم. دبیر زبان انگلیسی ما آقای کتیه نام داشت. سال پنجم یا ششم دبیرستان بودم. ایشان شعرهایی از زبان انگلیسی را ترجمه می‌کردند. یکبار شعری از رابرت فراست را

ترجمه کرد و به من داد. گفتم: اگر بخواهید می‌توانم آن را به شعر فارسی در آورم. گفت: پس معطل چی هستی؟ و من آن شعر را در یکی از اوزان نیمایی تحویل ایشان دادم که بعدها در مجله‌ی «فردوسی» چاپ شد. یکی از سطرهای آن به یادم مانده:

از درختان، خسته گردم شتلم سوی آدم‌ها

● گرایش‌ها و فعالیت‌های شما در دبیرستان چه سمت و سویی داشت؟

○ در لابه لای خاطراتم به علائق و گرایش‌هایی که بیشتر رنگ و بوی فرهنگی داشت اشاره کرده‌ام، اما تخصص من در پاره کردن عکس شاه بود که مسؤولان امور به مناسبت‌های مختلفی این عکس‌ها را بین بچه‌ها توزیع می‌کردند. در دوره‌ی نوجوانی کم‌وبیش دارای عصیان فردی خاصی بودم؛ شورشی که خطر چندانی در پی نداشت! مثلاً می‌توانستم به راحتی از ناظم مدرسه اجازه بگیرم و از مدرسه خارج شوم، چون به لحاظ شخصیتی و توان درسی در حدی بودم که حرفم خریدار داشت. ولی نمی‌دانم چرا گاهی درست موقع تعطیل شدن مدارس - البته مدارس دخترانه! - با یکی از همکلاسی‌هایم از روی دیوار مدرسه می‌پریدیم و می‌زدیم به چاک! شاید اسم آن را بشود گذاشت اعتراض، اما اعتراض به چه کسی؟ معلوم نبود!

روزی درس شیرین ریاضی داشتیم، رشته‌ی ادبی و درس ریاضی؟ خُب دیگه! این هم حکایتی است. من با وجود این که از ریاضی چیزی نمی‌دانستم ولی باز هم نمره‌ام از همکلاسی‌هایم بهتر بود. ده دوازده‌ای می‌گرفتم. دبیر شمری هم داشتیم که خیلی در نمره دادن ناخن خشک بود. او کاری نداشت که درس ریاضی در رشته‌ی ادبی چه معنایی دارد فقط می‌گفت باید همه ریاضی بلد باشند. به هر حال من که شاگرد بدی نبودم اگر هفت هم می‌گرفتم به من

نمره‌ی ده می‌داد ولی وای به حال زیر هفتی‌ها! یک روز داشتیم امتحان ریاضی (کتبی) می‌دادیم. چند تا از دبیران هم جلسه را کنترل می‌کردند. یکی از دبیران که می‌دانست ریاضی من از همه بهتر است! می‌خواست از روی ورقه‌ی من مسائل حل شده را به یکی از دانش‌آموزان برساند، اما چون آن دبیر از ریاضی چیزی نمی‌دانست، با جان‌کندن حل مسائل را از روی برگه‌ی من حفظ می‌کرد، می‌رفت و می‌آمد تا وظیفه‌ی معلمی‌اش را به خوبی انجام دهد. من یک مرتبه دیدم مسئله‌ها را اشتباه حل کرده‌ام و به آن آقای دبیر گفتم قضیه از چه قرار است. ایشان با عصبانیت رو به من کرد که چرا مسئله‌ها را اشتباه حل کرده‌ای و مرا اینهمه به زحمت انداختی؟

و اما خاطره‌ای دیگر! من از بابت درس و امتحان کم نمی‌آوردم. چشم و هم چشمی اما برای خودش عالمی دارد! در امتحان یکی از دروس دیدم همه‌ی همکلاسی‌هایم کتاب‌هاشان را باز کرده‌اند و حالا ننویس، کی بنویس. رونویسی بود نه امتحان! با خودم گفتم چرا من «متقلب» نشوم. کتاب را درآوردم و یاعلی! جواب سؤالات را مو به مو عین کتاب نوشتم. کنترلی هم که در کار نبود. حالا روز اعلام نتایج است؛ وقتی معلم برگ‌های امتحانی را به صاحبانشان بر می‌گرداند نمرات را هم اعلام می‌کرد باباچاهی، بیست! هیچکس تعجب نکرد. معلم و بچه‌ها هم قبول داشتند که این نمره حق مسلم باباچاهی است. خُب! شیرشکن بیست؛ همه زدند زیر خنده. معلم هم خندید. من چنان قیافه‌ی حق به جانبی به خود گرفته بودم که بیا و ببین! خلاصه این‌که آن روز همه با لب خندان و نمره‌ی بیست به طرف خانه‌هایشان روانه شدند؛ حراج بیست!

● از محیط اطرافتان بگوئید مثلاً اتفاقاتی که در خارج از مدرسه برایتان می‌افتاد درخصوص همکاریتان در آن زمان با مطبوعات و نشریات یا درباره‌ی جمع‌های

شاعرانه‌ای که احیاناً داشتید توضیح بدهید! و از تأثیرات خاصی که محیط زندگی‌تان بر شما داشته است برایمان حرف بزنید!

○ از طریق برادرانم با مجلاتی همچون «امید ایران»، «سپید و سیاه» و «روشنفکر» و بعد با مجلات دیگری آشنا شدم. برادرانم - حسین و قاسم - هر کدام در مقاطعی باعث تشویق من بودند. حسین بیشتر مجلات و روزنامه‌ها و قاسم هم کتاب‌های شعر برایم تهیه می‌کرد. در آن سال‌ها در طول هفته من مشتاقانه در انتظار انتشار بعضی از مجلات روزشماری می‌کردم. آن مجله‌ها به مسائل ادبی هم توجه خاصی داشتند. یکی از آن‌ها مجله‌ی «امید ایران» بود که شاعرانی همچون محمد کلانتری «پیروز»، محمد عاصمی، خلیل سامانی «موج» و خیلی‌های دیگر در آن شعر و داستان چاپ می‌کردند. فضای ادبی مجلات بیشتر رنگ سیاسی داشت. از شما چه پنهان من شوق سوزانی برای چاپ شعر در مجلات داشتم. در واقع مجلات را شعریاران می‌کردم. جالب این‌که شعرهایم را با اسم مستعار «ع. فریاد» به چاپ می‌رساندم. البته با این استدلال که من چه چیزی از شاعران مشهور کم دارم که اسم مستعار نداشته باشم؟

روزی متوجه شدم که یکی از شعرهایم در مجله‌ی «امید ایران» چاپ شده و بالای آن نوشته شده بود «بهترین شعر هفته»! چیزی نمانده بود سگته کنم؛ کمی بعد در مجله‌ای به اسم «زن روز» که آقای محمد زهری شاعر معروف مسؤول صفحات شعر آن بود، شعری از مرا با همان نام مستعار «ع. فریاد» چاپ کرده بود روی کاغذ گلاس، مزین به یک کارت پستال بسیار زیبا که دریا و صخره‌های کنار آن را نشان می‌داد. عنوان شعر من هم «صخره‌ها و سنگ‌ها» بود. خدای من! برق از سرم پرید! راستی من چه شاعر مهمی هستم و خودم نمی‌دانم! روزی چندین جلد کتاب از تهران با پست سفارشی به دست من رسید،

کتاب‌هایی در قطع شناسنامه‌ها فرستنده و تدوین‌کننده‌ی این کتاب‌ها آقای خلیل سامانی بود و کتاب هم «گویندگان» نام داشت - گزیده‌ای از شعرهای شاعران معاصر - که در برگیرنده آثاری از سیمین بهبهانی و... بود. غرض این‌که می‌باید نقش فروشنده‌ی این کتاب‌های شناسنامه‌ای را به عهده می‌گرفتم. البته برایم خیلی جالب بود که با یک شاعر مرکز نشین در حال مکاتبه هستم. خلاصه با هر جان‌کندنی که بود چند تا از این کتاب‌های ده یا پانزده ریالی را به بچه‌های «جفره» فروختم و پول آن را خرج کردم. مدتی گذشت و نتوانستم پول کتاب‌ها را برای آقای سامانی بفرستم و این بدهکاری ناخواسته مرا رنج می‌داد. روزی نامه‌ای تلویحاً طلبکارانه از ایشان به دستم رسید که بالاخره چی شد؟ ایشان از من پانزده - شانزده ساله که پول کتاب‌های پانزده ریالی را به جیب زده بودم خواسته بود که چند شعر برای چاپ در جلد دوم همین کتاب برای ایشان بفرستم. بعدها فهمیدم که این یک دروغ شاعرانه و مصلحتی است برای دریافت وجوه مورد اشاره!

به هر حال محیط کوچک ما مانع نمی‌شد که من از نعمت‌های مطبوعاتی محروم شوم. در همین ایام با کتاب‌های شعر آشنا می‌شدم؛ «پل‌های شکسته» اثر ایرج دهقان که مجموعه‌ای از غزل و چهارپاره بود. با «شکست سکوت» کارو شاعر معروف آن سال‌ها در همین زمان آشنا شدم. شعرهای نادر نادرپور هم برایم جذابیت خاصی داشت، مخصوصاً کتاب‌های «چشمها و دستها» و «دختر جام»، و یا «رها»ی فریدون توللی. «مریم» او دل از من می‌برد:

در نیمه‌های شامکهان آن زمان که ماه
زرد و شکسته می‌دمد از طرف خاوران

استاده در سیاهی شب، مریم سپید

آرام و سرگردان...

فریدون مشیری هم با کتاب «گناه دریا» تأثیر بسزایی بر من می‌گذاشت. در همین زمان در مجله‌ی «امید ایران» پاورقی‌هایی به چاپ می‌رسید؛ داستانی طولانی به اسم «مرجان» نوشته‌ی محمد عاصمی. این پاورقی‌ها تأثیر زیادی بر من می‌گذاشتند، از آثار باب روز کتاب‌های حسینقلی مستعان، محمد حجازی، ر. اعتمادی را می‌خواندم. با آثار صادق هدایت مثلاً «حاجی آقا» و «سه قطره خون» به تدریج آشنا می‌شدم. «یوف کور» او برایم خیلی مبهم بود نمی‌توانستم با آن کنار بیایم. در همین سال‌ها با کارهای محمدعلی جمال‌زاده همچون «فارسی شکر است» آشنا شدم و با دیگر کتاب‌هایش. این قضایا به نوزده سالگی من مربوط می‌شود. به ادبیات بومی هم روی می‌آوردم؛ فایز دشتستانی، مفتون بُرد خونی و البته باباطاهر را هم می‌خواندم و به این افسانه در مورد فایز علاقه‌مند بودم؛ می‌گویند فایز در سفری از روستا به بوشهر عاشق پریزاده‌ای می‌شود. به این صورت که او در شهر چشمش به زن صاحب‌جمالی (شاید یکی از ارامنه) می‌افتد؛ بعدها معلوم می‌شود که این یک زن معمولی نیست، بلکه در واقع یک پری است. پری دلبسته‌ی فایز می‌شود و با تأکید به فایز می‌گوید که دوستی ما مشروط بر این است که تو این راز را با هیچکس در میان نگذاری! فایز هم قبول می‌کند، اما این شاعر ساده‌دل «پری‌ندیده» تاب نمی‌آورد و اسرار را هویدا می‌کند. از آن پس، پری، از دست فایز می‌پرد و هیچوقت هم پیدایش نمی‌شود. فایز می‌ماند و این شوریده‌سرایی‌ها:

به یک نظاره دل بردی ز دستم

که من دین مسلمانی شکستم

پری‌پیکر بت عیسی‌پرستم

پری برگردد و با من مهربان شو

چرا سر از این جا در آوردم؟ واقعیت امر این است که در همان سال‌ها یک روز بعد از ظهر رفته بودم کنار دریای بوشهر چرخ می‌بزنم. چشمم افتاد به دختر خانمی که چشم و ابرویی مشکی داشت. با حساب آن سال‌ها یک دل نه بلکه صد دل مثلاً عاشق این دختر از همه جا بی‌خبر شدم. عشقی کاملاً یک طرفه! با خودم گفتم من بر خلاف فایزه، این راز را اصلاً با کسی در میان نمی‌گذارم. ولی بالاخره طاقتم طاق شد و این موضوع را با یک نفر در میان گذاشتم و شد کاری که نباید بشود! چرا که دیگر هیچوقت موفق به دیدن آن پری سیه‌چرده نشدم. لابد من هم در فراق معشوقه‌ی «پری‌واره»ام به شعر پناه بردم:

افق غمگین و بارونه امشو دلی دارم که بی سامونه امشو
خدایا آن بلای آسمونی نمی‌دونم کجا مهمونه امشو

درباره‌ی مسائل مطبوعاتی نکته‌ای به نظرم آمد، مجله‌ای بود به اسم «روشنفکر»، مسؤول صفحات شعر این مجله مرحوم فریدون مشیری بود. وقتی متوجه شدم که مجله‌ی «روشنفکر» محل مناسبی برای چاپ شعر است از شعرهایم چندتایی را برای فریدون مشیری فرستادم: یک غزل! این غزل ضعیف، دچار اشکال دستوری فاحشی هم بود:

- کشیدم (بکشید مرا) از میان..... امواج‌ها! بالا

مشیری به نامه‌ها (شعرها) در یکی از صفحات مجله پاسخ می‌داد. اما در مورد من به گونه‌ای دیگر عمل کرده بود. در وسط صفحه‌ی شعر، کادری باز کرده بود و نوشته بود: آقای علی باباچاهی کلمه «امواج»، خود جمع است و امواج‌ها به لحاظ دستوری غلط است. لطفاً برای ما از شعرهای کوتاه و تازه‌ی خود بفرستید. من هم فوراً چند چهارپاره و چند دو بیتی برای ایشان فرستادم. یکی از این شعرها در مجله‌ی «روشنفکر» چاپ شد. نمی‌دانید چقدر

احساس روشنفکری کردم. آن را به صد یا دویست نفر و یا به تمامی اهالی محترم «جفره» و «سنگی» نشان دادم و گفتم ببینید که چه شاهکاری آفریده‌ام.

● آقای باباچاهی شما در دوره‌ی نوجوانی در زمینه‌ی نقد هم فعالیت می‌کردید یا خیر؟ اگر فعالیتی داشته‌اید به چه صورت بوده است؟

○ وقتی به کتاب‌های شعری که در دوره‌ی نوجوانی مطالعه کرده‌ام نگاه می‌کنم، می‌بینم در حاشیه‌ی بعضی از شعرها یادداشت‌هایی نوشته‌ام: این شعر از قدرت کلام برخوردار نیست، این شعر فلان است، آن یکی بهمان! به طور شفاهی هم در خصوص شعر دیگران اظهار نظرهایی می‌کردم. اما این که بگویم نقدی نوشته‌ام که قابل ارائه باشد، خیر! چنین چیزی نبوده!

● از دوره‌ی نوجوانی تان خاطره‌ای خاص دیگری اگر به نظرتان می‌آید بفرمائید.

○ برگردم به همان تخلص شعری‌ام؛ ع. فریاد. وقتی چندین شعرم با اسم ع. فریاد در مجلات چاپ شد، فکر کردم اهالی بوشهر، همه کارشان را رها کرده‌اند و آمده‌اند ببینند چه کسی این شعرها را سروده است؟ در حالی که هیچکس به فریاد ع. فریاد که هیچی، به فریاد فرهاد هم نمی‌رسید! یکی دو تا از همکلاسی‌هایم به من گفتند وقتی تو در حال عبور از کنار دخترهای مدرسه هستی ما با صدای بلند خطاب به تو فریاد می‌زنیم آقای ع. فریاد! در این صورت همه‌ی دخترها متوجه می‌شوند که با چه فرد مهمی روبه‌رو هستند! این کار را اگر چه بارها انجام دادیم، کسی حتی نگاه «چپ»ی هم به من نکرد!

و اما این ماجرای عاشقانه و عاطفی هم شنیدنی است: در دبیرستان سعادت که تحصیل می‌کردم، صد متر بالاتر از آنجا یک دبستان قرار گرفته بود. خانم معلم‌هایی هم در آنجا تدریس می‌کردند. از جمله خانم معلمی که همیشه از جلوی دبیرستان ما رد می‌شد و من دائماً به او فکر می‌کردم، با این تصور که

دیگر برای خودم شاعری شده‌ام و باید به فکر مایه یا موضوعی برای شعرم باشم. همین طوری که نمی‌شود شعر گفت! صبح زود خودم را به دم دبیرستان می‌رساندم تا بلکه بتوانم خانم معلم را ببینم. نامه‌ی عاشقانه‌ای هم برای این خانم معلم طبعاً از همه جا بی‌خبر نوشتم. چه اظهار عشقی! سن او اما خیلی از من بیشتر بود.

● حدوداً چقدر بزرگتر از شما؟

○ خوب! او معلم بود و من دانش‌آموز کلاس پنجم دبیرستان، حدوداً ده تا پانزده سالی بزرگتر از من بود. هر روز بدون استثنا به دنبال او راه می‌افتادم تا ببینم چطور می‌توانم این نامه‌ی بیات شده را به او بدهم. مخصوصاً وقتی از مدرسه به خانه برمی‌گشت در کوچه‌های پیچ در پیچ شهر بوشهر او را دنبال می‌کردم. دو سه ماه تقریباً هر روز او را تا در خانه‌شان بدرقه کردم ولی بالاخره جرأت این‌که نامه را به او بدهم پیدا نکردم. چندی بعد ازدواج کرد و فکر من برای همیشه راحت شد!

● راستی آقای باباچاهی در این زمان اوقات فراغت خود را چگونه می‌گذرانید؟

○ اگر کمی از قوه‌ی تخیل کمک بگیرم می‌بینم که تقریباً همه‌ی اوقات ما اوقات فراغت بوده است. نه مؤسسه‌ی فرهنگی - هنری که چیزی خاص یاد بگیریم، مثلاً سازی، چیزی، نه کامپیوتری، و نه چه می‌دانم؟ چه بگویم؟ بنابراین در چنین برهوتی تمام اقدامات یک نوجوان در حوزه‌ی تخیل صورت می‌گیرد. تخیل هم درست می‌آید روی قلم و کاغذ متمرکز می‌شود. کم‌خرج‌ترین و آسان‌یاب‌ترین وسایل هم چند برگ کاغذ و یک عدد خودکار است. این است که به اندازه‌ی کافی وقت داری، طبع خداداد هم که هست، بنابراین انواع ذوق‌آزمایی‌ها پیش روی توست؛ دوبیتی‌سرایی، رباعی‌نویسی،

غزل، شعر نیمایی، شعر سفید، شعر سیاه! چون من اهل ترمز کردن نبوده‌ام و نیستم، خداوند ماشین شخصی هم که در اختیار من قرار نداده بود، تازه بی‌قراری‌های من، قرار نبود با داشتن یک ماشین سروسامانی بگیرد. حیوان نجیبی، اسبی مثلاً هم در اختیار نداشتم که دوری بزنم و خودی نشان بدهم و به سبک دکتر حمیدی شیرازی خطاب به نازنینی بگویم:

گر تو شاه دخترانی من خدای شاعرانم!

می‌ماند که آداب کتابخوانی را خوب بیاموزی. چنگ و رباب که در میان نباشد چه یاری مهربانتر از کتاب؟ درست طبق نسخه‌ی حافظ عمل می‌کردم:

فراغتی و کلبی و گوشه‌ی چمنی!

● کتاب‌های مورد نیاز خود را چگونه به دست می‌آوردید؟

○ محمدرضا نعمتی که وصفش تا این لحظه بسیار به میان آمده، نقش کتابخانه‌ی ملی یا بهتر بگویم کتابخانه‌ی خصوصی مرا به عهده داشت. او به هر طریق، کتاب، مخصوصاً کتاب‌های شعر را برایم تهیه می‌کرد. در نتیجه کتاب‌های زیادی در اختیار داشتم. او با علاقه و شوق بسیار کتاب‌هایی را که تشخیص می‌داد باید بخوانم در اختیارم قرار می‌داد. من هم اگر به کتابی نیاز پیدا می‌کردم با او در میان می‌گذاشتم. علاوه بر این در آن زمان کتابفروشی «داد» بوشهر کتاب‌های شاعران و نویسندگان معاصر را در بساط خود داشت و بدین طریق به فریاد ما می‌رسید.

● به کتابخانه‌ها رفت و آمد داشتید یا نه؟ اگر جواب مثبت است چه کتابخانه‌هایی؟

○ به کتابخانه‌ی محمدرضا نعمتی! آخر عزیز من کدام کتابخانه؟ اصلاً به خاطر ندارم که در ایام نوجوانی من در بوشهر کتابخانه‌ای وجود داشته. کتابفروشی البته که عرض کردم.

● رابطه‌ی شما با دوستان و همکلاسی‌هایتان چگونه بود؟

○ فرد آرام و درون‌گرایی بودم اصطکاک‌ی بین من و دیگران پیش نمی‌آمد مگر این‌که دانش‌آموز فرضاً قلدری قصد زورگویی به من و یا دیگران را داشته باشد در این صورت آنقدر عصبانی می‌شدم که رستم دستان هم در مقابلم کم می‌آورد! در نوجوانی کمی ترکه‌ای‌تر بودم! ظاهراً زورم به کسی نمی‌رسید. یک روز که پهلوان کلاس - کسی که به قطر بازوها و ستبری سینه‌هایش خیلی می‌نازید - داشت در کلاس به دور از چشم معلم، خودی نشان می‌داد و زورگویی می‌کرد. یک مرتبه از کوره در رفتم و صندلی آقا معلم را بلند کردم و به طرفش هجوم بردم. پهلوان کلاس که تصور حمله‌ی ناگهانی مرا در خواب هم نمی‌کرد، چنان جا خالی داد که دانش‌آموزان همه به خنده افتادند. خودش هم قضیه را به شوخی برگزار کرد.

● خانواده‌تان درباره‌ی شعر و شاعری شما چگونه فکر و رفتار می‌کردند؟

○ پدرم در عالم خودش بود؛ دموکراتی که واژه‌ی دموکراسی به گوشش هم نخورده بود! مادرم هوش و حواسش در این مورد بیشتر پیش من بود! می‌دانست که «چیز» یم هست! بعد از ظهرها راه دریا را در پیش می‌گرفتم. دریا با «جفره» فاصله‌ی چندانی نداشت. بین راه یک مرتبه عبارت شعری به ذهنم خطور می‌کرد. همین‌که برمی‌گشتم منزل که مداد و کاغذی یواشکی بردارم، مادرم از تغییر اوضاع جو‌ی من فوراً مطلع می‌شد. هواسناس خوبی بود! برادرانم، از روز و روزگار من بیشتر مطلع بودند. هر دو - حسین و قاسم - تلویحاً نقش سازنده‌ای بازی می‌کردند. یادم می‌آید یک روز به اتفاق برادرم حسین و تنی چند از هم‌سن و سال‌های او - تقریباً ده سال از من بزرگتر است - از جایی با دوچرخه می‌گذشتیم. من تا توانسته بودم - محض خودنمایی! - کتاب

روی فرمان دوچرخه‌ام تلنبار کرده بودم (کتاب‌های قطوری که هنوز بعضی از آن‌ها را نخوانده‌ام)

دریا در چشم‌انداز ما پیدا بود. برادرم - شاید هم با نقشه‌ی قبلی! - رو به دوستانش کرد و گفت: اگر گفتید دریا به چه چیزی شباهت دارد؟ هر کس چیزی گفت. من در این فاصله به فکر بودم که حرف تازه‌ای بزنم. شاید از جنس پسانیمایی‌ال‌بالاخره نوبت به من رسید. برادرم گفت: علی! حالا تو بگو! من که ادات تشبیه و وجه شبه و دیگر مواد لازم را آماده کرده بودم با غرور گفتم: دریا مثل یک چشم عمیق است. همه که تعجب کردند برادرم لبخند ستایش‌آمیزی زیر سیبل‌های استالینی‌اش پخش و یلا شد. خلاصه بگویم نگاه و رفتار خوانوده‌ی ما به شعر و شاعری این شاعر آن وقت‌ها از خود راضی و فعلاً از خود خیلی ناراضی، همراه با تشویق بود نه با تهدید و تحدید!

● حالا بفرمائید کدام درس را بیشتر دوست داشتید و از کدامیک از درس‌ها خوشتان نمی‌آمد؟

○ عرصه‌ی جولان من ساعت انشاء بود. فرمان کلاس در این ساعت در دست من بود. انشاهای من گاه در قالب نامه نوشته می‌شد. گاه داستان کوتاهی سر هم بندی می‌کردم که نقطه‌ی اوج و فرودی هم داشت، بچه‌ها که می‌خکوب می‌شدند، بعضی از معلم‌ها که انشاء نویسی مرا خارج از قاعده می‌دانستند گویا از من حساب می‌بردند و یا از علاقه‌ی شدید هم‌کلاسی‌هایم به من! به هر صورت بهترین نمره را من می‌قاییدم! این موضوع به دوره‌ی دوم دبیرستان مربوط می‌شود.

و اما بگذارید فکر کنم از چه درسی بدم می‌آمد؟ ورزش! مخصوصاً اگر قرار بود لباس مخصوص بیوشیم که همان شلوار کوتاه باشی در یر و پای

خودم نمی‌دیدم اما کوتاهی شلوار، دمار از روزگار من در می‌آورد. ریاضیات در مقایسه با ورزش - و نه نرمش - ریاضت کمتری برای من در پی داشت!

● میانه‌ی شما با بازی چطور بود، چه بازی‌هایی؟

○ بازی دیگر چه صیغه‌ای است؟ فیلسوف محترمی مثل بنده که نباید اهل بازی‌هایی باشد که دیگران به آن دلبسته بودند! بازی‌های زبانی را احتمالاً بر دیگر بازی‌ها ترجیح می‌داده‌ام! شوخی نمی‌کنم. مثلاً حرف زدن درباره‌ی شعر. در اوایل اما به معلم بازی علاقه نشان می‌دادم. بچه‌های «جفره» را جمع می‌کردم و می‌نشاندمشان روی زمین خشک و خالی و بین آن‌ها راه می‌رفتم، برایشان حرف می‌زدم؛ حرف‌هایی که فقط سر کلاس درس زده می‌شود.

● به نظر می‌رسد که در دوره‌ی نوجوانی دارای نوعی استقلال بوده‌اید؟ درست حدس زده‌ام؟

○ بله! حق با شماست. این امتیازی بود که به گمان خودم به عنوان یک شاعر به دست آورده بودم. در «جفره»ی چهل سال پیش، - با تعریف آن زمان از اتاق - من یک اتاق مخصوص مطالعه داشتم که کسی به ساحت فراغت من کاری نداشت. نوجوان درون‌گرایی بودم که نوعی عصیان را برای روز مبادا در خودم ذخیره کرده بودم. این درون‌گرایی را هنوز هم برای خودم حفظ کرده‌ام، من «در شلوغ‌ترین نقطه‌های شهر» هنوز هم احساس تنهایی می‌کنم، مگر این‌که ...

● رابطه‌ی شخصی شما با پدر و مادر و بقیه‌ی اعضای خانواده چگونه بود؟

○ لازم را گذاشته بودم برای مادرم، نیازهایم را هم که به طور طبیعی در خانواده تأمین می‌شد. مادرم بیشتر ناز مرا می‌کشید به همین دلیل گهگاه مایه‌ی رنجش او می‌شدم. این را همین جا اضافه کنم که من در طول زندگی

مایه‌ی آزار همه‌ی کسانی شده‌ام که فکر کرده‌ام دوست دارند ناز مرا بکشند. بیشتر در نقش معشوق ظاهر شده‌ام تا عاشق. به همین دلیل بیشتر «معشوق» مادرم بوده‌ام و مایه‌ی آزارش در مقاطعی. در عین حال عمیق‌ترین رابطه‌های عاطفی و دوستانه را با او داشته‌ام. او نگران قدم برداشتن من بود؛ مبادا زمین دهان باز کند و مرا از دست او بگیرد. حکایت عشق و عاشقی ما در بین اعضای خانواده‌ام بر سر هر زبانی است.

● از آرزوهای دوره‌ی نوجوانی‌تان بگوئید.

○ عشق به شعر، فکر مرگ را از یادم بُرد، نه فکر مرگ خودم را، بلکه فکر از دست دادن دوستان و عزیزانی که ستون فقرات من‌اند. یک آرزوی عجیب در دوره‌ی نوجوانی همیشه با من بود؛ وقتی پدر و مادرم را از دست می‌دهم، در کنار یا بر بالین آن‌ها نباشم. فکر می‌کردم طاقت تحمل این صحنه‌ها را ندارم و جالب! این جاست که این دو آرزوی من برآورده شد و من عین کرگدن دارم به زندگی ادامه می‌دهم.

● دوست داشتید چه کاره شوید؟

○ همین کاره! من تحمل هیچ کار دیگری را ندارم. عرض می‌کنم تحمل و نه قدرت انجام دادن کارهای دیگر! وقتی یار (شعر و...) در کنار من باشد، دشواری هیچ کاری را احساس نمی‌کنم!

ای کاش مادرم زنده بود که شاهد دیوانگی‌های من باشد. او قدر دیوانگی مرا بهتر از هر کسی می‌دانست. هست در دنیا - راست یا دروغ؟ - کسی که خودش را هم مادر من می‌داند و هم چه می‌دانم؟ دارم دیوانه بازی در می‌آورم تا در چشم مادرم همچنان معشوقی نازنین جلوه کنم که از او می‌پرسند دوست داشتید چه کاره شوید؟

دوره‌ی جوانی

● حالا وارد دوره‌ی جوانی حضرت عالی می‌شویم؛ از پایان دبیرستان به بعد! کنکور و مسائلی از این دست. برای ما از نوع ورودتان به دانشگاه حرف بزنید. آیا در دوران دانشجویی هنوز در «جفره» زندگی می‌کردید؟

○ سال ۱۳۴۰ وارد دانشگاه شدم. حدوداً نوزده سال داشتم. دانشگاه من در شیراز بود؛ دانشکده‌ی ادبیات شیراز؛ بله! همه‌ی راه‌ها از «جفره» شروع می‌شد. یک دهاتی روشنفکر مَکَش مرگ ما! تابستان بود که با یکی از دوستان برای بدن‌سازی در رزم‌آزمایی کنکور بار سفر بستیم به مقصد اقامت موقت در شیراز! اتاقی در یکی از محلات این شهر اجاره کردیم. حالا درس نخوان کی بخوان. پارک‌ها را به فغان درآورده بودیم. استقلال فردی من از همین جا آغاز شد. به کلاس‌های تقویت زبان انگلیسی می‌رفتم و بیشتر درس‌ها را مثلاً دستور زبان فارسی را پیش خودم یاد می‌گرفتم. به خودم دستور دادم که باید هر چطور شده دستور زبان را یاد بگیرم. بالاخره یاد گرفتم. کنکوری برپا شد. من در دو رشته‌ی ادبیات فارسی و تاریخ شرکت کردم و در هر دو رشته قبول شدم.

و اما جالب این‌که در جلسات کنکور، افراد دوروبرم از من درخواست کمک می‌کردند. از جمله دخترخانم اصفهانی مطبوعی با ایماء و اشاره، داشت کار دست من می‌داد. اشتباه نکنید! چیزی نمانده بود که مرا از جلسه‌ی کنکور بیرون کنند: این آخرین اخطار است پسرا دیگر خود دانی! این اخطار از طرف یکی از استادان مراقب صادر شد. بعدها پی بردم که ایشان دکتر شفیع نام دارد! البته نه دکتر محمدرضا شفیع کدکنی! همچنین بعدها فهمیدم که این استاد مراقب، مدرس خط «میخی» است و بعدترها بین من و ایشان علاقه‌ی هنری خاصی پیدا شد. او علاقه‌مند به شعرهای «غیرمیخی» آن وقت‌های من شد.

● مگر شعرهای دوره‌ی دانشجویی شما چه خصوصیتی داشت؟

○ راستش شعرهای آن زمان من فردیت و یا برجستگی خیره‌کننده‌ای نداشت. اما به لحاظ وزن و دیگر خصوصیات شعری بی‌عیب و نقص بود. یادمان نرود که شعرهای من، قبل از این مقطع، در مجلات طلابی، تهرانی، به چاپ می‌رسید. عزیزان من، مثلاً، را که یادشان نرفته‌اند، این شعر را به گوش بعضی از بچه‌های دانشگاه خوارده بود. به یاد دارم که هاتسین این شعر را به شما سفارش داده ● درباره‌ی خاطرات و یا نوع برخورد خود با محیط دانشگاه برای ما صحبت کنید! مثلاً با کمرویی تان در این مقطع چه کردید؟

○ آها! خوب به یادم مانده، قضیه‌ی کنفرانس پیشی آئیند اولین کنفرانس! یکی از استادان تار برای اولین بار در همان سال اول دانشگاه از دانشجویان پرسید چه کسی حاضر شده در مورد یکی از شاهزادگان کلاسیکه ایران کنفرانسی تدارک ببینید. هنوز حرف اشتباه خشک نشده بود که من بلند شدم و آنقدر بلند گفتم که چیزی نمانده بود به قفس کلاس اسوارا شود! این هم مبالغه‌شاعرانه! استاد پرسید درباره‌ی چه شاعری؟ گفتم: «مؤلفم». با باغانی شیرازی!

استاد پرسید اسم شما؟ گفتم: باباچاهی!

شاید تعمداً هم در کار من بود که با تقارن باباچاهی و باباچاهی استاد را متوجه قدرت سخنوری! خود کنم. استاد ما دکتر نورانی وصال بود. دکتر وصال، بر ادبیات کلاسیک فارسی مسلط بود. به هرحال من بدون در دست داشتن هیچ متنی، از پس کم‌رویی خود برآمدم و نظر دانشجویان را متوجه خود کردم. ● اگر ممکن است چیزهای جزیی را هم از قلم نیندازید!

○ روزهای آغاز دانشجویی بود و میل به تظاهر مخصوصاً جلو دخترها خالی از لطف نبود. یکی از پسرها که می‌خواست فضل و دانش خود را به رخ آن‌ها بکشد، یک روز تکه گچی را برداشت و خیلی استادمانه رفته جلوی تخته سیاه. تخته را پاک کرد و با خطی تقریباً خوش، بیتی از حافظ را به این روز سیاه انداخت:

چنین که بر جگر من زلف نرگس رُست بنفشه زار شود تربتم چو می‌گذری!
کسی دست از پا خطا نکرد. گویا بچه‌ها در این باغ‌ها نبودند. من عصبی مزاج به طرف تخته سیاه زبان بسته حرکت کردم و خیلی آرام زیر آن بیت شعر حافظ انوشتم:

چنین که بر دل من داغ زلف سرکش توست

بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم

«جفره» ای‌ها مگر چه چیزی از شیرازی‌های حافظ‌شناس! کم داشتند؟

بالاخره من هم به سهم خودم نشان دادم که چه آدم فاضلی! هستم.

● آقای باباچاهی باز هم از این گونه موارد برایمان تعریف کنید؟

○ دانشجوی سال دوم بودم و آثار احمد کسروی را زیاد خوانده بودم. من طرفدار آثار او شده بودم. این تاریخ نویس با آثار حافظ و سعدی سر

ناسازگاری‌هایی داشت و آن‌ها را گمراه کننده می‌دانست. «حافظ چه می‌گوید» او را اگر خوانده باشید می‌دانید قضیه از چه قرار است.

به من پیشنهاد شد که در خصوص یک موضوع ادبی - شاید شعر و عرفان - به ایراد سخنانی در کلاس بپردازم. بعد از آن سخنرانی قبلی در خصوص باباافغانی، باباچاهی برای خودش اسمی به هم زده بودا کم که می‌آوردند مرا جلو می‌انداختند. استاد ما خانمی به نام دکتر پوران شجیعی بود که هنوز هم در قید حیات هستند و گویا در تهران زندگی می‌کنند. آن موقع جوان و سرزنده به نظر می‌رسیدند. ایشان استاد سبک‌شناسی ما بود و کتابی در خصوص سبک‌شناسی نوشته بودند که یکی از کتاب‌های درسی بخت برگشته‌هایی مثل ما بود.

به هر حال روز کنفرانس فرا رسید من کسروی زده چنان توپ و تشری به شعر و عرفان و این گونه قضایا زدم که نگو و نپرس! بیش از یک ساعت. دیگر حسابی باورم شده بود که سخنران ماهری هستم. رسیدیم به جلسه‌ی بعد - آخه سخنرانی من دنباله‌دار شده بود - دیدم استادی که آن همه به من علاقه‌مند بود با چهره‌ای اخمو گفت: باباچاهی بیاید بقیه‌ی مطالبش را بگوید. من رفتم و شروع کردم به تاختن به شعر و ادبیات و عرفان. دکتر نازنین، تاب نیاورد و حرف‌های مرا قطع کرد و گفت برو بنشین! من به ایشان عرض کردم: استاد اجازه بدهید حرفم تمام شود. ایشان گفتند: تشخیص من این است که شما به درد این رشته - ادبیات فارسی - نمی‌خورید و بچه‌ها را هم دلسرد می‌کنید، سخنرانی مرا قطع کرد و من رفتم سر جایم نشستم. جلسه‌ی بعد که سر کلاس آمد گفت آقای فلانی بخواند! ظاهراً یا شاید هم باطناً با من قهر کرده بود - نازت بکشم که نازنینی! - دانشجوها برگشتند و به من نگاهی کردند که یعنی ترا خلع درجه کرده است! دانشجوی دیگری از روی متن درس خواند. فردی که متن را

○ استادان محترم ما عبارت بودند از دکتر نورانی وصال استاد متون فارسی، دکتر مژده استاد تاریخ ادبیات فارسی، دکتر سامی استاد باستان‌شناسی و استاد شفیع «میخ‌شناس» که علاقه‌ی زیادی به ادبیات معاصر داشت. این استادان درسی می‌دادند که البته از جهاتی بسیار مفید و مؤثر بود، اما عامل تحرک من نبود. استاد شفیع (غیرکدکنی) با دیگران سرسوزنی فرق داشت، غالباً از من می‌خواست که سرِ کلاس برای بچه‌ها از شعرهای تازه‌ام بخوانم. من هم از خدا خواسته، می‌خواندم و می‌خواندم! چندتایی شدیم گفتیم اگر این حضرات در ما تغییری به وجود نمی‌آورند ما آن‌ها را تکانی بدهیم. من و کی و کی و رحمن کریمی شاعر و نویسنده‌ی اکنون مقیم آلمان، نشستیم و گفتیم و برخاستیم. سرانجام جلساتی تشکیل دادیم و از بعضی استادان دعوت کردیم که بیایند از ما «چیز» یاد بگیرند! در واقع بدانند که چیزی به اسم شعر معاصر هم وجود دارد.

بعضی از این اساتید که خیلی اساتید! بودند آخر کار، نگاه عاقل‌اندر «سفیه»ی به ما می‌کردند و می‌چیدند در حجره‌های تفکر خودشان! گاه از فرط بی‌کسی شعری که در قالب نیمایی گفته بودم به نورانی وصال نشان می‌دادم، او هم نگاهی می‌کرد و می‌گفت خوب است باید بیشتر کار کنی! به هر صورت ما دارای این استعداد بودیم که از آن‌ها چیزی یاد بگیریم اما آن‌ها در این مورد کم استعداد بودند! دکتر شفیع اما گاه کلاس درس «میخ»ی‌اش را به شعر و ادبیات اختصاص می‌داد. معمولاً چند کلاس ادبیات و تاریخ و زبان را در یک درس واحد (خط میخی) جمع و بساط شعرخوانی را بر پا می‌کرد و طبعاً اولین کسی را که صدا می‌زد من بودم. حافظه‌ی محشری داشتم، شعرهای خودم و شعر شاعران معاصر را از بر می‌خواندم. قدری خودنمایی هم قاطی کار من بود!

گاهی نیز محض تفنن شعرهای هجوآمیزی سر هم می‌کردم که گاه یکی از اساتید و گاه دانشجویی مضمون آن قرار می‌گرفت؛ در دَم دانشجویی فرضاً که «طرفداران طبقه‌ی کارگر» و یا هر دانشجوی مبارزی را به تمسخر می‌گرفت! این «هجویات» را می‌گفتم و یکی از همشهری‌هایم آن‌ها را می‌نوشت. اسم این همشهری که خود بسیار اهل مطالعه و ادبیات به ویژه ادبیات کلاسیک بود آقای رضا زنگویی است. این هجویات در قالب قصیده و مثنوی نوشته می‌شد. آقای رضا زنگویی در حال حاضر باید بازنشسته‌ی آموزش و پرورش و ساکن یوشهر باشد. حالاً که صحبت همشهری‌ها به میان آمد باید باز هم از آقای محمد آذری نام ببرم؛ این دوست عزیز که هم دوره‌ی دانشگاه من بود خودش هم شعر می‌گفت، اما هیچوقت درخصوص شعر با من حرف نمی‌زد. شعرهایش را جلو من نمی‌خواند. بعد از دو سه سال که من کتاب «در بی‌تکیه‌گاهی»^۱ ام را چاپ کردم او هم کتاب شعری به اسم «بی‌پناهی» چاپ کرد. ایشان کتاب دیگری هم دارند به اسم «سروده دره‌ی شقایق‌ها». آذری هیچگاه در خصوص شعرهای من حتی یک کلمه حرف نمی‌زد / نمی‌زند. و لابد نخواهد زد ... بعدها شعر را بوسید و گذاشت کنار!

● از فعالیت‌هایتان صحبت کردید مثلاً از تشکیل و شرکت در انجمن‌های شعرخوانی، می‌خواهم بدانم که در چه زمینه‌هایی دیگر فعال بوده‌اید؟ از دیدارهای هنری‌تان و از ...؟

○ تعقیب مسایل محوری شعر از راه مطالعه‌ی مطبوعات و بعضاً همکاری با بعضی نشریات، از جمله فعالیت‌های فردی من محسوب می‌شوند. در دوره‌ی دانشگاه در شیراز با دوستانی آشنا شدم که یا شاعر یا علاقه‌مند به شعر معاصر بودند. بعضی‌هاشان حدوداً شعر را دنبال کردند و بعضی‌ها آن را رها کردند.

افرادی همچون غلامحسین متین، علیرضا طبانی که صاحب چند مجموعه شعر است و حسن شهپری که شاعر بود (و هست!) و چند تایی دیگری که کار سینمایی انجام می‌دادند و البته منصور اوجی، منصور برمکی و رحمن کریمی. ما در شیراز معمولاً بعضی از بعدازظهرها بعضاً سه‌شنبه‌ها به کافه‌ای که اسمش را به خاطر ندارم - در خیابان زند - می‌رفتیم و شعرهایمان را برای هم می‌خواندیم؛ بعد به شبگردی‌های شاعرانه می‌پرداختیم. اوجی و برمکی در این شبگردی‌ها با من نبودند. این شبگردی‌ها دقیقاً از درون شعر می‌گذشت. در آن زمان به نحوی و به زعم خودمان از شاعران قرن هیجده - نوزده فرنگ تقلید می‌کردیم، مقداری شوریده‌واری را هم بر خودمان تحمیل می‌کردیم. آقای متین آنوقت شاعر که در واقع یک‌جور گرایش‌های سوسیالیستی داشت خود را به فرم شاعران روسی درمی‌آورد، پالتوی بلندی می‌پوشید و یقه‌اش را بالا می‌زد، رنگ‌پریده هم که به نظر می‌رسید. این دیدارها، صرفاً جنبه‌ی هنری داشت گرچه طبعاً در بحث‌هایمان پای مسائل سیاسی هم به میان می‌آمد. آقای متین دانشجوی نبود ولی بیشتر وقتش را در دانشکده ادبیات می‌گذراند. گاه دو نفری شعرهای اشتراکی! می‌گفتیم، یک سطر او و یک سطر من و یا دو سطر من و چند سطر او. بعضی از این شعرها قابل عرضه بود. یکی از همین شعرها را در مجله‌ی «فردوسی» چاپ کردیم. متین بعضی وقت‌ها مرا از کتابخانه دانشکده بیرون می‌کشید و می‌گفت «بابا» بیا بیرون هوایی بخوریم، ناشرها که برایت صف نکشیده‌اند! اسم این «چیز»ها را هرچه می‌خواهی بگذارید! فعالیت؟ دیدار؟ دوستی؟ و ...

فعالیت سیاسی من در دانشگاه چندان محسوس نبود. من رهبر و لیدر و... به حساب نمی‌آمدم. ولی حساسیت‌های خاصی در خصوص حرکت‌های

دانشجویی داشتم. در راه‌پیمایی‌ها و تظاهرات ضد رژیم شرکت می‌کردم. هیچ‌وقت نمی‌گفتم این مسائل به من شاعر ربطی ندارد! ولی در نقش خاصی ظاهر نمی‌شدم، یعنی در واقع این استعداد و قدرت را نداشتم که کسانی به من اقتدا کنند. دروغ چرا؟ در زمینه‌ی شعر و ادبیات اما برجسته‌تر به نظر می‌رسیدم. مثلاً سیاسی‌های دانشکده از جمله رحمن کریمی برای تصدی صفحات شعر مجله‌ی دانشکده، پیش از همه سراغ من می‌آمدند. یادمان باشد در آن فضا، کاری هنری برکنار از ویژگی‌های سیاسی نبود. به عبارتی تأکید بر ادبیات محض، در فضای دانشگاه، نوعی دهن‌کجی به حضور فعالان سیاسی محسوب می‌شد. استادان ما کمتر در این گونه مسائل و حرکات شرکت می‌کردند، فقط یکی از استادان غالباً در تظاهرات دانشجویی حضور داشت که متأسفانه اسمش را فراموش کرده‌ام. استادان سایه‌پرور ما از کتک خوردن و از دود گاز اشک‌آور اصلاً خوششان نمی‌آمد!

دور از انصاف است اگر نگوییم که من همیشه یک خشم سیاسی اگر نه انقلابی در درون خود نسبت به مسائل پیرامون احساس می‌کردم، بنابراین تماشاگر منفعلی نبودم. اما فعالیت‌های سیاسی من بیشتر در هیأت فعالیت‌های فرهنگی ظاهر می‌شد. این موضوع را در آستانه‌ی انقلاب ۵۷ بیشتر دریافتم که فعلاً بگذریم. و اما این موضوع را که مربوط به دوره‌ی دانشگاهی من است از یاد نبرم. سال‌ها درگیر دغدغه‌هایی شدم که می‌شود آن‌ها را دغدغه‌های فلسفی (آفرینشی) نامید.

ار کجا آمده‌ام و آمدنم به‌رچه بود؟

به کجا می‌روم اکنون...؟

ناگهان دیدم یک پایم در مسجد و پای دیگرم در میخانه است. آن هم برای

باز کردن گرهی که در کارم افتاده بود؛ زندگی، مرگ، آمدن، رفتن؟ خلاصه این که پیچیدگی نظم کائنات، بیشتر از پیچیدگی نظام حکومتی وقت، وقت مرا می‌گرفت.

این دیگر چه آتشی است که در جان من افتاده؟ آن هم موقعی که همه دغدغه‌های سیاسی دارند؛ و واعظان بر محراب و منبر، غالباً سیاسی کار و کردار بودند.

بنابراین من این وسط مانده بودم که چه کار کنم؟ در این میان با دانشجویی آشنا شدم. گفت کلید گرفتاریات این جاست! او مرا به فردی معرفی کرد که یزشک بود. یکی از شب‌ها با قرار قبلی به منزل این یزشک رفتم. در خانه‌ی مجللی زندگی می‌کرد، یا شاید به چشم من «جفره» ای مجلل می‌آمد. در آن جا با فردی آشنا شدم که او هم موقر و متین به نظر می‌رسید. چهل - پنجاه سالی داشت. شاید هم من آدم موقر ندیده‌ای بودم؟

مشکلم را با ایشان در میان گذاشتم. گفتم مشکل من روی زمین نیست بلکه در کنار کائنات است! سیاسی نیست، فلسفی است. یکی از پیش شرط‌های ایشان هم این بود که اصلاً وارد مسائل سیاسی نشویم - که نشدیم - و بعداً فهمیدم ایشان پیرو یا پیشوای «بهائیت» است که برای من آن روزها فرقی نمی‌کرد. من باید شفا می‌یافتم. برای من نسخه‌ای که او می‌نوشت اهمیت داشت. این فرد که مطبی در یکی از خیابان‌های شیراز داشت و بیمارانی بسیار، از زمین و زمان می‌گفت، استدلال می‌کرد و وقتی استدلالش در من مؤثر واقع نمی‌شد، به پای چوبین استدلالیان اشاره می‌کرد! من در طول هفته مطالعه می‌کردم تا پیرش‌های تازه‌ام از سرگرفته شود. به هر صورت: خسته رفتم خسته‌تر باز آمدم! دیدم بهتر است سرخود گیرم و راه عافیت در پیش! دیدم: آنان

که مَدَبرند سرگردانند!

بنابراین بین من و این طبیبِ یادش به خیر، مفارقت افتاد. من رفتم سرخانه و زندگی خودم؛ سراغ شعر و ادبیات! سال‌ها گذشت. یک روز مریض شدم، این مرض اما اصلاً جنبه‌ی فلسفی نداشت! یک مرتبه به سرم زد که بروم مطب همین جناب مستطاب! مطب ایشان طبق معمول شلوغ بود. نوبت گرفتم و به نوبت وارد اتاق معاینه شدم. فوراً متوجه شدم که مرا نمی‌شناسد. مرا دقیق و مسؤولانه و البته با مهربانی بسیار معاینه کرد. وقتی در خصوص بیماری‌ام با ایشان صحبت می‌کردم ناگهان گفتند: جوان! من این صدا را می‌شناسم. من که منتظر این لحظه بودم خودم را معرفی کردم. فراموش کرد که آن‌جا مطب اوست. پرید و مرا در بغل گرفت، مرا بوسید. دیدم که چشم‌هایش تر شد. پس از لحظه‌ای پرسید: حال کجای کائناتی؟ گفتم در کنار شعر و ادبیات! همین طور که مصراع‌ی از غزل حافظ را می‌خواند منشی‌اش را صدا زد و پول ویزیت مرا به من بازگرداند.

خُب! چنین است رسم سرای سپنج!

● آیا در دوره‌ی دانشگاه رابطه‌ی عاشقانه با هم‌کلاسی‌هایتان برایتان پیش آمده؟

○ خصوصیت روحی من طوری است که با اطرافیان بسیار نزدیک - مثلاً در محیط دانشگاه یا اداره - به تدریج احساس نوعی خویشاوندی می‌کنم، نوعی مصونیت در برابر احساساتی که به روابط عاشقانه منجر می‌شود. البته این یک قاعده‌ی کلی نیست که برای ابد فضای روحی مرا تسخیر کرده باشد.

● بالاخره پاسخی مشخص درخصوص رابطه‌ی عاشقانه یا عدم رابطه عاشقانه در این

دوران - فرضاً بیرون از محیط دانشگاه - به من ندادید؟

○ در بیرون از محیط دانشگاه، کسی «دل از من برد و روی از من نهان کرد».

یک یا چند مورد این چنینی در میان بوده البته. اما من این موارد را فقط سرآغاز یک تجربه‌ی عاشقانه تلقی می‌کنم.

● نمی‌خواهید به مواردی دیگر اشاره کنید؟

○ سر بسته که بگویم گاه افشای پاره‌ای احساسات یا بیان این‌گونه گرایش‌های عاطفی برای بعضی‌ها غیرقابل فهم است. فرضاً اگر جامعه به فردی شوریده‌سر همچون یک گناهکار نگاه کند، تو هم اگر به این مورد مشخص، مبتلا باشی حتماً گناهکار و مطرود محسوب خواهی شد. بسیاری از زیبایی‌های طرد شده یا «موارد»ی که می‌توانند سرفصل یک ماجرای عاشقانه‌ی جدی باشند - ای دریغ! - منفور جامعه‌ای قرار می‌گیرند که خود هم به لحاظی مجرم است.

● آیا شعری دارید که ناگفته‌های شما را در این گونه موارد بهتر بگوید؟

○ بله!

... تو هم چون مرغی از اقصای کوهستان

به دیوار اتاق کوچک من، قصه‌ی اندوه می‌خوانی

و من با ضربه‌های قلب تو، دیوانه می‌گردم

زرگبار ملامت بار اشکت، لیک از دامان من پنهان

در این بی‌غول‌ی درد آشیان، دیوانه می‌گردم... (در بی‌تکیه‌گاهی، ص ۹)

● می‌رویم سراغ پرسش‌های دیگری ... اگر ممکن است از نوع کتاب‌هایی که در دانشگاه مطالعه می‌کردید، از مطبوعات و از نویسندگان و شاعران مورد علاقه‌تان موافقت؟

○ دغدغه‌های فلسفی من از یکسو و از سویی دیگر فضای حاکم بر جامعه،

مطالعه‌ی کتاب‌هایی خاص را به من پیشنهاد می‌کرد؛ مثلاً «اصول مقدماتی

فلسفه اثر ژرژ پولیتزر را به نظر می‌رسید که تا این کتاب را نخوانی اجازه‌ی ورود به حوزه‌ی روشنفکری را دریافت نخواهی کرد. این کتاب نشانه‌ی ورود به عرصه‌های تفکر دانشجویی و مبارزات سیاسی محسوب می‌شد و بستر بینش ماتریالیستی مد روز را فراهم می‌ساخت. مطالعه‌ی این کتاب ممنوع بود، در عین حال بین اهل مطالعه دست به دست می‌گشت. کتاب‌های احمد کسروی را هم که قبلاً خدمتتان عرض کردم.

می‌رسیم به کتاب «رتالیسم و ضدرتالیسم» اثر دکتر میترا. این کتاب در آن زمان خیلی چیزها به یک دانشجو یاد می‌داد و به طور ناخواسته کج‌فهمی‌هایی را هم به دنبال داشت. سکوی حرکت و پرشی بود که حق پرشش را از فرد می‌گرفت. حکم کتاب بر دو قطبی دیدن مسائل بود؛ یک طرف رتالیسم و طرف دیگر هرچه وجود دارد غیررتالیستی است! معنی این تقسیم‌بندی این است که فرضاً سوررتالیسم به عالم هیپروت تعلق دارد و مکاتب دیگر بویی از واقعیت‌گرایی نبرده‌اند. البته همین گونه کتاب‌ها بودند که چشم ما را به تدریج بر جهان باز کردند. «مادر» ما کسیم گورکی، داستان‌های چخوف و رمان‌های بالزاک را هم می‌خواندم. «بشر دوستان ژنده‌پوش» را همه می‌خواندند، من هم می‌خواندم؛ مطالعه‌ای همگانی، یک راه‌پیمایی فرهنگی اعلام شده - نشده! به خودمانی‌ها که برسم «التفاصيل» فریدون توللی با عناصر طنزآلود انتقادی‌اش را از دست نمی‌نهادم. کلمات مشکل را هم به نحوی راست و ریست می‌کردم.

«هوای تازه» شاملو، «آخرین نبرد» اسماعیل شاهرودی را می‌خواندم و «آرش کمانگیر» کسرای را تقریباً از بر بودم. از «هراس» حسن هنرمندی، «کوچ»، «کوبر» و «ترمه» نصرت رحمانی نمی‌گذشتم. «اسیر»، «عصیان» و «دیوار» فروغ و

مجموعه شعرهای نادر نادرپور و فریدون مشیری را دم دست داشتم. آثار این آخری‌ها را در دوره‌ی دبیرستان با ولع بیشتری مطالعه می‌کردم. بعضی کتاب‌ها را شبی یک یا دو ریال کرایه می‌کردیم که خواندن آن‌ها کیف خاصی داشت. بعضی از دانشجوها کتاب‌هایی را که می‌خریدند پس از مطالعه با قیمت ارزانتری به دیگران می‌فروختند. خوب به خاطر دارم کتابی به اسم «نکبت» نوشته‌ی امیرگل‌آرا را - که جلد آن با گونی درست شده بود و رمانی بود به شیوه‌ی «بوف کور» هدایت یا «ملکوت» بهرام صادقی - از دانشجویی لابد به قیمتی ارزان خریدم.

در حاشیه‌ی خیابان زند شیراز بساط کتابفروشی‌ها پهن بود؛ دیوان شاعران کوچک! این عنوان که روی مقوایی نوشته شده بود نشان می‌داد که «گزیده‌ی شعر شاعران» البته بزرگ - نه کوچک! - به معرض فروش گذاشته شده. کتاب‌هایی کم حجم از غزلیات حافظ، سعدی، مولانا و سمن یکی از خریداران پروین قرصی این کتاب‌ها بودم؛ رشته‌ی ادبیات فارسی بودم، سرم پر شور و دلم شیدایی؛ جنبه‌ی معلوم است که علاوه بر غزلیات حافظ و سعدی، وحشی بافقی، باباطاهر و... برایشم جاذبه‌های خاصی داشتند. من می‌فکرتم معرجه خلوت عاشقانه‌ای دعوت می‌کرد، هنوز هم وقتی از کوچه‌ی زهرا می‌غیرم دو خیابان، فاطمی می‌گذرم، دلم می‌لرزد و با خود زمزمه می‌کنم: «آه عجب دلم‌سوزی است که هر می‌گیرم از نظر مردمان «زهرا» است و اینقدر دلم‌سوزی دارد که عیبم مکن که آهوی مردم ندیده‌ام.

در عاشق یکی از شعرهای سیاسی - عاشقانه‌ی هوشنگ ابتهاج بودم: «بوشه»
 کفتمش شیرین‌ترین لبخند چیست؟
 آه آن لبخند که می‌بینی و نسازد بهشت
 آه آن لبخند که می‌بینی و نسازد بهشت
 آه آن لبخند که می‌بینی و نسازد بهشت

● آقای باباچاهی در فواصل این نوع مطالعات، مطلبی هم در خصوص شعر در جایی چاپ می‌کردید؟

○ مجله‌ای، موضوعی را به نظرخواهی گذاشته بود: نیما یا دکتر حمیدی شیرازی؟

صاحب‌نظران مقالاتی در همین خصوص در آن مجله چاپ می‌کردند. سیمین بهبهانی یکی از آن‌ها بود. به جرم جوانی که نمی‌توان ساکت نشست. جوان بودم و مثل حالا جویای نام. با شعر دکتر حمیدی شیرازی مثلاً میانه‌ام بد بود و با نیما (بدون قید و شرط) خوب! مطلب مفصلی به هر جان‌کنندی بود تهیه کردم و در یک یا دو چشم به هم‌زدن برای آن مجله پست کردم. این قدر دلم تاب تاب کرد تا بالاخره مقاله‌ی من خیلی صاحب‌نظر به چاپ رسید. پس از چاپ آن مقاله‌ی مفصل، نوع راه‌رفتنم در خیابان‌های شیراز و در محیط دانشکده کمی عوض شده بود!

بعضی از روزنامه‌های شیراز از من شعر می‌خواستند؛ ولی من که روی خودم زیاد حساب می‌کردم با اکراه قبول می‌کردم. البته آقای علیرضا طبائی شاعر مرا به چاپ شعر در این گونه روزنامه‌ها تشویق می‌کرد. او به من لطف داشت. وقتی محمد زهری مسؤول صفحات شعر مجله‌ی فردوسی بودند از بس شعر بارانش کرده بودم، گاه شعری از من در «کتاب هفته» که هفته‌نامه‌ی معتبری بود، سر در می‌آورد، در عین حال این اقدام او نشان‌دهنده‌ی مسؤولیت‌پذیری و مناعت طبع ایشان بود.

یکی از مجلات از خوانندگان خود پرسیده بود که شاعران مورد علاقه‌ی خود را نام ببرید. همین‌طور که آن مجله را ورق می‌زدیم آدم بخت برگشته‌ای نوشته بود که شعر دکتر حمیدی شیرازی و علی باباچاهی را

می‌پسندم. ذوق‌زدگی خود را به یکی از دوستانم - آقای محمد مؤذن نویسنده‌ی شیرازی - نشان که دادم، او گفت: باش تا صبح دولتت بدمد...

حالاکه اسم محمد مؤذن به میان آمد بد نیست به نکته‌ای اشاره کنم:

من تا سال‌های آخر تحصیل در دانشگاه در کنار شعر، داستان هم می‌نوشتم. پس از آشنایی با محمد مؤذن یکی از داستان‌هایم را برای ایشان خواندم یا دادم که ایشان خواندند. منتظر بودم هنر نویسندگی باعث ارتباط هنری عمیق‌تری بین من و ایشان شود اما... مؤذن از در درآمد و گفت: می‌خواهم یک موضوع جدی را با تو در میان بگذارم. سراپا گوش بودم که بدون پرده‌پوشی گفت: علی! یک خواهش از تو دارم و آن این است که دیگر اصلاً دوروبر داستان‌نویسی نچرخ! پرسیدم: چرا؟ گفت: برای این‌که داستانت خیلی افتضاح بود! به مؤذن گفتم: ولی آقای آتشی در دوره‌ی دبیرستان به من گفت تو چند سال بعد نویسنده‌ی بزرگی می‌شود؟ مؤذن رو به من کرد و بدون وقفه گفت: حتماً منظور آتشی از نویسنده، شاعر بوده. من هم همین عقیده را دارم. از آن به بعد ماسٔ داستان‌نویسی‌ام را کیسه کردم و کیسه را دادم به دست شعر و نقد شعرا!

من این‌گونه سختگیری‌ها را می‌پسندم! در مورد خودم و در حق دیگران. در دانشگاه (و بعدها در دوره‌ی تدریسم در دبیرستان‌های بوشهر) دوستی داشتم به اسم شیرزاد محمدآقایی که الان در سوئد زندگی می‌کند. او تحقیقاتی در زمینه‌ی فردوسی انجام داده که به صورت کتابی به اسم «ایماژهای مهر و ماه در شاهنامه‌ی فردوسی» منتشر شده است. مجموعه شعری هم دارد به اسم «بادها زوزه‌کشان می‌میرند». این جناب همیشه این جمله را تکرار می‌کرد: توصیه می‌کنم هیچکس دوروبر باباچاهی نچرخد برای این‌که او آدم را از ذوق هنری

می‌اندازد و می‌افزود اگر من با باباچاهی دوست نشده بودم تا حالا برای خودم کسی شده بودم. البته ایشان در حال حاضر برای خودش و همچنین برای من کسی است.

● آقای باباچاهی فکر می‌کنم خاطرات دوران دانشجویی تان همچنان شنیدنی است؟
○ یکی از دانشجویها مجموعه شعری چاپ کرده بود، مجموعه شعری بسیار ضعیف! یک روز آقای با لهجه‌ی شیرین رشتی و با حسن نیت تمام جلو آمد و به من گفت: تو چرا کتاب شعر چاپ نمی‌کنی؟ نوع تکلم او مرا دچار سوءتفاهم کرد. فکر کردم دارد مرا دست می‌اندازد، تاب نیاوردم و جواب دندان‌شکنی به او دادم. او از کار من حیرت کرد. اندام بسیار درشتی هم داشت و من هم که لاغر و باریک و بلند بودم. با من دست به یقه شد. دانشجویان «شمالی» به یاری او آمدند که حساب مرا برسند. محمد آفری که قبلاً از او صحبت کرده‌ام در این گونه‌ی مواقع غیرت «جفره» ای‌اش می‌جستید تا ناگهان به یاری من غریب شرافت و باصنادایی غیرالغزید که شواکه هیچ‌کس خدا نیستان هم نمی‌تواند هست روی باباچاهی بلند کنند همه‌ی زدند و می‌خنده‌ی آقای آفری قصد طعنه و کشایه را نداشت. تصور او این بود که همه‌ی دانشجویان، مثل ما که در «جفره»، دانشجویان خودشان، کدخدایی دارند و خدایان او فکر می‌کرد همه از روستا آمده‌اند. در حالی که جمله‌ی او تا بخوانستند، لوتی‌پهلوی و گنابادی از آید می‌روان آمدند و به موجب خنده و خجسته‌ی نبود گزیدند. رشتی شهابی در آن روز با آن مجموعه‌ی بسیار خوب و نامیای خطاط‌های بعد از کمالی سیطخ دانشگاه شاکگرد فکرتل مستشاری بودند. یارانشان‌های امتحانی استادان تاریخ ادبیات، آیه‌ی سبک‌شناسی و سخن‌شناسی را مورد نقد و بررسی قرار می‌دادم. و با محتوای کتاب‌های درسی انتقاد می‌کردم. البته استادان اعتراض‌ها را در کد می‌کردند و نظراتی خوب می‌گرفتیم. من و

دانشجوی دیگری برای امتحان شفاهی تاریخ ادبیات احضار شدیم! استاد ما دکتر مژده بود. چند سؤال از من پرسید، بیست معهود را گرفتم، چند سؤال هم از دوست من کرد. آخر سر رو به آن دانشجو کرد و گفت: به شرطی به تو نمره‌ی قبولی می‌دهم که فکر معلم شدن به سرت ننذا او هم قبول کرد. بعداً استاد تأکید کرد که باباچاهی اگر معلمی پیشه کند، کار درستی کرده است. زمان گذشت، ساعت باز هم نمی‌دانم چند بار نواخت، من معلم شدم و آن دانشجوی نصیحت‌پذیر ناظم مدرسه!

و اما یک خاطره‌ی قدری ظریف‌تر! در شیراز اتاقی اجاره کرده بودم. نخست بگویم که از پیش - نوجوانی - به پزشکی علاقه داشتم و بسیاری از قرص‌ها و داروها را می‌شناختم و خاصیت آن‌ها را می‌دانستم. یک شب دختر همسایه‌ی ما مریض شد. همسایه‌ها به سراغ آقای دکتر که من باشم آمدند. پدر و مادر دختر منزل نبودند. من با قیافه‌ای حق به جانب به قصد طبابت راه افتادم. به طور خیلی جدی نبض مریض را گرفتم، گرمای دستش را که احساس کردم و آشفته‌گی چهره‌اش را که دیدم متوجه شدم که تب دارد. عطسه هم که می‌کرد. نیازی به گوشی پزشکی نبود! کاغذی را در آوردم و روی آن اسم قرص و شربت‌ی را به لاتین و به سبک پزشک‌ها نوشتم، دادم به یکی از بچه‌ها که دوروبرم می‌پلکید، رفت و داروها را از داروخانه گرفت. بقیه‌ی کارها به عهده‌ی همسایه‌ها بود. قرص و آب را که آقای دکتر به دهان و گلولی بیمار نازنین فرو نمی‌کند. فردا که بلند آفتاب برآمد، پدر و مادر دختر سرزده به اتاق من آمدند که تو چکاره هستی که...؟ گفتم مگر دخترخانم شما بهتر نشده؟ گفتند به تو اصلاً مربوط نیست! هرچه زودتر وسایلت را جمع کن و بزن به چاک و گرنه ساواک را خبر می‌کنم.

اسم ساواک که به گوشم خورد ساکم را چُست و چالاک بستم و الفرار! روزی بود و روزگاری، شیراز بود و من و آقای به اسم دعوت/الحق. من دانشجو و «او»ی معلم؛ معلمی که خرج و مخارج زندگی چندتن دیگر را به عهده داشت. از نقطه‌ی ثقلِ جهان یعنی از «جفره» کمک‌های مالی پدر و برادران غیورم را دریافت می‌کردم. اما «قرار بر کف آزادگان نگیرد مال»! هرچه به دستم می‌رسید فوراً خرج می‌شد؛ تمرین و لخرجی! آقای دعوت/الحق که شوریده‌سری‌های مرا می‌دید و جیب ظاهراً همیشه خالی‌ام را به رغم این‌که خود در مضیقه‌ی مالی قرار داشت به من پیشنهاد کرد که همراه مبلغ یکصد و پنجاه تومان به عنوان قرض‌الحسنه در اختیار من قرار بدهد که بعدها وام ایشان را برگردانم. معلوم است که من فوراً قبول می‌کردم. ایشان می‌گفتند حیف است استعداد هنری تو ضایع شود، گناه این حرف به عهده خودش است! سال‌ها گذشت و ساعت نمی‌دانم چند صدبار نواخت. سال‌ها همدیگر را ندیدیم. در این فاصله اما من شعری به یاد او سروده بودم و تقدیم به او که در مجله‌ی «فردوسی» هم چاپ شده بود.

بالاخره نامه‌ای از ایشان به دستم رسید که وضع مالی‌م تعریفی ندارد و پس بفرست یکصد و پنجاه تومان‌ها را! دعوت/الحق، حرف ناحقی نمی‌زد. و بدین گونه بود که بدهکاری‌ام را به ایشان پس از گذشت سال‌ها ادا کردم. و لخرجی، مدام کار دست من می‌داد. سر و کارم به سمساری‌ها هم کشید. دو دست کت و شلوار داشتم که یکی از آن‌ها همیشه پیش سمساری گرو پنجاه تومان بود که آخر ماه باید شصت تومان به جناب سمسارباشی می‌دادم. وقتی موفق می‌شدم با پرداخت شصت تومان، کت و شلوارم را از سمساری بیرون بیاورم زیر لب زمزمه می‌کردم:

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی

خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

● از زندگی مجردی و خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردید و رفت و آمدهای دوستان و تشکیل احتمالی جلسات ادبی در منزل برای ما بگوئید؟

○ مدتی را با یکی از همشهری‌هایم که دوره‌ی دانشسرا را طی می‌کرد یکجا زندگی می‌کردیم. این دوست نازنین آقای زین‌الدین نام داشت / دارد. هم‌اکنون در سوئد زندگی می‌کند. پختن غذا به عهده‌ی ایشان بود و شستن ظرف‌ها به عهده‌ی من. یادم نمی‌آید در مدت دو سالی که با هم در یک جا گذرانیدیم حتی یک کلمه‌ی از برگ گل نازکتر بین ما رد و بدل شده باشد. شعر و ادبیات نزد ایشان قدر و منزلتی داشت. در این مدت قرار و مدارهایمان را با دوستان، خارج از منزل می‌گذاشتیم تا برای یکدیگر ایجاد مزاحمت نکنیم. اما یکسال بعد که به تنهایی زندگی می‌کردم بعضی از دوستان اهل شعر و ادبیات پیش من می‌آمدند. از همه بیشتر با شاعر فعال جنوبی آن سال‌ها محمود سجادى دمخور بودم. ایشان ساکن اهواز بودند و دوره‌ی سربازی خود را در شیراز می‌گذراندند. از این شاعر دو مجموعه شعر قبل از انقلاب منتشر شده است: «میکائیل و گاوآهن مغموم» و «شعر جنوبی». محمود که انسان بسیار نجیب و فرهیخته‌ای بود / هست، تعطیلات‌اش را یا روزهایی که از یادگان بیرون می‌زد در خانه‌ی اجاره‌ای من می‌گذراند. تا پاسی از شب، بیدار می‌ماندیم و برای یکدیگر، می‌شعر می‌خواندیم. سجادى عادت داشت با صدای بلند شعر بخواند که بالاخره صاحبخانه به ما اخطار کرد که میکروفن‌هایمان را قورت بدهیم!

● آیا با شاعر یا نویسنده‌ی مطرحی ارتباط داشتند؟

○ در پاسخ به یکی از پرسش‌های آقای احسان یارشاطر برای درج در

«دانشنامه‌ی ایران» (دانشگاه کلمبیا) با این مضمون که دیدار خود را با شخصیت‌هایی که در مسیر زندگی با آن‌ها کار کرده و به نحوی در زندگی شما مؤثر بوده‌اند، شرح دهید، نوشته‌ام:

«و اما مشاهیر تأثیرگذار! من در طول حیاتم با بسیاری از مشاهیر، نزدیک اما در واقع دور بوده‌ام. با هیچ شخصیت بزرگی کار و یا همکاری نکرده‌ام و از عیب‌های من یکی هم این است که حتی در جوانی، وقتی با چهره‌ی سرشناسی در این‌جا مثلاً شاملو آشنا می‌شدم از ترس این‌که مبادا سایه‌ی او بر من سنگینی کند، از او دور و به چهره‌هایی بسیار دور - پاونده، پاز و... - نزدیک می‌شدم. گویا از روز اول قرار بر این بوده که من با مردگان زنده یا زندگان دور از دست زندگی کنم و تأثیرپذیری من از آدم‌های دور، گویا زودتر حاصل می‌شود...»

به هر صورت، غلط یا درست در جوانی برای دیدار شاعر یا نویسنده‌ای مطرح از هیچکس، سبقت نمی‌گرفته‌ام. با تعدادی از شاعران و نویسندگان حتی در دوران غیرجوانی نیز به طور تصادفی آشنا شده‌ام. در محفلی، شب شعری، محل کار و... به این می‌گویند یک نوع آدمی‌زاد!

با این حساب خیلی طبیعی است که در دوره‌ی دانشجویی‌ام در شیراز، فریدون توللی را زیارت نکرده باشم، حال آن که طبعاً در همان زمان یکی از دوستانشان شعر ایشان بوده‌ام. همان طور که ملاحظه می‌فرمائید کتابی به اسم «این بانگ دل آویز» در خصوص شعر و زندگی این شاعر نوشته‌ام که توسط نشر «ثالث» چاپ و توزیع شده.

- رابطه‌ی شما با خانواده (برادر، پدر، مادر، خواهر) در دوره‌ی دانشجویی چگونه بود؟
- از بابت خواهر که معذرت می‌خواهم! خواهری نداشته‌ام؛ داشته‌ام، اما

پس از مدتی متأسفانه نداشته‌ام! اما روابط من با بقیه که فرمودید نمی‌توانست بد باشد چون از همه‌ی آن‌ها کمک‌های مالی دریافت می‌کردم! کمک‌های مالی، حال و احوال آدم را خوب و خوش می‌کند. مثل ناشری که حق‌الزحمه را به موقع و به اندازه می‌پردازد، خُب! آدم مرض ندارد با او بد باشد!

اما راستش من جز قدری سر به هوایی عیب و نقص عمده‌ی دیگری ندارم.

● برای تعطیلات دانشگاهی چه برنامه‌هایی در نظر می‌گرفتید؟

○ محض این‌که بی‌پولی بیشتر از این اذیت و آزارم نکند می‌پریدم توی یک وانت بار و خودم را می‌رساندم به «جفره»ی اسطوره‌ای خودمان! قدم زدن کنار دریا هم برای خودش عالمی داشت، دلم برای باران‌های بهاری «بوشهر» تنگ می‌شد. اما مهم‌تر از همه‌ی این‌ها دیدن مادرم بود، مادر، مادر، مادر... ای مادر!

● چرا ادامه‌ی تحصیل ندادید؟

○ میدنم اما نیمگم!

● بعد از اتمام دوره‌ی دانشگاه به چه کاری مشغول شدید، به سربازی رفتید، یا مشغول کاری شدید؟ لطفاً برای ما در این خصوص صحبت بفرمایید!

○ بعد از اتمام دانشگاه بی‌درنگ به سربازی رفتم، از همان نقطه‌ی به اصطلاح عزیمتی که داشتیم از جفره به تهران! آتش کشک خاله‌ای بود که بخوری نخوری... بله! این است حکایت!

● از دوره‌ی سربازی‌تای حرف بزنید، از اتفاقات و خاطراتی که تاکنون با شما همراهند، خلاصه در این خصوص هرچه دل‌تنگتان می‌خواهد بگویید!

○ دغدغه‌ی رفتن به سربازی را با آقای آتشی که معلم سال‌های اول دبیرستانم بود در میان گذاشتم. ایشان گفتند من مطمئنم که تو می‌توانی خیلی

خوب از عهده‌ی آن بر بیایی! بیائیم سرِ سطرا روزهای نخستِ سربازی‌ام در تهران آغاز شد. به قول نظامی‌ها هنوز توجیه نشده بودم. ما را به صف کرده بودند و سرکار گروهیان ما را به اسم صدا می‌زد. اسم مرا که صدا زد ناگهان یکی از همدوره‌ای‌های ما از صف بیرون پرید و گفت سرکار من با آقای باباجاهی کار دارم. سرکار گروهیان با تشر گفت: این‌جا خونه‌ی خاله که نیست، برو تو صف! به این‌جا می‌گویند محیط نظامی! بعداً معلوم شد که این سرباز هنوز «توجیه نشده» از طرف دکتر رضا براهنی مأموریت دارد که پیامی به من برساند. آقای براهنی نشانی منزلش را در اختیار ایشان گذاشته بود که به من بدهد. خبر به سربازی رفتن من در مجله‌ی فردوسی چاپ شده بود. بعداً در اولین فرصت به منزل آقای براهنی سرزدم و آشنایی من با ایشان از آن‌جا شروع شد. قبل از این ایشان را به احتمال زیاد ندیده بودم.

خاطره؛ ای خاطره! نخستین نوبت نگهبانی من برفِ ندیده در شبی برفی در تهران! همه سربازها در خواب خوش بودند! می‌بارید و می‌بارید و من تا توانستم دلی از دیدن و برفیدن در آوردم. البته پیش خودمان باشد - برف را گرچه نه به این سنگینی - قبلاً در شیراز دیده بودم! برف خواب آوری بود. دیدم همه خوابیده‌اند و بخاری هم روشن است. با خودم گفتم که کی به کی است؟ رفتم و به صف خفتگان پیوستم! فکر این را نکرده بودم اگر اشکالی در بخاری پیش می‌آمد در آن دنیا جواب خدا را چه می‌دادم و البته جواب بندگان خدایی که زمام عمرشان را به دست نگهبانی ناشی سپرده بودند. به هر صورت به خیر گذشت.

● تمام دوره‌ی سربازی‌تان را در تهران گذراندید؟

○ خیر! بعد از مدتی به پادگانی در شیراز منتقل شدم. در تهران اما با شاعران همسن خودم مثل جعفر کوش‌آبادی، بهرام اردبیلی، ایرج کیانی،

سیروس مشفق و تعدادی دیگر آشنا شدم، که بعضی از این شعرا بیانیه‌ی شعر حجم یدالله رویایی را امضا کرده‌اند. از طریق جعفرکوش آبادی با سیاوش کسراییی آشنا شدم. روزهای تعطیل پیش او می‌رفتیم و شعرهایمان را می‌خواندیم. یکی از شعرهایی که آن‌جا خواندم شعری است که در کتاب «در بی‌تکیه‌گاهی» هم آمده؛ «خورشیدها و خارها». شعر اینجوری شروع می‌شود:

من از آبشخور غوکان بد آواز می‌آیم
و با من گفتگوی مرغ‌های خانه بر دوشی است
که جفت خویش را در شیشه‌های آب می‌بینند
دلم ای دوست می‌سوزد
که قمری‌ها نمی‌خوانند

(در بی‌تکیه‌گاهی، ص ۱۶)

که دخترهای عاشق کل نمی‌چینند

البته در اصل من گفته بودم: من از آبشخور خوکان بر آواز می‌آیم. منظورم این بود که ما در جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که خوک‌ها بر آن حکمروایی می‌کنند. اما آقای سیاوش کسراییی که از ما سیاسی‌تر بود و الان هم به عنوان شاعر سیاسی مطرح است فکر می‌کرد که من از سرزمینی (بوشهر) می‌آیم که صدای «غوک»‌ها در آن طنین‌انداز است. ایشان تأکید کردند که به جای خوک، بگذار غوک که با دیگر عناصر شعر همخوانی داشته باشد. من حرمت ایشان را نگه داشتم و صدایش را در نیاوردم که منظورم چیز دیگری است. ایشان گفتند بوشهر که خوک ندارد، بلکه غوک دارد. من هم گفتم که بله شما درست می‌فرمائید! خوک ما ناگهان به غوک تبدیل شد! دیگر این‌که در همین ایام دیداری داشتم با مترجم معروف آقای به‌آذین، البته به اتفاق چند شاعر آن وقت‌ها جوان که اسمشان را قبلاً ذکر کردم. یکی از روزها که به منزل آقای

به‌آذین رفته بودم، نوبت به من که رسید شعر «خورشیدها و خارها» و شعر «چه باید گفت» را که هر دو در کتاب «در بی‌تکیه‌گاهی» هم آمده خواندم. آقای به‌آذین رو به شاعران جوان کردند و گفتند: من که از شعر شما چیزی دستگیرم نشد ولی از شعر باباچاهی خیلی خوشم آمد. این اولین و آخرین باری بود / هست که آقای به‌آذین را زیارت کرده‌ام. البته گناه خوش آمدن ایشان از آن شعر را به گردن خودشان باید گذاشت!

روزی به اتفاق همین چند شاعر جوان در منزل یکی از دوستان شاعر دور هم جمع شده بودیم. منوچهر آتشی هم ناگهان به جمع ما پیوست. حضور او برای من در آن‌جا خیلی مطبوع بود.

شعرخوانی آغاز شد. آتشی به خیال خودش مرا به عنوان تک‌خال در نظر گرفته بود که بچه‌های تهران را از رو ببرد. من در آن زمان سخت تحت‌تأثیر شعر فروغ فرخزاد بودم و چهارده شعر گفته بودم به شیوه‌ی «تولدی دیگر» فروغ. انگار تغییر جنسیت داده بودم؛ شعرهایی نرم و زنانه! در وزن آن‌کلاغی که پرید / از فراز سرِ ما...

نوبت شعرخوانی به من که رسید، آتشی بادی به غبغب انداخت که علی بخوان! من هم با کمی فیس و افاده شروع کردم به خواندن. دیدم که آقای آتشی ترش کرده است. گفت یکی دیگر بخوان! من شعر دیگری خواندم و دیدم که هنوز دماغ است باز گفت: علی! بخوان، بخوان! و من خواندم و خواندم.

همه را گویا با گلوی نازنین فروغ فرخزاد می‌خواندم! ناگهان دیدم آتشی یک لیوان آب‌معدنی سرد را سر کشید. از بس حرصش گرفته بود. بعد سکوت کرد. لابد پیش خودش گفته بود چه تک‌خالی، چه چیزی؟

در بوشهر که مرا دید بدون تعارف به من گفت:

این چند تا شعر را پاره کن و بریز دورا گفتم چرا؟ گفت: شده‌ای عین فروغ! منظورش کیی فروغ بود و من همه‌ی شعرها را پاره کردم و از چهارده شعر فروغ زده که شعرهای بلندی هم بودند چهار تا پنج خط از یک شعر بلند که مستقل هم به نظر می‌رسد در کتاب «در بی تکیه گاهی» به یادگار مانده است.

● ممکن است همین چند خط را بخوانی؟

○ حتماً!

در چنین مسلخ خونیلی

که غم انگیزترین قصه‌ی تاریخ است

من کدامین گل صحرایی را

زیب پیراهن و پستان تو بنمایم

که از آن گل نوزد زمزمه باروت؟

(در بی تکیه گاهی، ص ۱۵)

● شعر در آینده‌ی دوران سربازی شما چگونه منعکس شده، به عبارت دیگر شعر شما با خصوصیات دوره‌ی سربازی‌تان چگونه کنار آمده؟ در این مورد هرچه به نظرتان می‌آید بیان کنید!

○ بیشتر شعرهای دوران سربازیم را سر پست نگهبانی می‌گفتم، تفنگ بر شانه و نگهبان اسلحه‌خانه! در چنین جاهایی، شوریدگی‌های شاعرانه ممکن است کار دست سرباز شاعر بدهد! به هر صورت بعضی خلاف‌کاری‌ها را بر شاعر می‌بخشایند! ما شعرمان را گفتیم و سربازی‌مان را هم سپری کردیم و این هم یادگار شب‌های نگهبانی من:

... دلم می‌سوخت

و من در کسوت سربازی خود گریه می‌کردم

تفنگ خسته‌ام از من غمین‌تر بود

اتفاق تیره شب را بیشتر می‌کرد
 و طرح آتشی قلب بخاری را تکان می‌داد
 همه سربازها در خواب خوش بودند
 دلم می‌سوخت
 و می‌دیدم که دنیا راستی آبشخور ما نیست
 که دنیا راستی تنگ است
 رفیقان راستی گل چیدن از هامون نمی‌دانند
 رفیقان راستی گلگشت‌ها را در بهاران قصه می‌خوانند ...
 و اما شعر دیگری که در واقع بیشتر مد نظر شما می‌تواند قرار گیرد شعری
 است که بیان‌کننده‌ی فراقی‌های بین من و مادرم است. مادرم فکر می‌کرد که
 فقط یک نفر در طول تاریخ مجبور است تن به سربازی بدهد و آن یک نفر هم
 من هستم. خُب دیگه! آقا کلاغه هم بچه‌اش را زیباترین و عزیزترین بچه
 پرنده‌های دنیا می‌داند! چه میشه کرد با دلِ مادرها؟!
 ...غم سربازیم را می‌خوری اما
 رها خوله‌ی شد از این قصه، این گفتار
 و من در یک شب تاریک ...
 آوار قدم‌های حزن خویش را در کوچه‌ها تکرار خواهم کرد
 تو ای غمگین‌ترین بوته‌های خار
 تو ای ویران‌ترین خانه‌های ده
 تو را از خواب مغشوش سحر بیدار خواهم کرد...
 ... دوباره آمدم تا در خطوط چهره‌ات آن آیه‌های ساده و پاک و مقدس را ببیندیشم
 دوباره آمدم تا در غروب قلب تو آن آهوی پا در گریز خسته‌ای باشم

که دشت و درّه را با وحشت خود آشنا کرده است

که دنیا را رها کرده است...

(در بی‌تکیه‌گاهی، ص ۲۶)

شعرهایی احساساتی و رمانتیک که بیشتر خاطره‌انگیزند تا قابل دفاع!

● شما مدتی از دوران سربازی را تهران و مدتی نیز در شیراز گذرانده‌اید. در یادگان شیراز چگونه با سربازی کنار آمدید، از آشنایی‌ها و از مسائلی که برایتان پیش آمده بگویید!

○ پس از چند ماهی از تهران به شیراز منتقل شدم و بقیه‌ی دوره‌ی آموزشی را در شیراز گذراندم. دوره‌ی آموزشی ما در شیراز بسیار سخت و طاقت‌فرسا بود. افسری داشتیم به اسم سروان عقایی، بیش از آن که شکل عقاب باشد شبیه هیتلر بود. خب! چه میشه کرد؟ وقتی در عالم کردار، کاری از دست آدم بر نمی‌آید به عالم نوشتار باید روی آورد. من هم همین کار را کردم، هجویه‌ای اندر اوصاف! این جناب سروان نوشتم که در یادگان ورد زبان‌ها بود. به این می‌گویند مقابله‌ی شاعرانه! گاهی هم محض تغییر در ذائقه‌ی طنزپردازهای یادگانی، هم دوره‌ای‌هایم را مورد نوازش قرار می‌دادم. مثلاً یکی از همدوره‌ای‌هایم پریده‌رنگ به نظر می‌رسید بنابراین او را مورد خطاب قرار دادم و نوشتم:

در چشم تو آثار بلوغ یرقان است

چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است

این را هم بگویم که با تمام سخت‌گیری‌هایی که در یادگان شیراز در مورد ما اعمال می‌شد، مطالعه را رها نمی‌کردم، روی تخته‌خواب آسایشگاه در حالی که دوروبرم شلوغ بود به مطالعه می‌پرداختم. عینک می‌زدم، سرم را هم که تراشیده بودند، ملافه‌ی سفیدی که رویم می‌کشیدم بچه‌ها صدایم می‌زدند:

گاندی! گاندی! من اما دست از مطالعه بر نمی‌داشتم

شیرین‌کاری‌های دیگر من و یکی از همشهرهایم آقای رضا زنگویی این بود که بعضی شب‌ها بدون هیچ‌گونه هدف مشخصی از یادگان فرار می‌کردیم. قبل از فرار، قرار بر این بود که پتوهایمان را طوری روی تخت‌خواب شکل بدهیم که به نظر برسد که کسی زیر آن خوابیده است.

لابد اسم این کار را باید گذشت نوعی اعتراض به فرماندهی مستبد و محیطی که جانمان را به لب آورده بود. یکی از نگهبانان که از دوستان ما بود تعریف می‌کرد شبی در نوبت نگهبانی‌ام دیدم سربازها در تخت‌خواب‌هاشان کم و بیش تکانی می‌خورند اما از شما دو نفر کمترین حرکتی یا نفس کشیدنی دیده نمی‌شود. جلو رفتم و دستی به پتوهایتان کشیدم، دیدم کسی آن زیر نیست. شاهکاری بهتر از این؟

روزهای تعطیل - مثلاً صبح جمعه - سری به کتاب‌فروشی‌ها می‌زدم و در جریان مسائل ادبی قرار می‌گرفتم. در دوره‌ی سربازی کم و بیش در شعر و ادبیات اسم‌آشنایی بودم. مجله‌ی «فردوسی» در یادگان هم طرفدارانی داشت. شعر و عکس من که چاپ می‌شد هم دوره‌ای‌ها بیشتر تحویل می‌گرفتند.

بالاخره دوره‌ی آموزشی‌ام به پایان رسید. حالا یک ستاره روی شانهم کاشته شده بود: ستوان دوم وظیفه! راهی کرمان شدم. شده بودم یک افسر جدی اما به پای جناب سروان عقابی نمی‌رسیدم!

من گرچه افسری موقتی - افسر وظیفه - محسوب می‌شدم اما موقع کار خیلی جدی بودم و در مواقع استراحت با سربازها رابطه‌ای بسیار دوستانه‌ای داشتم. جدی بودن در مسائل مختلف از خصوصیت‌های روحی من است. چه در دوران معلمی، چه هنگام تصدی شعر «آدینه» به «عشوه» و «رشوه» روی

خوش نشان نمی‌دادم! وقتی در نقش افسر نگهبان ظاهر می‌شدم، ورودم به آسایشگاه سربازان بسیار جدی بود و بعد از مدتی سربازان وظیفه دورم حلقه می‌زدند و یکی از آن‌ها که صدای خوشی داشت معمولاً این دو بیت از غزل حافظ را می‌خواند:

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع

شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید به چشم غم‌پرست

بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

از قضای روزگار یکی از سربازان گروهان من که دیپلم وظیفه بود و در حال حاضر یکی از دوستان من است آقای غلامحسن ذاکری بود؛ مدیرمسئول مجله‌ی «آدینه»!

من به اصطلاح فرماندهی او بودم. خیلی به ایشان علاقه‌مند بودم به خصوص که ایشان به شعر و ادبیات علاقه نشان می‌داد. شعرهایم را بدون استثنا برای او می‌خواندم. خانه‌ای در کرمان اجاره کرده بودم؛ او روزهای تعطیل پیش من می‌آمد و غالباً با هم بودیم و تمام «فیلمفارسی‌ها» را - به ناچار - با هم می‌دیدیم (فیلم در خور توجه در آن‌جا موضوعیتی نداشت) ذاکری تمرین گویندگی می‌کرد و سرِ مرا از بس حرف می‌زد به درد می‌آورد. البته من از سماجت او در این کار لذت می‌بردم. تا بالاخره به مرادش که گویندگی رادیو بود رسید. پس از سال‌ها در مجله‌ی «آدینه» همکار او شدم که به این موضوع بعدها خواهم پرداخت.

و اما یک خاطره‌ی بسیار مشعشعانه! شبی افسر نگهبان بودم. افسر نگهبان موظف بود که صبح زود، وقتی فرماندهی پادگان به سربازخانه می‌آمد، طی

یکسری تشریفات، گزارشی را که قبلاً تهیه شده بود خدمت ایشان به طور شفاهی ارائه دهد. چیزی در این حدود: ستوان وظیفه علی باباچاهی گزارش می‌دهد که در مدت نگرهبانی این جانب اتفاق قابل عرضی نیفتاده است. او هم به ادای احترام افسر وظیفه پاسخی می‌داد و می‌رفت پی کارش! از قضا همان شب گوشه‌ای از پادگانی که من افسر نگرهبانش! بودم آتش گرفت. آتش را که خاموش کرده بودند، شبانه به فرماندهی مورد اشاره موضوع را گزارش داده بودند. اما بشنوید این حکایت را! وقتی گزارش من، مبنی بر این که شب گذشته در پادگان اتفاق قابل عرضی نیفتاده، فرماندهی فرضاً بی‌خبر از همه جا به من نگاهی انداخت و گفت: جناب سروان! می‌خواستی سربازخانه به خاکستر تبدیل شود تا اتفاق قابل عرضی بیفتد! بعد مرا «توجیه» کرد که پس از اتمام جملات باید یواشکی بگویی: ضمناً یک گوشه از سربازخانه آتش گرفته است. من لابد برای همیشه «توجیه» شدم!

برای من هم مثل دیگران در دوران افسریم، کلاس تدریس اسلحه در نظر گرفته بودند؛ تفنگ، کلت، و... مانده بودم چه کار کنم؟! من که چیزی در این مورد سرم نمی‌شود! بد نیست پرانتزی باز کنم (در دوران آموزشی ما در شیراز بازرس‌هایی از تهران به شیراز آمده بودند تا از پادگان‌ها از جمله پادگان ما بازدید کنند. ما را به صف کردند، از قضا قرعه به نام من افتاد. کلتی را گذاشتند وسط و دستور دادند که اسلحه را باز کن! من هر چه سعی کردم بی‌فایده بود. آن جناب نمی‌دانم چی، خودش کلت را باز کرد و گفت: خُب! حالا کلت را ببند. باز هم من از عهده‌ی این کار برنیامدم. آن‌ها گزارشی را تهیه کردند و رفتند. برای سروان عقابی هیتلر ما آبرویی باقی نمانده بود: چه گروهانی؟! درواقع بدشانسی آورده بود. خلاصه خروارها بدوبیراه بار من کرد).

برگردیم به تدریس من در کرمان! چون من چیزی از باز و بسته کردن اسلحه‌جات! بلد نبودم از روی جزوه‌هایی که در اختیار داشتم مطالبی را طوطی‌وار برای سربازان وظیفه می‌گفتم. آن‌ها هم البته برای گوش نکردن آمده بودند. بعد می‌زدم به صحرای شعرخوانی! کلاس اسلحه به کلاس شعر تبدیل شده بود. البته جای نگرانی چندانی نبود چون در آن زمان، شعر، نقش اسلحه را هم بازی می‌کرد! به من اخطار دادند که از این به بعد حتی یک کلمه درباره‌ی شعر و ادبیات نباید سرِ کلاس صحبت کنی. بعداً هم مرا خلع تدریس! کردند. برویم به نامه‌نگاری‌های موزون یا منظوم من با محمود سجادى که قبلاً هم از ایشان یاد کرده‌ام. ایشان در اهواز بودند. طنازی او را وقتی که دوران سربازی‌اش را در شیراز (ایام دانشجویی من) می‌گذراند درک کرده بودم. قول و قرارى گذاشتیم که نامه‌هایمان فقط به صورت شعر (نظم) بنویسیم؛ بیش از ده‌ها «نامه‌ی منظوم» بین من و ایشان رد و بدل شده است. یک بیت از نامه‌ی ایشان را به خاطر دارم:

جناب سروان علی باباچاهی

مرخص می‌شوی خواهی نخواهی!

امان از جدی بودن بنده! با دوست عزیزى در کرمان هم‌خانه بودم - آقای وکیلى - و این آقاگروه‌بان وظیفه بود و به اصطلاح از ابواب جمعی گروهان من محسوب می‌شد. صبح زود قبل از من باید خودش را به گروهان می‌رساند تا وقتی که جناب سروان وظیفه علی باباچاهی وارد می‌شود در کنار گروهان ادای احترام کند.

یک شب به من گفت که فردا از ادای احترام نظامی خبری نیست! ببینم تو چکار می‌کنی؟ من که او را خیلی دوست داشتم، گفتم: ببینم و بشنویم. لابد

هوس کرده‌ای شب را در یادگان بمانی! وقتی دید من خیلی جدی با این‌گونه شوخی‌ها کنار نمی‌آیم، از تصمیمش صرف‌نظر کرد. شب که من و او و دوستان دیگر در خانه‌ی اجاره‌ای‌مان با هم شام می‌خوردیم این قضیه را برای دوستان تعریف کردم و نمی‌دانم چرا می‌خندیدیم؟! اصلاً خنده‌دار نبود!

روزهای جمعه با همین سرکار گروهبان وظیفه - گروهبان وکیلی - و دیگر جناب سروان‌های وظیفه‌ای می‌رفتیم بازار کرمان که دیدنی هم بود. دوستان می‌گفتند تو چه شاعری هستی که در وصف خوبان کرمانی شعری نمی‌گویی؟ از حافظ شیرازی یاد بگیر که آن‌گونه از شهری پر کرشمه به وجد می‌آمده است. من هم قبول کردم و فوراً فرمودم!

شهری است کم کرشمه و خوبان ز یک طرف

چیزیم نیست ورنه خریدار یک تنم

● آقای باباچاهی در صورت امکان از شعری یا شعرهایی نام ببرید که از دوران سربازی شما خبر می‌دهد و در عین حال در جامعه‌ی ادبی آن زمان بازتاب محسوسی داشته است؟
○ دو شعر «خورشیده‌ها و خارها» و «چه باید گفت» از فضای سیاسی - اجتماعی آن سال‌ها خبر می‌دهد. این دو شعر در مطبوعات آن زمان چاپ شده و در مجموعه شعرم «در بی‌تکیه‌گاهی» نیز آمده‌اند. در خصوص این دو شعر صحبت‌های زیادی به طور مکتوب صورت گرفته است. بعضی‌ها باباچاهی شوریده‌سر معترض جوان را با این دو شعر می‌شناسد.

من از آبشخور غوکان بد آواز می‌آیم

و با من گفت و گوی مرغ‌های خانه بر دوشی ست

که جفت خویش را در شیشه‌های آب می‌بینند

دلم ای دوست می‌سوزد

که قمری‌ها نمی‌خوانند

که دخترهای عاشق گل نمی‌چینند ...

● زندگی جمعی در سربازی آیا شکل یا حال و هوای خاصی برای شما داشت؟

○ فردگرایی من معمولاً در جمع هم قابل تصور و تحقق است. این فردگرایی به معنی بریدن از مردم و گرایش به نوعی انفعال روحی نیست، بلکه تأکید بر فردیتی است که می‌خواهد همواره عصیان فردی خود را حفظ کند و مغلوب فضای غالب نگردد. بنابراین من به همین سادگی با زندگی جمعی سربازی کنار آمدم. هم‌اکنون نیز به همین شیوه با فضاهای جمعی دیگر - محفل‌ها، کانون‌های ادبی و ... - کنار می‌آیم. علاوه بر این همواره در پی آن بوده و هستم که موجودیت یا تشخیص عاطفی، هنری و فکری خود را اعلام و به نحوی اثبات کنم؛ اعلام تلویحی نوعی فردیت در جمع!

● سربازی یعنی امر و نهی فرمانده، این وضع با طبع شاعری شما چقدر همخوانی داشت و تا چه اندازه‌ای با آن در افتادید؟

○ طبع من بیشتر تبعیض‌ها را در محیط سربازخانه تاب نمی‌آورد. فرماندهی گروهان ما فردی آذری بود و به اِشکالات نظامی همولایتی‌های خود با اغماض نگاه می‌کرد، اما با ما (و من) رفتاری بسیار سختگیرانه و عصبی‌کننده داشت. از این رو روزی که دیدم بر اثر سخن‌چینی یکی از همشهری‌های فرمانده، به من اجحاف می‌شود، آنقدر عصبانی شدم که باتفنگم که به سر نیزه مجهز بود به سخن‌چین نازنین حمله کردم. صحنه‌ای بسیار دیدنی بود. جای شما خالی!

● در دوره‌ی سربازی در تهران کدام شاعر برجسته را می‌دیدید (به‌جز کسرای)، آیا با شاملو، اخوان و ... ارتباط داشتید و به سراغشان رفتید؟

○ قبلاً از خوی و خصلتم در مواجهه با چهره‌های معروف مطالبی را عنوان کردم. در طول و عرض عمرم شخصاً و با برنامه‌ریزی قبلی سراغ هیچ تنابنده‌ی خیلی معروفی نرفته‌ام. بالاخره فردی مثل من که نباید فقط یک عیب بزرگ داشته باشد!

● قبلاً از کسرای صحت کردید و این‌که بعضی از شعرهایتان را برای ایشان می‌خوانده‌اید این شاعر چه توصیه‌هایی برای شعر شما داشت، منظورم این است که به چه موضوعاتی بیشتر اهمیت می‌دادند؟

○ مدت کوتاهی با این شاعر در تماس بودم، یعنی در همان مدتی که دوره‌ی آموزشی‌ام را در تهران می‌گذراندم؛ چون به سرعت ما را به شیراز اعزام کردند؛ برخورد ایشان برخوردی موضوعی نبود، یعنی نمی‌خواست از طریق شعر مرا بیاندازد ته چاه یک ایدئولوژی خاص!

● زندگی سربازی در تهران چه تفاوتی با زندگی دانشجویی و زندگی در «جفره» داشت و آیا دیدن نشانه‌ها و ظواهری از دنیای مدرن در تهران تأثیری بر شعر شما داشت؟

○ زندگی سربازی، آزادی‌های دوره‌ی دانشجویی را به شدت محدود می‌کرد؛ «جفره»‌ی زمان سربازی دیگر «جفره»‌ی دبستان و دبیرستان نبود! گره خورده بود به قلب شهر بوشهر. ضمناً یادمان باشد که من جفره‌ای، در سال‌های دبیرستان «سعادت»‌ی‌ام، - قبلاً هم گفته‌ام - شعرهایم در مطبوعات تهران چاپ می‌شد. در عین حال نبض شعر سال‌های چهل، بعد از تهران در اصفهان و بوشهر خوب می‌تپید. بوشهر سال‌های چهل - پنجاه به لحاظ جنب و جوش و رویدادهای هنری از شعر گرفته تا تئاتر، دلبری‌های خاص خودش را داشت.

● آیا در دوره‌ی سربازی‌تان در تهران، در محافل شعرخوانی هم شرکت کرده‌اید؟

○ بله! شرکت کرده‌ام، اما در شرکت اتوبوسرانی!

● چطوری؟

○ به این شکل که بعضی روزها با چند تن شاعر جوان تهرانی که آقای جعفر کوش‌آبادی یکی از آنها بود، سوار اتوبوس‌های دو طبقه می‌شدیم و در طبقه‌ی دوم اتوبوس شعرهایمان را برای یکدیگر می‌خواندیم. مقصد ما فقط نرسیدن بود!

● در دوره‌ی سربازی‌تان، گرایشات فکری شما چه سمت و سویی داشت؟

○ سری با او دلی با دیگری داشت!

شوریدگی + اعتراضی که به تعلیق می‌گرائید + تجسس در امور هنری و اجتماعی + نظربازی! فردیتی که هنوز نمی‌شد آن را فردیتی ثبات‌یافته نامید.

کار، عشق، ازدواج و...

● بعد از پایان دوره‌ی سربازی برای پیدا کردن کار، تأمین معیشت و به هر حال برای این‌که روی پای خودتان بایستید از کجا شروع کردید؟

○ بعد از اتمام دوره‌ی سربازی از بوشهر به تهران رفتم و در آن‌جا به دنبال شغل، هی‌گشتم و گشتم! ستون آگهی روزنامه‌ها را به فغان درآوردم. دیدم بد نیست تا پیدا کردن شغل دائم، یک دوره‌ی ویزیتوری را از سر بگذرانم؛ یاد گرفتن فوت و فن فروش یخچال و... که هیچ ربطی به شعر و ادبیات نداشت. کلاس به صورت مختلط تشکیل می‌شد، از این رو من خیلی جوان رغبت بیشتری به این کار پیدا کردم، هم فال بود هم تماشا! ناگهان دری به تخته خورد! یک آگهی حسابی! آب در کوزه و ما تشنه‌لبان می‌گردیم! استخدام دبیر، آن هم از روی میزان معدل لیسانس! چه بهتر از این؟ نفر اول که نیامد من اولین نفری بودم که به ثبت رسیدم! به کجا چنین شتابان؟ گفتم من می‌روم بوشهر! در آن‌جا تا دریافت اولین حقوقم هم «غم‌نان» ندارم؛ هم ادای دینی است به همشهری‌هایم!

حالا ۱۳۴۵ خورشیدی است! مهرماه و در سن ۲۴ سالگی! کجایی جوانی که
یادت به خیر!

روحیه‌ی نظامی هنوز دست از سرم برنداشته بود. خُب! مگه چه عیبی
دارد؟ بگذار این لندهورها کمی از من حساب ببرند و جرأت شکک در آوردن را
نداشته باشند. بریا!

وارد کلاس می‌شوم؛ تربیت معلم! این آقایان محترم باید به همین زودی‌ها
بروند به شهری یا دهکده‌ای درس بدهند. خُب! درس بدهند، کلاس من حساب
و کتاب دارد! کمی نظامی‌وار است. آخر من دست‌پروورده‌ی سروان عقابی هستم.
به هر حال این معلم‌های بالقوه جرأت تکان خوردن سر کلاس را نداشتند. بعداً
معلوم شد که طفلکی‌ها چقدر حرمت مرا نگه داشته‌اند. این را بعدها یکی از
همین معلم‌های قبلاً بالقوه که حالا همکارم شده بود به اسم آقای خورشید فقیه
به من گفت. گویا خیلی مهرورزانه از من شکایتی به رئیس آموزش و پرورش
بوشهر کرده بودند که این شاعر محترم در کلاس درس، دیکتاتوری نظامی برپا
کرده است! خلاصه مرا بدون سر و صدا و با دلایلی که فقط از چشم و گوش
خودم پنهان بود به دبیرستانی منتقل کردند.

در دوره‌ی دوم دبیرستان مشغول تدریس تاریخ ادبیات، فارسی، دستور
زبان فارسی و عروض و قافیه شدم. فاصله‌ی سنی من با شاگردانم خیلی کم بود.
لابد این دوستان، قدرت دل‌کندن از درس و مشق در دبیرستان را نداشته‌اند!
شاگردانم - با تعدیلی که در رفتار نظامی‌وارم داده بودم - به تدریج جذب من
شدند. به شکلی که دلمان برای همدیگر تنگ می‌شد. شعر و ادبیات هم که
جاذبه‌ی خاص خودش را داشت. چیزی که محیط این دبیرستان را زیباتر
می‌کرد حضور استادم محمدرضا نعمتی بود. ای روزگارا چه زود همکار از آب

درآمدیم. حالا موقع آن است که دست به کاری زنیم که غصه سرآید. تشکیل شب‌های شعر در سطحی گسترده. شرکت‌کنندگان به هزار نفر می‌رسیدند. از طرفی شب‌نشینی‌هایی با حضور تعدادی از دانش‌آموزان هر هفته در منزل یک نفر برپا می‌کردیم؛ من و محمدرضا نعمتی ناظر و حاضر در جلسات شبانه بودیم. شعرها نقد و بررسی می‌شد. نعمتی همچنان دلش به دنبال شعرهای من بود. نگاه من اما به تدریج نسبت به شعرهای ایشان جنبه‌ی انتقادی‌تری پیدا می‌کرد.

● این جایی که تدریس می‌کردید در جفره بود یا بوشهر؟

○ در بوشهر.

● آیا خانه‌ای اجاره کرده بودید؟

○ در آن موقع خانه‌ای در جفره داشتیم. دولت تمام خانه‌های جفره را به نحوی از مردم خرید که به پایگاه نیروی هوایی تبدیل شد، از این رو در شهر خانه‌ای اجاره کرده بودیم.

● قبل از این که باز هم درخصوص اوضاع و احوال زندگی شما و خانواده‌تان پرسش‌هایی را مطرح کنم این پرسش برای من مطرح است که در شب‌های شعر غیر از شما و محمدرضا نعمتی چه کسانی شرکت می‌کردند و چه شعرهایی جذابیت بیشتری برای مردم داشت؟

○ بجز محمدرضا نعمتی و من، شاعرانی همچون جعفر حمیدی که هم‌اکنون استاد دانشگاه خلیج فارس بندر بوشهر است، ش. محمدآقایی، ابوالقاسم ایرانی و جوان‌ترهای آن زمان عبدالباقی دشتی‌نژاد و اسکندر احمدنیا و تعدادی دیگر، که به خدا - اسمشان یادم نیست، شرکت می‌کردند. آقای آتشی در آن زمان در تهران بود. ناگفته نماند که نوعی جناح‌بندی ادبی هم وجود داشت که بعضی

وقت‌ها گروهی مرا قلع و قمع می‌کردند و پاره‌ای اوقات من آن‌ها را پاره پوره می‌کردم. چه اقدام مهرورزانه‌ای!

گاه دامن‌های این نوع برخوردها به مطبوعات تهران نیز کشیده می‌شود، مطبوعاتی که البته من خود یکی از حاضرین در صحنه‌های ادبی آن بودم.

«نیما را گور به گور کردند» این عنوان مقاله‌ای بود که من درخصوص برگزاری شب شعر نیما در مجله‌ی «فردوسی» چاپ کردم و سخنرانان و گردانندگان بوشهری آن را به انتقاد گرفته بودم. من بریادارانگان این جلسه را «جوانک»‌ها نامیده بودم. جالب این‌که یکی از افراد این گروه که اکنون از دوستان نزدیک من است یعنی ابوالقاسم ایرانی طی مقاله‌ی بالابلندی با امضای «جوانک» جواب دندان‌شکنی به من داد! خیلی‌ها بر علیه من مطلب می‌نوشتند، یکی از این عزیزان که مقاله‌ای در مجله‌ی «تهران مصور» بر علیه من چاپ کرده بود از من پرسید پس چرا به مطلب من جوابی ندادی؟ گفتم آخر من با خودم عهد کرده‌ام که از اسماعیل نوری‌علاء به پایین به کسی جواب ندهم، در حال حاضر نیز اگر افرادی از من بپرسند که با این همه خاکی که ما به سرمان می‌کنیم چرا در جواب ما خاموشی اختیار کرده‌ای؟ خواهم گفت با خودم عهد کرده‌ام که از دکتر رضا براهنی به پایین به هیچ‌کس و ناکسی (مخصوصاً به ناکس‌ها) پاسخی ندهم!

● آیا این جلسات صرفاً جنبه‌ی شعرخوانی داشت یا به نقد اشعار نیز پرداخته می‌شد؟

○ عده‌ای زیر عنوانی که به مسائل حاد شعر امروز ارتباط داشت سخنرانی می‌کردند. یکی از این معدود افراد من بودم. ساعاتی نیز به پرسش و پاسخ اختصاص می‌یافت.

● شعر کدامیک از شاعران برجسته‌ی آن دوره بیشتر مورد توجه و یا احتمالاً تقلید شاعران بوشهری قرار می‌گرفت؟

○ شاملو، اخوان ثالث و فروغ فرخزاد

● با توجه به حضوری که در تهران داشتید و با شعر و شاعران تهرانی در ارتباط بودید، وضعیت شعر جنوب را در آن سال‌ها چگونه ارزیابی می‌کردید؟

○ واقع امر این است که تعدادی از شاعران جوان آن سال‌ها به وجه آوانگارد شعر معاصر توجه داشتند و تعدادی دیگر بر شعر اقلیمی غیرت می‌ورزیدند که سرِ پیری نیز همچنان می‌ورزند، بگذار تا بورزند!

● شب‌های شعر مورد بحث تا چه اندازه در شناخت و گسترش شعر معاصر در جنوب مؤثر واقع می‌شد؟

○ تا جایی که شاملو، دست‌اندرکاران شعر بوشهر را «کوشندگان شعر امروز ایران» نامید.

● اگر اجازه بدهید پرسش‌های قبلی را دنبال کنیم، آیا در این موقع با خانواده در بوشهر زندگی می‌کردید؟ از فعالیت‌هایتان در محیط مدرسه بگویید و...

○ من با مادرم زندگی می‌کردم، برادرانم ازدواج کرده بودند و پدرم در سال ۱۳۴۴ از دنیا رفت. حالا دیگر من برای خودم دبیر دبیری شده بودم. مجلات معتبر ادبی را به دانش‌آموزان بوشهری معرفی می‌کردم؛ «خوشه»، «فردوسی»، «نگین» و نوارهایی که مقداری مسئله‌ساز بودند در کلاس به گوش دانش‌آموزان می‌رساندم. نواری مثل «شهر قصه» که از فضای حاکم بر آن سال‌ها به نوعی انتقاد می‌کرد.

● فوت پدرتان برای شما چه تبعاتی در پی داشت؟

○ من دیگر روی پای خودم ایستاده بودم. فقط اندوه از دست دادن او... چه بگویم؟

● اگر ممکن است به فضای دبیرستان برگردیم!

○ بله، دانش‌آموزان من با شعر معاصر آشنایی نسبتاً خوبی داشتند. مثلاً بعضی از آن‌ها شعر «مرگ ناصری» شاملو را از بر بودند. دانش‌آموزی داشتم به اسم ناصری، زنگ تعطیل کلاس که زده می‌شد دانش‌آموزان به طرف در کلاس که هجوم می‌بردند یکصدا با هم می‌گفتند: شتاب‌کن ناصری، شتاب‌کن! ساواک نسبت به شعرخوانی من در کلاس واکنش نشان می‌داد. شعرهای شاملو و اخوان را هم زیاد می‌خواندم. معمولاً پس از تعطیل مدرسه - هنگام ظهر - باید سری به ساواک بوشهر می‌زدم. قبل از ظهر از طرف مدیر آموزش و پرورش به من اطلاع می‌دادند که ساواک دلش برایت تنگ شده! غالباً مشغول «پرسش و پاسخ» بودیم!... یکی از مأموران که می‌خواست شعردانی‌اش را به رخ من بکشد، تکه‌هایی از اشعار معترض مرا می‌خواند و به من نگاه می‌کرد که یعنی آنقدرها هم از مرحله پرت نیستیم:

من اکنون با تو هستم با تو ای تلهایی تاریک

من اکنون با تو هستم تا در میخانه تا پای اجاق جام

برادر جان مزین بر چهره من بوسه و برشانه‌ی من دست

که این میعادگاه روسپی‌ها و آن دگر جای هزاران موج شلاق است

(جهان و روشنائی‌های غمناک، ص ۹)

روی «هزاران موج شلاق» بسیار تأکید داشت و ظاهراً با من همدردی می‌کرد! اما در واقع می‌خواست اعتماد مرا جلب کند تا وارد مکالمه‌ای مثلاً دوستانه شود و از زبان من معانی و اسرار سمبول‌های شعر شاعران معاصر را بیرون بکشد. من هم از او هفت‌خط‌تر بودم، چنان او را به بیراهه می‌کشاندم که راه برگشت بر او بسته می‌شد و این آقایان بی‌پدر - شاه در به در شده / ساواک

بی‌پدرشده - تابستان‌ها نیز هوای مرا داشتند و نمی‌گذاشتند به من بد بگذرد! تابستان‌ها همراه خانواده‌ام برای دیدار دوستان و حضور در فضاهای ادبی به تهران سفر می‌کردم، به بعضی از پاتوق‌ها سری می‌زدم. به هر حال در تهران نبض شعر و ادبیات می‌تپید. ساواکی‌ها در تهران هم مرا پیدا می‌کردند. تابستان‌ها در خیابان ژاله در منزل برادر همسرم به قول قدما رحل اقامت می‌افکندم، اما ناگهان دم دمای غروبی، شبی، می‌دیدم که سر و کله‌ی یکی از آن‌ها پیدا شده:

- من سروان فلان! و کارت‌ش را به من نشان می‌داد.

نشانی اداره‌ی «بی‌تابلو» را هم می‌داد به من. فردا صبح، ساعت ۱۰، با کسی هم در آن‌جا حرف نمی‌زنی!

● میدان ژاله همان میدان شهدای فعلی است؟

○ بله!

● به پاتوق‌های هنری اشاره کردید، کدام پاتوق‌ها؟

○ جاهایی مثل «کافه فیروز» که روزهای دوشنبه صبح، بیشتر شاعران و نویسندگان در آن‌جا جمع می‌شدند. بازار بحث و گفت‌وگو داغ بود و گاه مباحثه به مشاجره هم کشیده می‌شد.

● شما با چه شاعرانی در این پاتوق دیدار کردید؟

○ شاعران و نویسندگان بسیاری به آن‌جا سر می‌زدند؛ جلال آل‌احمد، سیروس طاهباز، نصرت رحمانی، رضا براهنی و خیلی‌های دیگر، جوان‌های آن زمان، عظیم خلیلی، سیروس مشفق، ابوالقاسم ایرانی و بیشتر شاعران شهرستانی. ● خاطره‌ای از این محل خاص به یادتان نمانده؟

○ اولین بار که به «کافه فیروز» سر زدم سیروس طاهباز را دیدم که با چند

نفر دیگر گوشه‌ی کافه نشسته بودند و نصرت رحمانی با چند نفر دیگر پشت میزی دیگر. بی‌کس و تنها به این مکان پر از دود و دم و بوی چای و قهوه وارد که شدم دیدم «سلام را نمی‌خواهند پاسخ گفت». چون روستایی سِرِ تقی بودم پیش خودم گفتم به درک! و رفتم گوشه‌ای نشستم و چای و کیک سفارش دادم. «مسیو» که چای و کیک را آورد گرچه چندان هم سیگاری نبودم، آتش زدم سیگاری را. گفتم اگر شاعری به سیگار کشیدن است ما هم بلدیم... حالا نکیش، کی بکیش. دود از کله‌ام به دو معنا بالا می‌رفت! ناگهان سیروس طاهباز که اوضاع آشفته‌ی! مرا دید از راه نه چندان دور مرا به دوستی و مودت، دعوت کرد که چرا گوشه‌ی عزلت اختیار کرده‌ای؟ گفتم: منتظر کسی هستم. راستش - حداقل آن روز - منتظر کسی، مطبوع یا نامطبوع، نبودم: چاخان بندری! بالاخره عروس‌کشان آغاز شد مرا به میز خودشان پیوند زدند: خُب، حداقل برایمان شعری بخوان! من البته چندان هم سهل‌الوصول نبودم. از سویی دیگر دیدم که «برق غیرت» نصرت رحمانی هم بدرخشید و «جوان ربایی» آغاز شد. استعداد درخشانی! مثل بنده را که نباید به این راحتی از دست داد. هنوز پیوند من با میز طاهباز، خوب صورت نگرفته بودند که نصرت رحمانی مرا به میز خودش پیوند زد. چه کنیم، چه نکنیم؟ خُب حالا عیبی ندارد. من افتخار هم‌نشینی را به هر دو میز عزیز ارزانی می‌دارم، و چه ارزان!

خلاصه نصرت که با سر و زبانِ تر و فرزش برنده‌ی اصلی بود، من و چند نفر دیگر را به عنوان حواریون خودش از این کافه به کافه‌ی پر دود و دم‌تری بُرد و بعد: ما را که بُرد خانه؟!

● دیگر به کجاها می‌رفتید؟

○ «کافه نادری» که البته باید قدری مجهزتر می‌بودیم.

● مجهز به چی؟

○ مجهز به تومان! با وضع جیب بهتری باید به آن جا می‌رفتیم، اما به هر جان‌کندنی بود می‌رفتیم که ارزشش را داشت. باغ باصفایی بود و موسیقی شبانه. بوی خوش شعر و شاعران هم که «ممد حیات» بود. نصرت رحمانی بعضی وقت‌ها با مادرش می‌آمد:

- باباچاهی، این «ننه» ی منه.

● چیز دیگری در این خصوص که از قلم نیفتاده؟

○ آها! به «کافه سلمان» هم بعضی از شب‌های تابستان سر می‌زدم. پایین آمدن بعضی از شاعران از پله‌ها الحق که تماشایی بود؛ کث می‌شد و مژ می‌شد! این‌گونه دیدارهای شبانه، کدورت‌های احتمالی بین شاعران را از بین می‌برد. بعد، شب بود، خیابون بود... پای ادای شاعرانه هم در میان بود. من شخصاً اهل قرتی‌بازی‌هایی از این دست نبودم. بعضی از شبه‌شاعران جوان که از شهرستان‌ها می‌آمدند، دوروبر چهره‌های سرشناس می‌چرخیدند. «بار مرمر» را خوب بلد بودند و آفتابه آب کردن و حتی کول کردن شاعران مطرحی که آخر شب‌ها درست راه رفتن را از یاد می‌بردند تا فردا صبح! این شبه‌شاعران لابد درصدد تهیه‌ی علوفه‌ای برای نشخوار کردن در ایام پیری‌شان بودند؛ به‌یادآوردن خاطرات همنشینی در جهنم با شاعران مطرح! خوشا به حال آدمی‌زادگانی که فقط از قد کشیدن دیگران لذت می‌برند و از کوتوله بودن خود اصلاً دلخور نیستند.

از «دوشنبه»‌های مجله‌ی «فردوسی» هم یادی کنم؛ اندک اندک از راه می‌رسیدند. بیشتر جوان‌ترها، شاعران و شبه‌شاعران. یکی دو تن از شبه‌شاعران شهرستانی با مجله‌ی «فردوسی» قهر بودند. فکر نکنید قهرشان

جنبه‌ی سیاسی داشت. هرگز! آن‌ها از این‌که می‌دیدند گردانندگان این مجله -ادبیات‌چی‌هاشان البته - جوانی شهرستانی، یعنی الاحقر را زیادی تحویل می‌گیرند، قدری البته فقط قدری، خاطرِ مبارکشان آزرده می‌شد. دل‌نازک بودند دیگر، چه می‌شود کرد؟

بعد از چهل سال وقتی یکی از همین «دوشنبه‌ای‌های فرضاً مادینه را در شب شعری زیارت می‌کنم:

- ای داد و بی‌داد از یک کیلو پودر و ربع کیلو رژلب هم دیگر کاری ساخته نیست!

لابد از «نرینه‌ها»ی دوشنبه‌ای هم دیگر کاری ساخته نیست! می‌ماند خودم، که هم میدنم و هم میتونم!!

● آقای باباچاهی، حیف است این خاطره‌ها را با اسم ساواک آلوده کنیم، ولی مثل این‌که خیلی زود از ساواک پریدیم بیرون، این طور نیست؟!

○ عرض کنم خدمت سرکار، ساواک بسیار مرا تر و خشک می‌کرد! مثلاً وقتی چندتایی از آن‌ها به هر منظوری می‌آمدند به دبیرستانی که من در آن‌جا تدریس می‌کردم جلو جمع معلمین فوراً با آتششان سیگار مرا «برافروخته» می‌کردند، یعنی این‌که ما باهم خیلی دوستیم، یا مرا که به ساواک احضار می‌کردند، می‌دیدم ساواکی‌هایی را که در آینه و پشتِ سرم شکلک درمی‌آوردند! این‌ها شاگردان کلاس‌های شبانه‌ی من بودند. البته این حرکات و شکلک درآوردن‌ها از علاقه‌ی زیاد آن‌ها به معلم عزیزشان سرچشمه می‌گرفت! چه شاگردان نازنینی!

اسم معلمی به میان آمد بهتر است از این آت‌و‌آشغال‌ها بگذریم. رابطه‌ی من و شاگردانم، بسیار جدی و البته خیلی هم دوستانه بود. به منزل بعضی از

آن‌ها رفت و آمدی داشتم، با این‌که شب در رستورانی با هم «چیز»ی «می‌خور - نوشید»یم، اما این مانع از آن نبود که آن‌ها درس و مشق‌شان را به شوخی برگزار کنند!

«خط قرمز» را رعایت می‌کردند طفلکی‌ها! وگرنه من و گرز و نمراتِ صفر و تکی!

از شما چه پنهان من معلم «متفاوت»ی بودم. «متفاوت‌نویسی» من از آن‌جا می‌آید! حوصله‌ام که سر می‌رفت کلاس را تعطیل می‌کردم، گاه شور نوشتن شعر، چنین حالتی را در من تشدید می‌کرد. اما مدیران مدرسه، قدر «دیوانگی» مرا می‌دانستند. می‌دانستند که من عاشق معلمی‌ام. ساعات استراحت، بچه‌ها دوروبرم حلقه می‌زدند و تا پایم به دفتر مدرسه برسد، مجدداً زنگ کلاس زده می‌شد. با چه لذتی راه را به کلاس کج می‌کردم. بله؛ مدیران مدرسه می‌دانستند که من به نوعی جبران خواهم کرد تعطیل کردن نابه‌هنگام کلاس درس را. درضمن، در بدو استخدام، مسئولیت کتابخانه‌ی دبیرستان را به عهده گرفتم و بعضی از شاگردانم را به همکاری دعوت کردم؛ به این طریق کتاب‌های کتابخانه را به دست دانش‌آموزان علاقه‌مند می‌رساندیم. بیشتر کتاب‌ها جنبه‌ی ادبی داشت؛ شعر، داستان، رمان، کتاب‌های سیاسی ضد رژیم را که نمی‌توانستیم در قفسه‌ی کتابخانه جا دهیم. به هر صورت این حرکت فرهنگی، دلبستگی و علاقه‌ی دانش‌آموزان را به من بیشتر می‌کرد.

رفتارم اما نسبت به دانش‌آموزانی که بوی قدرت‌های حکومتی می‌دادند - درست یا نادرست - کمی تلخ بود. به یاد دارم دختر یکی از بزرگان قوم آن روزگار را که دانش‌آموز من بود؛ چه دانش‌آموزی!

اما اگر یک دقیقه تأخیر ورود داشت، اخطار صادر می‌شد که دفعه آخرت

باشد! شرم تأخیر ورود آن نازنین را هنوز فراموش نکرده‌ام. چه شاعر سنگدلی! تفکر حاکم بر فضای روشنفکری آن زمان اقتضا می‌کرد که مسائل را سیاه و سفید ببینیم. مثلاً تصور این که فردی از یک طبقه‌ی مرفه بتواند به صف مردم پیوندد امری محال می‌دانستیم و لابد معتقد بودیم که:

عاقبت گرگ زاده گرگ شود

گرچه با آدمی بزرگ شود.

● آیا در این موقع از ایدئولوژی خاصی پیروی می‌کردید؟

○ نه چندان. فضای روشنفکری کم و بیش گرایش به نوعی رئالیسم سوسیالیستی داشت. من هم در این فضا نفس می‌کشیدم. فرد معترضی بودم؛ البته در توان ظرفیت جسمی و روحی خودم. این اعتراض، ضرورتاً برآیند یک تفکر منسجم فرضاً مارکسیستی نبود. در این مقطع شوریده‌سری‌های شاعرانه و نوعی خراباتیگری متصل به عاشق‌پیشگی، مرا بیشتر فرضاً به «میخانه» سوق می‌داد تا به «خانه»‌ای که به خود پای‌بندم کند.

● آقای باباچاهی آیا حقوق معلمی مخارج زندگی‌تان را تأمین می‌کرد یا این که متکی به شغل دیگری هم بودید؟

○ اولین حقوق من هفتصد تومان بود، بخواهی نخواهی اینه! جوانی بالاخره خرج‌های خاص خودش را هم دارد. کم آوردن «ماهینه» برای من حکمی ازلی بوده است. لابد «در دایره‌ی قسمت، اوضاع چنین باشد». شغل دوم برای یک معلم، توهین آشکاری به منزلت فرهنگی او محسوب می‌شد. چند شغلی؟! حاشا لله! حسن قضیه این بود که سرپرستی کسی را به عهده نداشتم. تازه از مادرم پول دستی هم می‌گرفتم! ماشین صفر کیلومتر هم می‌خریدم پیکان که نه! موضوعی را در پرانتز برایتان تعریف کنم: در زمان‌های دور، «ماشین‌رانی»

یک شاعرِ مسؤول، نوعی «مخالف خوانی» با مردم اعماق محسوب می‌شد. مخصوصاً که هویدا عنوان کرده بود باید روزی برسد که هر ایرانی یک ماشین پیکان داشته باشد! خلاصه دوستان روشنفکر من آنقدر مرا مورد انتقاد قرار دادند که ساواک به حمایت از من برخاست. یعنی اعتراض دوستان به گوش نامحرمان هم رسیده بود. رفیقی که از طرف ساواک احضار شده بود به من گفت: باباچاهی پارتی‌ات خیلی دُم کلفت است! و بعد با خنده و شوخی توضیح داد که ساواک گفته مگر یک معلم حق ندارد صاحب یک ماشین باشد؟ رفیق من به شوخی افزود که فلانی هوای ما را هم داشته باش!

البته من در این موارد حساسیت‌های خاص خودم - درست یا نادرست - داشتم. مثلاً برای خریدن کولر در هوای چند و چندین درجه‌ی گرمای بوشهر، این پا و آن پا می‌کردم، بدین دلیل که تا اهالی «جبری» و «ظلم‌آباد» بوشهر از کولر بی‌نصیب‌اند، خرید کولر برای من در حکم یک گناه کبیره است. حالا بماند که بعد از مدتی دیدم که ای دل غافل، منزل ما به جای یک کولر گازی، سه کولر نوع اعلاء خارجی را در درون خود تعبیه کرده است!

چند سال بعد که ازدواج کردم روزی همسرم به من اخطار کرد به فکر خرید یخچال بزرگتری باش! چند هفته این موضوع را زیر سبیلی رد کردم، سرانجام زیر فشار اقرار کردم که:

به یک شرط! اول یخچالی را که در اختیار داریم باید بدهیم به کسی که نیازمند است بعداً روی یخچال بزرگ دو در آمریکایی را خواهی دید. شرط را که پذیرفت و یخچال «ارج» که گویا ارج و قُربش را در منزل ما از دست داده بود به خوشی و میمنت از در خانه بیرون رفت، یخچالی در هیئت شیطانی بزرگ وارد خانه‌ی ما شد و اغذیه و اشربه‌ای که «پرولتاریای» جهان که نه، پرولتاریای

بوشهر رنگ و بویش را نه دیده و نه شنیده بودند در «طبقات» آن چیدیم، البته با آرزوی از بین رفتن فاصله‌های طبقاتی! مرگ بر آمریکا!

پرولتاریای همین دور و برها - ما را ببخشید - اما متحد شوید!

● رابطه‌ی شما با خانواده - مادر، برادر و... - چگونه بود با توجه به این‌که برادرانتان هر کدام دنبال کار خودشان رفته بودند؟

○ من و مادرم در یک جا زندگی می‌کردیم. وقتی هم که معلم شدم روابط ما همچنان به همان نام و نشان بود که بود. او سنگ صبور و محرم اسرار من بود که بود. مادرم کاملاً روحیه‌ی چپ اندر قیچی مرا درک می‌کرد. او رفیق شفیق شبانه‌ی من بود. با برادرانم هیچ مشکلی نداشتم و ندارم. بر سن من که افزوده می‌شد، می‌دانستم برادر یعنی چه؟ علاقه‌ی من به آن‌ها به گونه‌ای بود که بچه‌های آن‌ها را دیوانه‌وار و شاید بیشتر از خودشان دوست داشتم.

● خیلی جالب است، چطور؟

○ شاید یکی از علت‌هایش این بود که من کوچکترین فرزند خانواده و در نتیجه «بچه ندیده» بودم. یکی از شعرهایم در کتاب «در بی‌تکیه‌گاهی» در ارتباط با علاقه‌ی من به یکی از برادرزاده‌هایم به اسم پروین شکل گرفته است. می‌شود بخشی از این شعر را برای ما بخوانید؟

○ چرا که نه؟ آها! «در بی‌تکیه‌گاهی» را باز می‌کنم، صفحه‌ی ۳۹، «بند»ی از

این شعر:

... دگر این قالی گسترده را، این دشت زنبق را

به شادابی چشمان تو می‌بخشم

که اکنون برفراز پله‌ی شش سالگی جز آسمانی ساده و شفاف

جهان بی‌کراتی را نمی‌بینی که مالا مال از درد است

نمی‌بینی که قلب من، شقایق نیست

نمی‌بینی که شط پونه‌ها زرد است...

● متشکرم آقای باباچاهی! خواهش می‌کنم به صحبت‌هایتان ادامه بدهید!

○ از نوع رابطه‌ام با برادرهایم می‌گفتم. وقتی مادرم تصمیم گرفت برای مدتی نزد برادر دیگرم - قاسم - زندگی کند، من خانه‌ی اجاره‌ای را رها کردم و حدود یکسال در کنار برادرم حسین و خانواده‌اش زندگی کردم. اتفاقی در منزلشان به من سپرده بودند. سرم در لاک خودم بود و در عوالم شعر و عاشقی کردن‌ها؛ چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم! به هر صورت برادرانم را همچون ستون فقراتم می‌دانم و همچون چشمانم. خدای من، چقدر برادر داشتن خوب است، و چقدر خواهر نداشتن خوب نیست، و این روان آدمی چقدر تودرتوست و تو چقدر عین روان‌نویس، گاه دروغ می‌گویی و گاه چقدر اصلاً دروغ بلد نیستی! از روان صحبت کردم چیزی به یادم آمد. می‌دانید که من مدرس ادبیات فارسی بودم. علاقه‌ام به روانشناسی اما به قدری زیاد بود که از بعضی دبیران روانشناسی می‌خواستم که به جای آن‌ها و به طور رایگان به تدریس روانشناسی بپردازم. آن‌ها هم از خدا خواسته، کلاس درس را به من می‌سپردند. چه کیفی داشت برای من تدریس این درس! چقدر روانشناسی درس دادن خوب است!

● در آن زمان که با مادرتان زندگی می‌کردید میزان حرف شنوی شما از ایشان چقدر بود؟

○ حرف‌شنوی من تقریباً صفر بود. بدین معنا که او توقع حرف شنوی را از من نداشت. فضای حاکم بر زندگی ما به گونه‌ای بود که کسی نمی‌خواست حرف خود را بر دیگری تحمیل کند. من از مقطع دانشگاه، به استقلال و فردیتی

خاص دست یافتم. کدام حرف شنوی؟ آن‌ها می‌دانستند که من در موقعیتی قرار دارم که نه تنها سود و زیان خودم بلکه قادر به تشخیص سود و زیان دیگران نیز هستم.

● آیا پیش نیامد که فرضاً بگویید امشب غذا نمی‌خورم، گرسنه‌ام نیست و مادر تان اصرار کند که نه باید بخوری؟

○ فکر می‌کنم نوع استقلال من به گونه‌ای بود که این پرسش‌ها و تمناها را بر نمی‌انگیخت، تازه او بر غیرمتعارف بودن حرکات و سکناات من که از روحیه‌ی شاعرانه‌ام خبر می‌داد اِشراف داشت. او خوب درک می‌کرد که من ماجراجوی خاموشی هستم که خلاف آب شنا کردن را بر شیر پرچم بودن ترجیح می‌دهم. من همیشه به شیوه‌ی خودم به قراردادهای غیرلازم دهن کجی کرده‌ام، بنابراین این حق من بود که هر وقت شب به خانه بروم، یا اصلاً نروم!

سر به هوایی‌های من با ابتذال فاصله‌ها داشت. من عاشق شعر و عاشق عشق بودم. این گونه خصلت‌ها بر مادرم تأثیر می‌گذاشت که در من همچون دیوانه‌ی نازنینی نگاه کند که راه را از چاه به خوبی تشخیص می‌دهد! اما همیشه شیفتگی او را نسبت به همسفره بودن با خودم احساس می‌کردم. بیش از چهل سال داشتم، روزی که از کرج به بوشهر رفته و در اتاق و در کنار او بر سر سفره‌اش نشسته بودم، وقتی مرا در حال غذا خوردن با خود دید با شعفی حسرت‌آلود گفت امروز سفره‌ام چقدر قشنگ است! حالا اگر در شصت سالگی از به یاد آوردن چنین جمله‌ی عاشقانه‌ای اشکم سرازیر شود شما حتماً تعجب می‌کنید. نمی‌کنید؟

● از عشقتان به مادر تان صحبت کردید، از عشق‌های قبل از ازدواج تان برای ما نمی‌خواهید حرف بزنید؟

○ اولین تجربه‌ی عشقی جدّی برای من با آغاز معلمی‌ام همراه بود. یکی بود، یکی نبود، بعد از ظهری بود و کتابخانه‌ای و مسؤول کتابخانه محمدرضا نعمتی بود. منوچهر آتشی هم آن روز آن‌جا بود. دختری با چشمانی سیاه، کمی سیه چرده، اُرمک‌پوش، از یکی از شهرستان‌های نزدیک بوشهر آمده بود به کتابخانه سری بزند، با دفتری از شعر. نعمتی او را به آتشی معرفی کرد. دختر، دفتر شعرهایش را به آتشی سپرد که همان‌جا بخواند و نظر بدهد. در یکی از اتاق‌های کتابخانه، آتشی نیم‌ساعتی ایشان را لابّد ارشاد کردند. غروب بود، دختر که در حال رفتن از آن‌جا بود مرا سرِ راه خودش دید. دید و لابّد پسندید. پسندیدیم و خندیدیم. از شعر گفت و از این‌که سال پنجم دبیرستان است. نیاز به استاد راهنما داشت؛ چه «راهنما»یی بهتر از من! «او» آن روز مسافر هم بود. آدرسش را به من داد. تا برایش نامه بنویسم در خصوص شعر و تا برایش نامه بنویسد در خصوص شعر.

بعدها نامه نوشت، بعدها نامه نوشتم به او، و او، «او»ی شعرهای آن روزهای من شد. در انتهای یک روز، «او»ی شعرهای من شده بود. مشکل‌ها افتاده بود و ما نمی‌دانستیم، چه می‌دانستیم:

در انتهای روز

ما مثل دو پرنده به هم آشنا شدیم

لحظات رنگ الفت یافت

بادی وزید

ابری بارید

مہتاب در قلمرو خاموشان

زیاتر از همیشه رها شد...

(در بی‌تکیه‌گاهی، ص ۵۳)

ببینید! من با «شعر» و «عشق» اصلاً شوخی نمی‌کنم. تفنن با جسم و روح دیگران هیچگاه مورد تأیید من نبوده. خب طبیعی است که دوری او برایم دلتنگی‌هایی همراه داشت و فراقی‌هایی!

شوریده‌ای مثل من دنبال بهانه اگر نگردد، چه کند؟ در و دیوار زندگی را اگر فرضاً به رنگ دلخواهم در نمی‌آوردم، زندگی پدرم را در می‌آورد، تازه اگر آدم پدر و مادرداری بوده باشم!

● آیا با ماجراهای عاشقانه‌ی دیگر درگیر شده‌اید؟

○ خُب، البته! این قصه سر دراز دارد و ندارد. اما چون نمی‌خواهم در این مورد شرح کشافی ارائه دهم بنا را بر ایجاز می‌گذارم. چه طوری؟ حالا عرض می‌کنم. برای درک فضای روحی من - فرضاً در آن زمان - باید به مثالی متوسل شوم. این‌طور بگویم که من به نزارقبنانی نزدیک‌ترم تا به محمود درویش!

● اگر ممکن است توضیح بیشتری بدهید!

○ محمود درویش سیاست‌پیشه است اما نزارقبنانی عاشق‌پیشه! در عین حال، عاشق‌پیشگی نزارقبنانی به این معنا نیست که او فاقد ذهنیتی سیاسی باشد. قبنانی در مقاطعی شدیداً چهره‌ای سیاسی از خود نشان داده است. قبنانی در عشق اهل تفنن نیست. عشق برایش مسئله‌ای جدی است. «داستان من و شعر» او را که بخوانید قضیه روشن‌تر می‌شود. این طور نیست که سیصد گل سرخ را دوروبر خودش بنشاند و همه را یکجا ببوید. در زندگی او فقط چند زن نقش محوری داشته‌اند.

قبنانی همان قدر به زن به چشم احترام نگاه می‌کند که به شعر. حتماً سوپرمدرن‌های شده / نشده‌های ما به این حرف‌ها خواهند خندید! آن‌ها فکر می‌کنند که عشق یعنی یک بستر و هزار گفتار! و دل یعنی کاروانسرای که

مسافران صرفاً برای رفع حاجت در آن جا اطراق می‌کنند!

نزارقبنانی می‌گوید خواهرم که در عشق خودکشی کرد در تشییع جنازه‌ی او عشق نیز پابه پای من قدم می‌زد؛ پیوند عشق و مرگ! این یک واقعیت است که من دارای روحیه‌ای تغزلی هستم. اهمیت این تغزل، موقعی بیشتر برای من اثبات می‌شود که مردم «با کارد گلوی یکدیگر» را می‌برند. موقعی به ضرورت عشق پی می‌برم که می‌بینیم دیگران با دست‌های استرلیزه، همدیگر را خفه می‌کنند تا خود نفَس راحت‌تری بکشند. موقعی به ستایش عشق برمی‌خیزم که تمسخرکنندگان آن، این نکته را در نیافته‌اند که وقت آن است که خودشان را به جرم حماقت (و دنائت) به دار بیاویزند. حیف دارا!

● کدامیک از محبوبه‌های تان بر شما تأثیر هنری بیشتری داشته‌اند؟

○ باید از شعرهایم بپرسید! ولی گاه در این مقطع البته پیش آمده که موارد عاشقانه، فاقد تأثیرگذاری‌های هنری بوده. چرا؟ واقعاً نمی‌دانم! فرضاً پس از دیدار و دوری از آن سیه‌چرده‌ی جنوبی، با دانش‌آموز غیرجنوبی خوش‌سیماتری آشنا شدم که هم «این» داشت و هم «آن»؛ اما بر شعر من تأثیر محسوسی نگذاشت. من به درست‌گفتاری اهمیت زیادی می‌دادم (و می‌دهم)، لابد طفلک «فتحه»‌ای را «ضمه» ادا کرده است؟ در نتیجه دلبری‌های او کوچکترین تأثیر بر بنده‌خدایی که من باشم، بر جای نگذاشت. طبعاً به جرم دروغ‌گویی!

آن دختری که مثل نم باران دروغ می‌گوید؛ کدام دروغ؟ آدم ناحسابی! به هر صورت «...ما دانیم قدر ما!»

● اینطور که پیداست مدت زمانی بین شما و آن دختر به قول خودتان سیه‌چرده، فاصله‌ای پیش آمده، این دوری و مهجوری بر شعر شما چه تأثیراتی برجا گذاشته؟

○ این فاصله‌ها هیچ غلطی نمی‌توانستند بکنند نهایت این‌که شور جوانی مرا بیشتر می‌کردند. سراسر است‌تر که بگویم در زندگی و تجربه‌های هنری من، چیزی به اسم «فراقی»‌های رایج وجود ندارد. دلتنگی هست، مهرورزی هست، تأمل بر لحظه‌های از دست رفته هست، اما فراقی به این معنا که توفلانی و من بهمان، هرگز اصولاً طرح «وصل» و «فراق» به این صورت‌ها برایم مسائلی غیرتاریخی (غیر معاصر) به نظر می‌آمدند (و می‌آیند). وصل، به گمانم بوی نوعی دادوستد (از نوع کالایی آن) می‌دهد، نوعی سوداگری. وصل و فراق عین عشق و مرگ به هم چسبیده‌اند: وصل‌فراقی! تصادفاً شعری به همین نام دارم که در کتاب «منزل‌های دریا بی‌نشان است» آمده، اصولاً مقصد ما فقط نرسیدن بود. کدام رسیدن؟ به کجا؟ رسیدن؛ یعنی تمام! یعنی خواندن ندارد دیگر این کتاب.

● آیا ازدواج شما با یکی از همین مواردی بود که عنوان کردید؟

○ خیر!

● قبل از این‌که برسیم به مسئله‌ی ازدواج شما یک پرسش برای من مطرح است: آیا

این عشق و عاشقی‌ها تأثیری منفی بر نحوه‌ی تدریس تان نمی‌گذاشت؟

○ عشق همیشه مایه‌ی انبساط خاطر من بوده، البته تأثرها و تأسف‌هایی هم به همراه دارد. اما تا آن‌جایی که به خاطر دارم عشق، شور و شغف خاصی در نوع تدریس من پدید می‌آورد. اصلاً معلم جوانی که عاشق نباشد نمی‌تواند مدرس موفق باشد. نکته‌ای به خاطر می‌رسید، نگفتن چرا؟ می‌گویم:

از آن‌جا که من به تعبیر حافظ «شهره‌ی شهر بودم به عشق ورزیدن» بعضی از دانش‌آموزانم از درگیری‌های عاشقانه‌ی من باخبر بودند. گاه در بدو ورود به کلاس می‌دیدم که روی تخته سیاه فرضاً نوشته‌اند: مرجان! (این اسم ساختگی

است) اسم کسی که مورد علاقه‌ی من بود. بچه‌ها از کشف این راز خوشحال به نظر می‌رسیدند من هم - از شما چه پنهان - با دیدن این اسم، رمق تازه‌ای می‌گرفتم و تدریس را با شوری مضاعف آغاز می‌کردم. پس کدام تأثیر منفی؟
- گفتم ای زاهد خودبین هنری بهتری از این؟

در عشق هم اصلاً اهل دروغ گفتن نبودم، وعده‌ی ازدواج به این و آن دادن به قصد سوءاستفاده کردن از آن‌ها را امری بسیار سخیف می‌پنداشتم. اهل ازدواج هم که نبودم. برای این کار آفریده نشده بودم/نشده‌ام؟!
● شما رابطه‌ی دوستانه‌ای با مادرتان داشته‌اید، آیا او را در جریان دلبستگی‌های خود به دیگران قرار می‌دادید؟

○ مادرم در مقایسه با همسالان خودش در سطح بالاتری این مسائل را درک می‌کرد. او می‌دانست که چه پسر گلی! دارد، اهل خلاف کردن - جز خلاف آب شنا کردن! - نیست. به من اعتماد داشت که دل به دست هر کسی نمی‌دهم؛ پس چه کسی بهتر از او... بسیار با او در این موارد درد دل می‌کردم!
● به غیر از مادرتان، طبعاً در زندگی هر فرد، انسان‌هایی هستند که آدم در دل‌هایش را با آن‌ها در میان می‌گذارد، آیا در این دوران از فردی یا افرادی می‌توانید نام ببرید که سنگ صبور شما بوده‌اند؟

○ خُب! محمدرضا نعمتی بود. استاد ازل من، که وصفش را از حد گذرانده‌ام. بعضی از دانش‌آموزانم نیز از این ظرفیت‌ها برخوردار بودند. ناگفته نگذارم که فاصله‌ی سنی من با بعضی از دانش‌آموزانم چندان زیاد نبود. با هم خیلی رفیق بودیم. هنوز هم با بعضی‌هاشان که چهره عوض نکرده‌اند این رفاقت ادامه دارد. یکی از این دوستان سیدکریم کازرونی است. فعلاً ساکن شیراز است. گرچه زود فهمید که شعر و ادبیات، آب و نان نخواهد شد / درد را درمان نخواهد شد، ولی

به هر صورت نان را هم به نرخ روز نخورد و خوب فهمید (و می‌فهمد) که «در اندرون من خسته دل» چه می‌گذرد. شعری خطاب به ایشان حدود سی و چند سال پیش گفته‌ام که در کتاب «جهان و روشنایی‌های غمناک» آمده است؛ بخشی از آن را نقل می‌کنم:

همیشه با تو از اقلیم باده می‌گذرم

همیشه با تو سخن می‌گویم

همیشه با دلِ درد تو

کجاست یار که هر شب صدای حق‌هق درویش‌وار گریه‌ی ما را

که اصطکاک اشک و سیاهی‌ست

ز دنج میکده‌ای بشنود...

(ص ۷۱)

● گاه سنگ صبور شاعر و نویسنده می‌تواند یکی از افراد عادی و حتی عامی باشد، مثلاً می‌توان تصور کرد که یک شاعر یا داستان‌نویس بزرگ با یک بقال رابطه‌ای بسیار صمیمانه داشته باشد، آیا در زندگی شما چنین افرادی وجود داشته‌اند؟

○ در دوره‌ی نوجوانی‌ام چنین فردی وجود داشت. یک فرد زحمتکش «جفره‌ای»، مردی بسیار نجیب و دوست داشتنی. سواد خواندن و نوشتن را هم نداشت. من برای (و به جای) او نامه می‌نوشتم. او مضمون نامه را برای من شرح می‌داد، بعد من آن را به قول قدما به رشته‌ی تحریر در می‌آوردم. او عاشق نامه‌نگاری من بود و من عاشق خوی و خصلت او. بسیار دقیق و با نکته‌سنجی محیرالعقولی صحبت می‌کرد. آنقدر این فرد را دوست داشتم که گاه دعا و یا نفرین‌های من کار دست او می‌داد. مدتی بیکار بود، می‌خواست به طور قاچاق از بوشهر خودش را به کویت برساند. ته دل من از رفتن او ناراضی بود. چند بار رفت اما او را برگرداندند. راز بازگرداندنش را به او گفتم. گفتم هر بار که تو بار

سفر می‌بندی، من از خدا می‌خواهم که مأمورین کوییتی تو را دستگیر کنند. آن دوست، از من تقاضا کرد که دست از دعا (یا نفرین) کردن بردارم. من چنین کردم و او برای مدت زمانی مقیم کویت شد و کاری هم دست و پا کرد!

- دعای نیم شبی، دفع صد بلا بکند!

● در این مقطع رابطه‌ی شما با آدم‌های پیرامونتان اقوام، همکاران، معلم‌ها، دانش‌آموزان و فروشنده، همسایه و میوه فروش چگونه بود؟

○ از عشق تا این پرسش‌ها هزار فرسنگ است! من اصولاً در ابراز دوستی آدم چندان موفقی نیستم. طرف مقابل من باید از این هوش و فراست برخوردار باشد تا بداند من از او خوشم می‌آید یا نه! من فرصت (و نه رغبت) کمتری برای دیدار مستمر اقوام داشتم/دارم. تقریباً دوری و دوستی! حوصله‌ی شمع جمع‌بودن نیز مخصوصاً در بین اقوام و خویشان را ندارم. حرف زدن برای من عین شعر گفتن است. زورکی نمی‌توانم حرف بزنم. مثلاً ممکن است خویش و آشنایی از راه دور آمده باشد منزل ما؛ از دیدار او بد حال نمی‌شوم، اما بلبل‌زبانی مصلحتی اصلاً ازم بر نمی‌آید. در این مواقع باید حتماً کسی به داد من برسد و به جای من شروع کند به حرف زدن با او، تا مسافر بخت برگشته متوجه نشود که همه‌ی هوش و حواس من پیش فرضاً شاخه گل مریمی است که در خوشبآوری‌های دیروز عصر، پشت ویتترین یک گلفروشی دیده‌ام. با همکارانم هیچگاه مشکلی نداشته‌ام مگر این‌که خدای ناکرده بادمجان دورقاب‌چین باشند. در این صورت ممکن است زیر چشمان او بادمجان سبز کنم! باز هم چاخان‌بندری! در مورد میوه‌فروش باید دید فروشنده‌ی چه نوع میوه‌ای است؛ بعید نیست از او بیرسم:

- کر من ارباغ تو یک میوه بجیم چه می‌شود؟

و اگر فروشنده باشد باز هم ارتباط پیدا می‌کند با جنس، کالا یا اغذیه
واشربه‌ای که می‌فروشد:

- من در عجبم از می‌فروشان کایشان

به زن که فروشد چه خواهند خرید؟

● آقای باباچاهی می‌خواهم بدانم نحوه‌ی آشنایی شما با همسران به چه صورت بوده
است؟

○ آشنایی من با همسرم برمی‌گردد به آشنایی من و برادر همسر. من و برادر همسر دوست و همکار بودیم. البته ایشان متأسفانه یکی دو سال است که بار سفر از این دنیا را بسته است. ایشان اهل شعر و ادبیات و تئاتر و این‌گونه مسائل بود. از نخستین کسانی بود که در بوشهر نمایشنامه‌ای را روی صحنه برد. همسر من نیز تا دلتان بخواهد رمان خوانده است. شعر اما نه چندان! فقط شعرهای مرا می‌خواند و گاه در نقش «ممتیز» ظاهر می‌شود. بدین طریق به این خانواده راه پیدا کردم.

در امر ازدواج این موضوع برایم خیلی مهم بود که با کسی که ازدواج می‌کنم به تعبیر قدما «پاکیزه دامن» باشد. یا به عبارتی نجابت، نقش اول را در انتخاب همسر برایم بازی می‌کرد. البته این نکته را هم با تأکید یادآوری می‌کنم کسانی که پیش از ازدواج با آن‌ها آشنا شدم، از همین زاویه مورد تأیید من بوده‌اند و من به دلیل آن که خود در ارتباط با جنس مخالف فرد هرزه‌ای نبودم، نمی‌توانستم محبوبه‌های سربه‌هوایی داشته باشم. این موضوع را البته مطلق نمی‌کنم. ضمناً همان‌طور که قبلاً گفتم تصور تن‌دادن به زندگی زناشویی را نمی‌کردم. پذیرش قید و بند و تحمیل آن به دیگری، برایم قدری مشکل بود.

● در چه سن و سالی به فکر و یا به دام ازدواج افتادید؟

۲۶۰ سال داشتم؛ در سال ۱۳۴۸. برادر همسرم - محمدعلی بختیاری - گرچه فرد فهمیده‌ای بود اما از این‌که من و خواهرش (همسرم) باهم ارتباط صمیمانه‌تری داشته باشیم مخالفت می‌کرد. به تدریج اما این‌گونه موانع کنار رفتند و ما گفتنی‌ها را باهم درمیان گذاشتیم.

خیلی ساده و البته بلندپروازانه به خواستگاری همسرم رفتم. تشریفات حاکم بر امر ازدواج را قبول نداشتم. خانواده‌ی همسرم نیز با تفکر حاکم بر این گونه مسائل میانه‌ای نداشتند. این موضوع برای من خیلی مهم بود. توسط دوستی مشترک، از همسرم خواستگاری کردم. همسرم مدرس یکی از مدارس بوشهر بودند؛ معلم با معلم، باز با باز!

عروسی را هم به طور مختصر در تهران به راه انداختیم.

● چرا در تهران؟

○ برای این‌که تهران منطقه‌ی ییلاقی ما محسوب می‌شد. ایام تابستان را کلاً در تهران می‌گذراندیم. من آنقدر از قید و بند و تشریفات رها بودم که برادرانم را هم برای شرکت در مجلس عقد و عروسی دعوت نکردم؛ - چرا آن‌ها را از این همه راه بکشانم تهران؟! -

در مجلس عقد و عروسی ما تنی چند از شاعران و نویسندگان حضور داشتند. یکی از شاهدان عقد عروس خانم، آقای منوچهر آتشی بود. سیروس طاهباز و همسرش پوران صلح‌کل نیز در مراسم عقد و عروسی ما حضور داشتند. رحمن کریمی، رامی، مهدی رستگار و تعدادی از شاعران جوان آن دوره نیز در کنار ما بودند. جشن ساده و بدون تکلفی بود: نوعی اعتراض هنرمندانه به معیارهای حاکم بر این گونه مراسم!

● از روابط خانوادگی تان بگویید!

○ رابطه با چه کسی؟

● منظورم نوع روابط شما با همسرتان بعد از ازدواج است.

○ آها! خانه‌ای را اجاره کردم (چهار پنج سال بعد البته خانه‌ای را در بوشهر خریدم). مادرم با ما زندگی می‌کرد. با خانواده‌ی همسرم اما یکجا زندگی نمی‌کردیم. روابط من با خانواده‌ی همسرم عالی بود. اصلاً مشکلی نداشتیم. به ویژه آن که یکی از برادران همسرم قبلاً هم با من دوست صمیمی بود، این صمیمیت تا آخرین روزهای زندگی‌اش - دو سال پیش - ادامه داشت. او یک سال کوچکتر از من بود. مادر همسرم که چند سال پیش درگذشت هر جا می‌نشست می‌گفت: علی از پسرانم به من نزدیکتر است. من او را همچون مادر خودم تر و خشک می‌کردم. خدا مرا هم بیامزاد!

● به گمانم حالا وقت آن است که بیرسم زن به نظر شما چگونه موجودی است؟

○ موجود قابل «تحمل» و «تحولی» است! بعضی از زن‌ها «تحول»، مخصوصاً تحول فکری را مخصوص مردها می‌دانند. اگر زن نبود من به فکر شاعری نمی‌افتادم، حتی اگر قرار بود کلمه‌ای در خصوص زن ننویسم. تفکرات من در زمینه‌ی مسائل سیاسی، فلسفی و... بی‌ارتباط با مهرورزی‌هایی نیست که از طرف زن درک و دریافت کرده‌ام. زن‌ها - لااقل زن‌هایی که من دیده‌ام - در مهرورزی، وفاداری، مسئولیت‌پذیری، چشم‌به‌راهی و سخاوت روح از مردها - لااقل مردهایی که من می‌شناسم - برتر به نظر می‌رسند. به هر حال «حوا» را آدم‌تر از «آدم» می‌دانم. البته قصد توهینی به «آدم»‌ها را هم ندارم.

● نظر خانواده‌ی شما در رابطه با این ازدواج چه بود؟ حداقل مادرتان که از این موضوع اطلاع داشتند؟

○ خیر، هیچ کس خبر نداشت. وقتی به بوشهر برگشتم همسرم را به مادر و

برادرانم معرفی کردم. این کار من برای آن‌ها خیلی عادی بود. از دیوانه‌ای مثل من انتظار بیشتری نمی‌رفت! پس از برگشت من و همسرم به بوشهر یکی از برادرانم را در خیابان دیدم و همسرم را به او معرفی کردم. خوشحال شد و خندید. به نظر می‌رسد که اطرافیان من از زمان خود قدری جلوتر بوده‌اند.

به کمی قبل از ازدواج که برگردیم خاطره‌ای به یاد می‌آید؛ شبی در «کافه سلمان» - که یکی از پاتوق‌های شبانه‌ی هنرمندان تهرانی بود - موضوع ازدواجم را با منوچهر آتشی در میان گذاشتم. ناگهان از روی صندلی‌اش جابه‌جا شد: دیوونه شده‌ای؟ ازدواج می‌خواهی چکار؟ پس از کمی مکث پرسید: حالا با کی؟ گفتم: با فلانی! از قضا کاندیدای من برای ازدواج - مثل خودم - زمانی دانش‌آموز آتشی بود. آتشی تغییر حالتی داد و گفت: انتخاب درستی است. او در واقع همچون یک استثنا به این موضوع نگاه کرد. در واقع آتشی هم مجوز ازدواج مرا صادر کرد!

● از ازدواجتان در آن زمان راضی بودید؟

○ بله! اما راضی بودن یعنی چه؟!

● منظورم این است که با خودتان می‌گفتید که این همان چیزی است که من می‌خواستم؟

○ این یک نگرش مردسالارانه است! رضایت باید دوطرفه باشد. من فرد سرکش و ناآرامی بودم / هستم بنابراین باید از همسرم پرسید که این همان مردی بود که تو فکر می‌کردی؟!

جواب هرچه باشد من قبول می‌کنم. تازه یک جوان (شاعر) احساساتی سی و چند سال پیش، همه‌ی رأی‌ها را به سود خودش صادر می‌کند. او دوست دارد زیر نور ماه و در کنار بید مجنون شعرهایش را برای همسر دلخواهش بخواند!

زندگی روزمره اما گاه سر بزنگاه چنان گوش تو را می‌پیچاند که بیشتر به فکر تهیه‌ی «شام» می‌افتی تا شعرا اگر من به خاطر شعرم، می‌توانم از شام شب بگذرم، نباید انتظار داشته باشم دیگران نیز برای رضایت خاطر من تن به ریاضت بدهند. زندگی با یک شاعر بدخیم، البته در دسرهایی هم دارد!

● پس این‌طور که معلوم است راضی بودید؟

○ اصولاً بحث نوعی حضور خودخواسته در متن جریانی است که آن متن - جریان را خود فرد انتخاب کرده است. انتخاب متن اگر هم درست و دقیق باشد، قرائت آن در حال و هواهای متفاوت، با تأویل‌های مختلفی همراه است. از طرفی «متن»، پرسش‌ها و تمناهایی را در خود تعبیه کرده است که مخاطب باید از عهده‌ی تفسیر آن به خوبی برآید.

● برخورد همسران با فعالیت‌های هنری شما به چه صورتی بود؟ و چه تأثیری بر فعالیت‌های شما داشت؟

○ همان‌طور که قبلاً عنوان کردم علایق مطالعاتی همسرم بیشتر متوجه داستان و رمان بود / هست. او یک شعرخوان حرفه‌ای نیست. نه این که به دور از فضا و ماجراهای شعر امروز باشد و «من» نا چیز مرا در نیابد، اما وجودش شعله‌ور از شعر نیست - خُب نباشد - دنیا که به هم نمی‌خورد! ارزش‌های فرهنگی دیگرش که سر جای خودش هست. مگر همه‌ی حقایق و امور قابل دفاع، پیش ما شاعران است؟

تاریخ می‌گوید: ای شاعر جنوبی! وقت آن فرا رسیده که دست از خودخواهی‌های بیجایت برداری!

- برداشته‌ام به خدا!

- خدا تو را لعنت کند اگر دروغ بگویی!

- کمی البته دروغ می‌گوییم!

یک شوخی خانوادگی بین من و همسرم وجود دارد؛ روزی به او گفتم: تو باعث پیشرفت و ترقی من در زمینه‌ی شعر شده‌ای! گفت: چطور؟ من که برای شعر تو کاری نکرده‌ام. گفتم: می‌دانی که من فرد لجبازی هستم. هرگاه کسی -فرضاً تو- بخواهد خواسته یا ناخواسته مرا از پرداختن به شعر باز دارد، عکس آن عمل می‌کنم؛ یعنی بر حجم فعالیت‌های هنری‌ام می‌افزایم. چنین است راز موفقیت من! (توهم موفقیت‌ام را پیش‌فرض این شوخی قرار داده‌ام).

● فرضاً اگر از محافل شعری دیروقت به خانه می‌آمدید به شما می‌گفت که تا این موقع شب کجا بوده‌ای؟

○ در این زمینه ما هیچوقت مشکلی نداشته‌ایم. مجوز برای شرکت در مجالس سخنرانی و مسافرت‌های فرهنگی و مسائلی از این گونه را زود صادر می‌کرد (و می‌کند). در غیر این صورت مخصوصاً وقتی خیلی کژمژ به خانه می‌رفتم / می‌روم، جان سالمی از اعتراض‌های او به در نمی‌بردم / نمی‌برم. حق البته با ایشان بود / هست.

● از دل و دلدادگی با همسران نمی‌خواهید صحبتی به میان بیاورید؟

○ ما «تنگسیر»ها حتی اگر برچسب پست‌مدرن هم خورده باشیم، کمتر حاضریم در مورد مسائل خانوادگی‌مان - آن هم به طور مشروح - صحبت کنیم! تازه فرض من این است که شما و خواننده‌ی این مطالب، کشش‌های عاطفی و دلبستگی‌های لازم را نقطه عزیمت ازدواج می‌دانید / می‌دانند. آدم معترض و سرکشی چون من، در زمینه‌ی ازدواج، به هیچوجه مصلحت‌اندیشی نمی‌کند.

● آیا برای شما پیش آمده که به خاطر دیدن همسران - پیش از ازدواج - ناگهان کلاس درس را تعطیل کرده باشید و رفته باشید به خیابان تا او را ببینید؟

○ شما هم که علم غیب دارید، تعطیل کلاس که نه! اما به خاطر دارم که با تعدادی از دبیران دور میزی نشسته بودیم و اوراق امتحانات نهایی دانش‌آموزان را تصحیح می‌کردیم. یکی از دبیران در آمد که باباچاهی چه نشسته‌ای که...؟ به یک اشاره فهمیدم و ناگهان خودم را در یکی از خیابان‌های بوشهر دیدم. همسر آینده‌ام از حضور من که با فاصله به دنبال او راه افتاده بودم خبر نداشت ولی من از دل خودم خبر داشتم که چرا سر به خیابان نهاده‌ام.

- من دگر در خانه نشینم اسیر و دردمند

خاصه این ساعت که گفتی گل به بازار آمده‌ست

● با این وصف باید این دیدارها و دلهره‌ها برای شما دست‌آوردهای شعری هم داشته باشد. شعری اگر در این زمینه دارید؟

○ هرچه بر آنس و الفتمان افزوده می‌شد، شعریت رابطه‌ی ما خودش را بیشتر نشان می‌داد. در کتاب «جهان و روشنایی‌های غمناک» شعرهایی وجود دارد که معطوف به همین موارد است. بخشی از یک شعر به اسم «صدای تاریخی» را می‌خوانم. این را هم باید بگویم که شعر «نام نیک و زلف بلند» در کتاب «جهان و...» به همسرم تقدیم شده. اما سرآغاز شعر «صدای تاریخی»:

صدای توسل کز اعماق انجماد قرون می‌آید

صدای توسل کز اقلیم پرشگفت دواوین

و از صحایف پرتصویر شعرهای عرفانی

و از وراء جنون می‌آید

مگر تو آن زن شرقی نیستی

که چشم‌های سیاه‌گیرنده‌ای داشتی

و کیسوان بلند بافته‌ات

رودابه وار

مرا به قصر بلندت دعوت می‌کرد؟ ...

● آیا همسران در شب‌های شعرخوانی و سخنرانی‌های شما شرکت می‌کرد؟

○ در بوشهر که بودیم همسر من در تمام شب‌های شعر من شرکت می‌کرد. تابستان‌ها هم که به تهران می‌آمدیم باهم تمام گالری‌های نقاشی را می‌دیدیم، از طرفداران پروپا قرص سینما و البته تئاتر بودیم. تمام فیلم‌های جشن هنر شیراز را با هم تماشا می‌کردیم.

● مشاجره‌ای که به تعریف‌کردنش بیارزد - طبعاً در ارتباط با همسران - به خاطر ندارید؟

○ در این مورد تصادفاً حافظه سخت وفادار می‌ماند! یک روز بعد از ظهر که برای دیدار دوستانم از منزل خارج می‌شدم، همسر من لیست نه چندان بلندبالایی به من داد که این‌ها را بگیر و زود بیار منزل که یکی دو تن از دوستانم می‌آیند به دیدارم. من در این گونه موارد اصلاً فراموشکار نیستم. اولین کاری که کردم تهیه موارد (مواد؟) بود که در لیست دیده می‌شد: میوه، شیرینی و... همه را خریدم و در صندوق عقب ماشین جا دادم. خیالم که از این بابت راحت شد برای دیدار دوستان بر سرعت ماشین افزودم. ظرفیت که تکمیل شد:

- امشب کجا پریم؟

- «لنگر»!

- نه، «صدف» بهتره!

من که سرمست دیدار دوستان بودم گفتم: نگران نباشید، به هر دو سه چهار پنج کافه و رستورانی که در بندر وجود دارد سر خواهیم زد. ساعت از دوازده

شب می‌گذشت؛ میوه‌ها و شیرینی در صندوق عقب ماشین داشتند خفه می‌شدند که ما از آخرین کافه بیرون زدیم. حالمان خوب بود. حال من کمی خوبتر! دوستان را یکی یکی به منزل‌هایشان که رساندم به دو بعد از نیمه شب چیزی نمانده بود. آخر سر از مرکب رهوار پیاده شدم و میوه‌ها و شیرینی را با تقدیم احترامات فائقه به همسرم سپردم!

- خُب دیگه، بهتر است سفیدی‌ها را بخوانید!

● آقای باباچاهی فکر می‌کنم الان وقت آن رسیده که از آخرعاقبت معلمی‌تان جویا شوم. آیا هنوز تدریس می‌کنید یا بازنشسته شده‌اید؟

○ تدریس؟ کدام تدریس؟ بازنشسته که نه، «بازنشاند» شدم!

● بازنشاند؟

○ یعنی این‌که پس از هیجده سال تدریس در دبیرستان‌های بوشهر، مرا به مقام شامخ و البته ناخواسته‌ی بازنشستگی، ارتقاء درجه دادند! این «بازنشاندگی»، ظاهراً یاداش فعالیتی بود که در آستانه‌ی انقلاب ۵۷ از خود نشان دادم.

● بنابراین شما بعد از انقلاب اسلامی ایران بازنشسته شده‌اید؟

○ بله، همین طور است.

● نوع فعالیت‌های سیاسی - اجتماعی شما در آستانه‌ی انقلاب چگونه بود؟

○ تا قبل از انقلاب فعالیت سیاسی من صرفاً جنبه‌ی فرهنگی داشت. در آستانه‌ی انقلاب شکل عینی - عملی‌تری به خود گرفت. «آموزش پرورش»ی‌ها نیز مثل هر صنف دیگری اعتراضات خود را به گونه‌های مختلف نشان می‌دادند. ابتدا نمایندگانی برای خود برگزیدند؛ سیزده نفر! من یکی از آن‌ها بودم. ساواک به تدریج کوتاه می‌آمد و گاه به این سیزده نفر به‌زعم خود برای تعدیل تنش‌ها

متوسل می‌شد. حالا دیگر وقت آن بود که ما طاقچه بالا بگذاریم. گاه تهدیدمان می‌کرد، گاه نیز قصد تطمیع ما را داشت که تیرشان به هدف اصابت نمی‌کرد. در همین مقطع اعلامیه‌هایی بدون نام و نشان از تهران به نام و نشان من پست می‌شد و من آن‌ها را در اختیار گروه ۱۵ نفری می‌گذاشتیم که خودم یکی از آن‌ها بودم. این جمع پانزده نفری ائتلافی از روشنفکرانی همچون من و تنی چند از فرهنگستانی بود که بعدها در تقسیم‌بندی‌های جناحی «خودی» نامیده شدند.

● در میان این جمع پانزده نفری شما چه نقش و جایگاهی داشتید؟

○ ما کلاً فعالیت‌های مشترک و مشابهی انجام می‌دادیم، برخی از اعتصابات فرهنگیان و اعتراضات و تشکل‌های دانش‌آموزان نیز زیر نظارت ما تنظیم و هدایت می‌شد و این غیر از حرکت‌های خودجوش فرهنگیان بود. پنج - شش نفر از میان این جمع، مورد خشم بیشتری از طرف ساواک و نیروی انتظامی قرار می‌گرفتند. بدین صورت که یکی از ما را احضار و به او اخطار کردند که اگر در راه‌پیمایی‌ها شرکت کنید به طرف‌تان تیراندازی خواهیم کرد.

ما اما کناره نمی‌گرفتیم و با مردم و در کنار مردم فعالیت می‌کردیم. از دیگر فعالیت‌های من در این زمان ایراد سخنرانی‌های متعددی در مدارس بود که بیشتر شبانه انجام می‌گرفت. در این مورد هم مرا تهدید به مرگ کردند. در همین زمان یکی از افرادی که بعضاً با هم در یکجا به سخنرانی می‌پرداختیم در خانه‌اش به ضرب چند گلوله از پای درآمد. در مقایسه با حرکت شکوهمند اقشار مختلف، این کمترین کاری بود که مردم از ما انتظار داشتند.

● با توجه به صحبت‌هایتان به نظر می‌رسد که در این مقطع یک فعال سیاسی بوده‌اید، با چه تیپ آدم‌های سیاسی رابطه داشتید و کار سیاسی در نظر شما از چه میزان ارزشی برخوردار بود؟

○ از آخر که بگویم ارزش این فعالیت‌ها به حدی بود که از تهدید به مرگ هراسی به خود راه نمی‌دادم. می‌دانید که قصد قهرمان‌سازی از خودم را ندارم چرا که این لقب یا صفت (قهرمان) به من اصلاً نمی‌آید. دیگر این که ارتباط من فقط با تعدادی از فرهنگیان فعالی بود که در آن مقطع، اختلافات عقیدتی خود را کنار گذاشته بودند. هدف براندازی رژیم سلطنتی بود.

● شعرهای شما در این دوره چه مضامینی را دنبال می‌کرد؟

○ شعرهای من بر وجه تهییجی تأکید بیشتری داشت، گاه به سمت رسانگی صرف سوق داده می‌شد و گاه حالت‌های تهییجی با تفکر اجتماعی - سیاسی (انقلابی) در می‌آمیخت. این گونه شعرها در دو مجموعه شعرم «از خاکمان آفتاب بر می‌آید» و «آوای دریامردان» و همچنین در «گزینه اشعار» ام که کلاً پس از انقلاب منتشر شده، آمده است.

● آیا شعری از شما در جریان راه‌پیمایی‌ها به شعار تبدیل شد بدین معنا که میان مردم دهان به دهان بچرخد؟

○ نه! به شعار تبدیل نشد، بعضی از آن‌ها اما به عنوان اشعار معترض در بعضی تجمع‌ها خوانده می‌شد. ضمناً قسمتی از یک شعر مرا پیش درآمد سرود «ایران ایران ایران / رگبار مسلسل‌ها» قرار دادند. این شعر در مطبوعات به چاپ رسیده است و متأسفانه هم‌اکنون آن را در اختیار ندارم. شعر بلندی بود.

● بهتر است برگردیم به چند و چون بازنشستگی شما و احتمالاً سرگردانی‌های شغلی‌تان.

○ خُب، نخست شخص، بازنشاندن و یا بیکار می‌شود بعداً سرگردانی‌هایش آغاز می‌شود و در نهایت می‌شوی «ابن مشغله»! من به احتمال زیاد توسط تعدادی از همان گروه پانزده نفره که آن موقع خود را زیر عنوان صاحبان اصلی

انقلاب قرار می‌دادند «بازنشاند» شدم:

- گلایه از تو ندارم که از خدای تو دارم!

این نکته را هم بیفزایم آقایانی که اتهامات و اسنادی برای بازنشستگی من فراهم و تکمیل کردند معلوم نیست بعدها خود به چه سرنوشتی دچار شدند؟ من اما خیلی پیش از این‌ها در کتاب «جهان و روشنایی‌های غمناک» شعری نوشته بودم با این سرآغاز:

بهشت جای تو نیست

تو دولخی هستی ای مرد!

تو مثل یک گل کوچک که در مسیر طوفان

ویران شده است

پرپر خواهی شد

تو خاکستر خواهی شد...

(ص ۷۷)

سرنوشت خودم را به درستی پیش‌بینی کرده بودم. بنابراین غافلگیر نشدم. دروغ و ریایی هم در خود سراغ نداشتم، فقط گاه در آستین مرقع، پیاله‌ای پنهان می‌کردم! چرا که زمانه، در شهرستان کمی خونریزتر بود!

• این دوران برای شما حتماً با خاطره‌هایی - گیرم تلخ - همراه است، اگر لازم می‌دانید یکی یا... برای ما تعریف بفرمائید.

○ خاطره که هر چه دلت بخواهد؛ اما چون می‌گویند پیرمردها حرّاف‌اند، من ایجاز هنری را رعایت می‌کنم تا جوانی‌ام همچنان سر جای خودش محفوظ بماند!

زمرستان بود. در گپ‌و‌گوشت‌ها همان «بشین و پاشوها»ی بیشتر شهرستانی! چند ماهی مریض شدم. اما هنوز نمی‌دانستم که برای مریض شدن باید از کدام

مسئول در اداره‌ی آموزش و پرورش بوشهر اجازه بگیرم؟! خلاصه این‌که طبق هیچ ماده و مجوزی مریض شدم؛ اما با مجوز شورای پزشکی استان بوشهر، برای مداوا راهی تهران بزرگ شدم. باور کنید اهل تمارض نبودم. بالاخره مریض یا می‌میرد یا سلامتی‌اش را باز می‌یابد. من هم ناسلامتی، سلامتی‌ام را به دست آوردم؛ طبعاً می‌بایست به محل کارم - بوشهر - باز می‌گشتم؛ بازگشتم؛ اما چه بازگشتنی؟

- کجا روم که دلم پای‌بند مهر کسی است!

مدیر کل آموزش و پرورش بوشهر که فکر می‌کرد خیلی هم مدیر کل است گفت: سری به حراست بزن!

- حراست چرا؟ من از مرخصی استعلاجی برگشته‌ام!

- همین که گفتم!

به اتاقکی که بوی بد غیرآشنایی می‌داد وارد شدم. با آدم اخمویی روبه‌رو شدم. گفتم مرا پاس داده‌اند به این‌جا. حتماً با دیدن من خون، خونس را می‌خورد اما با لحن نسبتاً آرام غیرمشفقانه‌ای گفت: تو نباید از این پس تدریس کنی! گفتم: مرد حسابی! به کدام جرم؟ من از مرخصی استعلاجی آمده‌ام.

گفت: نهایت این‌که باید از این پس کار دفترداری دبیرستان «سعادت» را انجام بدهی (البته این مطلب ترجمه‌ی لهجه‌ی محلی ایشان است!)

- چی؟ دفترداری؟ من برای تدریس استخدام شده‌ام، نه دفترداری!

- همین که گفتم. شکایت داری، ... رئیس آموزش و پرورش!

(در اتاق مدیر خیلی کل):

سربازی مسلح در اتاق مدیر کل در حال قدم زدن است: یا حضرت عباس! نکند اشتباهی آمده باشم؟ دیدم نه؛ هنوز تا دیوانگی هزار فرسنگ است!

گفتنی‌ها را با کمی عصبیت به آن مرد موقتاً مقتدر باز گفتم.
با کمی تخفیف در ظاهر مدیر کلی‌اش گفت: ببین آقای محترم! قضیه این
است که در برنامه‌ریزی جدید، هیچ مدیر دبیرستانی تو را برای تدریس انتخاب
نکرده است.

- چی؟ کدام مدیر؟

بعداً متوجه شدم که بجز یکی دو تن از مدیران سابق، مدیران جدیدی را
برای انجام امور خیری همچون ایجاد سرگردانی برای همچو منی یا همچو
«منانی» گزینش کرده‌اند.

از کوره در رفته - نرفته گفتم ممکن است یکی دو تن از این مدیران جدید
را نام ببرید. تصادفاً اسم یکی از مدیران سابق همچنان حاضر در صحنه را نام
بردا یکه خوردم.

- چی؟ این آقا؟

- تعجب داره؟

- بله که تعجب داره!

- چه تعجبی؟

گفتم چنین است حکایت! سرباز مسلح همچنان در اتاق قدم می‌زد. به من
چندان توجهی نداشت چون به عینه می‌دید که من عملاً دارم خفه می‌شوم و
توان خفه کردن ناگهانی کسی را نمی‌توانم داشته باشم.

بله، آقای رئیس از این آقایایی که مرا برای تدریس مضر تشخیص داده‌اند،
خاطره‌ی قشنگی به خاطر دارم. در ایام ماضی این آقای قبلاً هم مدیر، دبیران
را برای شرکت در مراسم جشن چهارم آبان بسیج فرموده بودند. من این پا و آن
پا می‌کردم. بالاخره به ایشان گفتم آقای محترم دور مرا خط بکشید. من اهل

شرکت در «جشن و مشن» نیستم! درآمد که: این یک دستور است! گفتم لطفاً دستور را مکتوب کنید! ایشان فوراً تکه کاغذی را برداشت و دستور را صادر فرمود. کاغذ را از دست ایشان قاپیدم و پاره کردم و راه خانه را در پیش گرفتم. به تبع اقدام خیلی انقلابی! بنده، تعدادی دیگر از دبیران برای دیدن روی ماه اهل و عیال راه خانه‌هایشان را پیش گرفتند!

به هرحال آن سال مرا «دفترنشین» کردند. کارم شده بود نوشیدن چای و کشیدن سیگار. حالا که موقع کشیدن ناز پری‌رویان نیست، چه کاری بهتر از کشیدن سیگار؟ پس از گذشت یک سال تحصیلی و اشباع‌شدگی از «چای نوشی» به افتخار «بازنشاندگی» نائل شدم. بیکاری چه مزه‌ای دارد؟

سال ۶۲ بود که با اهل و عیال راه تهران را در پیش گرفتیم.

● خُب! این پرسش برای من پیش می‌آید، گفتید از افرادی که شما را بازنشسته کردند گلایه‌ای ندارید آیا در آن زمان هم همین طور فکر می‌کردید؟

○ خوب یادم نیست، اما از ریاکاری بعضی از آن‌ها خیلی رنج می‌کشیدم. چیزی که خوب به یادم مانده این است که آن موقع این بیت از غزل حافظ را - نمی‌دانم چرا؟ - مدام زمزمه می‌کردم!

پیاله بر کفتم بند تا سحرکه حشر

به می زدل بیرم هول روز رستاخیز

● اخراج شما توسط همان افرادی که همراه آن‌ها فعالیت می‌کردید سرنوشتی است که

برای خیلی‌ها رقم زده شده است. آیا شعری هم در این خصوص سروده‌اید؟

○ بله! شعری با این سرآغاز که در کتاب «جشن جنون» آمده است:

صدسال انتظار کم نیست

دریادلان می‌دانند

ما نیز وارث کفی از خون و خاکستریم
و پرچمی خجسته و خونین به فرق نیلی دوران تیره
ایام سوگوار
در سال‌های بی‌باران هم
یاران

بسیارتر گریسته بودند ... (به نقل از گزیده‌ی اشعار، ص ۱۵۷)

و از این گونه حرف و حدیث‌ها!

● آقای باباچاهی، دقیقاً در چه سالی مزه‌ی بیکاری را خوب چشیدید؟

○ درست در سال ۶۲ این داروی تلخ را به من خوراندند.

● وضعیت روحی خانواده‌تان در این موقع چگونه بود؟

○ طبعاً بشکن نمی‌زدند. همسرم بیش از من مضطرب و پریشان‌احوال بود. ساختار جسمی و یا روحی من در این گونه موارد به شکل عجیبی عمل می‌کند. برای مدتی می‌زنم بر طبل بیعاری! بعداً احساس می‌کنم تیر، کدام نقطه از بدنم را نشانه رفته است! یادم می‌آید درست، روزی که از کار به طور قطع برکنار شدم با «خیل»ی از بیکاران بوشهری - ایرج شمسی‌زاده، ش. محمدآقایی، پرویز هوشیار و... - به دیدار آتشی رفتیم. آتشی قیافه‌ی بشاش مرا که دید پرسید: دوش چه خورده‌ای بُتا...؟

گفتم: تیر خلاص! از بس که می‌خندیدم، آتشی به اشتباه افتاده بود. پس،

آن کس که می‌خندد ممکن است خبر هولناک را هم شنیده باشد!

● فرمودید سال ۶۲ بازنشسته شدید. در آن موقع چند سال داشتید، و چند سال

سابقه‌ی کاری؟

○ من در ۲۴ سالگی و در سال ۱۳۴۵ وارد آموزش و پرورش شدم. بعد از

۱۸ سال و در سن ۴۲ سالگی بازنشسته شدم.

● بازنشونده؟

○ ببخشید، بازنشونده! در حکم بازنشستگی ام آمده که با هیجده سال سابقه‌ی خدمت، به بازنشستگی محکوم می‌شوید.

● بعداً؟

○ عرض کردم بعداً به تهران آمدم. اگر اجازه بدهید حرف و حدیث آن را بگذارم برای مقطع دیگری از فعالیت‌های فرهنگی ام - (دهه‌ی ۶۰ تا ۷۰) موافقید؟

● بعله!

● آقای باباچاهی شغل معلمی - تدریس و با جوانان وطن محشور بودن - چه نوع تأثیری بر حرفه‌ی شعر و شاعری شما برجای گذاشته است؟

○ نمی‌شود این نوع تأثیرات را در اثر هنری به طور مشخص تعیین و تبیین کرد. این تأثیرات به نحوی غیرمستقیم در شعر رخنه می‌کنند. معلمی در نوع رفتار، گفتار و کردار فرد تأثیرگذار است و در شکل شخصیتی فرد مؤثر واقع می‌شود. دمخور بودن با نسلی که پرشور و شر و در پی باز یافتن خویش است، به قدم‌های معلم تحرک می‌بخشد. حالا اگر محققى بخواهد ردِ معلمی شاعری را در شعر او دنبال کند حتماً به نتایجی خواهید رسید. فضای مدرسه، زنگ مدرسه، تخته سیاه، غوغای کودکان وطن، دختران اُرَمک‌پوش و «نشود فاش کسی آنچه میان من و توست»! این‌ها را می‌توان در شعر شاعر - معلم‌ها دنبال کرد. راستی زنگ‌ها در شعر من برای چه کسی یا کسانی به صدا در آمده‌اند / می‌آیند؟

فعالیت‌های فرهنگی - ادبی

دهه‌ی ۴۰-۵۰

● آقای باباچاهی با فاصله گرفتن از دوره‌ی جوانی و شغل معلمی‌تان به تدریج وارد فعالیت‌های حرفه‌ای شما - شعر، نقد شعر، حضور در مطبوعات و... - می‌شویم. بفرمائید که دوران فعالیت‌های حرفه‌ای شما چگونه و از چه سالی آغاز شد؟

○ با نوع تلقی شما از فعالیت هنری، تلاش‌های فرهنگی من حدود سال ۴۲ و ۴۳ آغاز شد، با چاپ شعرهایم در مجله‌ی «فردوسی» که در آن زمان یکی از مجلات معتبر به حساب می‌آمد، گذر همه‌ی شاعران به این مجله افتاده است. از طرفی این مجله عرصه‌ی تاخت و تازها و جدل‌های ادبی - هنری فراوانی بود، یاتوق احمد شاملو و خیلی‌های دیگر هم بود. جدل‌های براهنی با بسیاری از شاعران معاصر در همین مجله صورت گرفته است. سردبیر این مجله عباس پهلوان بود. او به جوان‌ها علاقه نشان می‌داد و شعرهای مرا بارها در مجله‌ی فردوسی چاپ کرد. مجله‌ی «خوشه» هم بود به سردبیری شاملو، که شعر بسیاری از افراد مستعد و غیرمستعد در آن به چاپ می‌رسید. من علاقه‌ی چندانی به چاپ شعرهایم در مجله‌ی خوشه نداشتم. بیشتر شعرهایی که به

سبک شاملو سروده می‌شد در این مجله چاپ می‌شد.

در مجله‌ی خوشه از افرادی شعر چاپ می‌شد که من از نزدیک آن‌ها را می‌شناختم. احساس می‌کردم این‌ها دردشان درد شعر نیست. این افراد تابستان‌ها از شهرستان‌های دور و نزدیک برای دیدن شاملو و چاپ شعرشان سینه چاک به تهران می‌آمدند. من با وجود اینکه به شعر و شخصیت شاملو علاقه‌ی زیادی داشتم حتی یک بار به مجله‌ی خوشه سر نزد. حساب، حساب، کاکا، برادرا!

یکی دوبار یکی دو شعر ضعیف برای «خوشه» پست کردم که چاپ شد. این کار من اعتراضی پنهان به افرادی بی‌استعدادی بود که با خواهش و تمنا در آن‌جا شعر چاپ می‌کردند. از مجله‌ی فردوسی می‌گفتم. همکاران عباس پهلوان در «فردوسی»، یکی اسماعیل نوری‌علاء بود که «کارگاه شعر» مجله را سروسامان می‌داد و در مقطعی نیز علیرضا نوری‌زاده در این مجله صفحات ادبی را اداره می‌کرد، عده‌ای برای چاپ «شعر» هایشان در کارگاه نوری‌علاء سر و دست می‌شکستند، من اما از این کارگاه کناره می‌گرفتم. ضمن اینکه نوری‌علاء را خیلی دوست می‌داشتم. یک بار آقای نوری‌علاء شعر مرا در کارگاه‌اش چاپ کرد که نامه‌ی اعتراض‌آمیزی به ایشان نوشتم. طفلک آمده بود صواب کند، کباب شده بود. حالا چرا؟ نمی‌دانم! این سیرتی لایب کمی هم در مایه‌ی شهرستانی نواخته می‌شد! تابستان تقریباً همه‌ی دوشنبه‌ها بعدازظهر به مجله‌ی فردوسی سر می‌زدم. تا دیری از شب، شاعران جوان دور هم جمع می‌شدیم و شعر می‌خواندیم و بقیه‌ی شعرخوانی‌هایمان را در خیابان‌ها البته در پیاده‌روها ادامه می‌دادیم.

به آغاز دیگری هم می‌توانم اشاره کنم؛ انتشار مجله‌ای به اسم «تکاپو» در

سال ۱۳۴۶. چند ماهی قبل از انتشار کتاب «در بی تکیه گاهی» ام. تلاش زیادی در این مقطع از خود نشان می‌دادم تا این مجله هویتی پیدا کند. البته در کتاب «صد سال مطبوعات بوشهر» نوشته‌ی سیدقاسم حسینی به این موضوع اشاره‌ی نسبتاً مبسوطی شده است.

نویسنده‌ی این کتاب در خصوص مجله‌ی تکاپو می‌نویسد: «شماره‌ی اول به صورت پلی‌کپی منتشر گشت اما از شماره‌ی دوم به صورت چاپی در آمد. از تکاپو ۴ شماره منتشر شد. پس از انتشار شماره‌ی چهارم در نیمه‌ی اول سال ۱۳۴۷ ساواک علی باباچاهی را برای تعطیل نمودن مجله تحت فشار قرار داد و سرانجام به دنبال دخالت مستقیم ساواک به بهانه‌ی عدم داشتن مجوز، انتشار تکاپو در شماره‌ی چهارم متوقف شد.» (صص ۳۰۰، ۳۰۱) بازهم به نقل از «صد سال مطبوعات بوشهر» نقل می‌کنم که:

«محتوای مجله‌ی تکاپو ادبی و هنری با مایه‌هایی از مسائل سیاسی و بحث‌های داغ روشنفکری سال‌های چهل شمسی می‌باشد.» (ص ۳۰۱). بد نیست فهرست یکی از شماره‌های «تکاپو» را این‌جا نقل کنم: اشاره‌ای کوتاه از علی باباچاهی، یک شعر ژاپنی، ترانه‌ی ایرانی، شعری از سیاوش کسرای، شعری از نیما یوشیج، شعری از مهدی اخوان ثالث، مطلبی از جعفر حمیدی، شعر بازگشت از منوچهر آتشی، یک ترانه چینی، لوترک نقاش تیرگی‌ها، مقاله‌ای از خلیل توللی، ترجمه‌ای دیگر از حیدر بابای شهریار، شعری از فروغ فرخزاد و داستانی از علی گلزاده و آثاری از دانش‌آموزان.

به بازتاب مطالب این مجله در نشریات تهران هم اشاره‌ای می‌کنم. در کتاب «صدسال مطبوعات بوشهر» صفحه‌ی ۳۰۴ این‌گونه آمده است:

«خوشه، سردبیر و دست‌اندرکاران مجله‌ی «تکاپو» را کوشندگان شعر امروز

ایران معرفی کرد.» مؤلف صد سال مطبوعات بوشهر می‌افزاید که «تکاپو» مورد استقبال محافل فرهنگی و روشنفکری قرار گرفت، مجلات روشنفکری تهران از جمله «خوشه»، مطالبی را از مجله‌ی تکاپو و مجله‌ی «فردوسی» مصاحبه‌ی «تکاپو» با احمد شاملو را نقل کرد (نقل به معنا)

و اما مصاحبه با شاملو چگونه صورت گرفت؟ شاملو برای یک سخنرانی به آبادان رفته بود، به آقای علی گلزاده، نویسنده‌ی ساکن آبادان خبر دادم که شاملو در آبادان سخنرانی دارد. او هم یک ضبط صوت را برمی‌دارد و تمام صحبت‌های شاملو را ضبط می‌کند و می‌فرستد برای سردبیر مجله تکاپو که بنده باشم!

مطالب که پیاده شد آن را به صورت پرسش و پاسخ درآوردم که یعنی دارم یک کار ژورنالیستی انجام می‌دهم. بعداً که مصاحبه‌ی شاملو در «تکاپو» چاپ شد «شورای نویسندگان مجله» تصمیم گرفت مجله را بفرستد برای جناب احمد شاملو که ایشان نیز دیدند و پسندیدند.

● آقای باباچاهی در سال‌های ۴۰ تا ۵۰ گرایش ذوقی - فکری شما به سمت چه نشریات و کتاب‌هایی بود؟ از نوع تأثیر آن‌ها بر آثارتان برایمان صحبت کنید!

○ در هر دوره‌ای به تبع شرایط سیاسی، اجتماعی حاکم بر آن بعضی از کتاب‌ها برجسته‌تر می‌شوند. اما این نکته را هم عنوان کنم که تداخل موضوع شغل معلمی و فعالیت‌های ادبی، در گفت‌وگوی من و شما باعث شده به تعدادی کتاب که در این سال‌ها مورد توجه من بوده قبلاً اشاره کنم. بعید نیست طرح نام کتاب‌ها در این‌جا تکراری جلوه کند. مطمئن نیستم! اما نشریات این سال‌ها؟ خُب معلوم است که از کنار هیچکدامشان به آسانی رد نمی‌شویم؛ از «فردوسی» و «خوشه» که بگذریم می‌رسیم به «انتقاد کتاب» «طرفه»، «سخن»،

«آرش»، «جهان نو»، «اندیشه و هنر»، «پیام نوین»، «کتاب ماه»، «جنگ اصفهان»، «پامشاد»، «هنر و ادبیات جنوب»، «بازار ادبی رشت»، و خیلی چیزهای دیگر. به گمانم هدف ما ردیف کردن اسم این همه جنگ و مجله و هفته‌نامه نباشد.

این از نشریات! اما در مورد کتاب‌های شعر، فکر می‌کنم حساسیت شاعران جوان آن دوره نسبت به مجموعه شعرهای یکدیگر در مقایسه با امروز قدری بیشتر بوده است. مثلاً بعید به نظر می‌رسد که مجموعه شعری از دستم در رفته باشد؛ با وجود آن که در شهرستان زندگی می‌کرده‌ام.

دیوان‌های شعر شاعران کهن را نیز نادیده نمی‌گرفتم. ضمن اینکه کار من تدریس ادبیات هم بود. طبیعی است که «دیوان حافظ» را همیشه بر بالین داشتم. مثل دعا‌هایی که مادرم در کودکی به من آویزان می‌کرد. و اما در مورد سایر کتاب‌ها؛ تألیف و ترجمه! گاه «مادر» ما کسیم گورکی اوج می‌گرفت، گاهی نیز به خلوت داستایفسکی پناه می‌بردم.

«جامعه‌شناسی» دکتر حسین آریانپور، «مکتب‌های ادبی» رضا سیدحسینی هم برای من جاذبه‌های خاص خودشان را داشتند. اختصار را بدین دلیل در این جا رعایت می‌کنم که اگر ما کتاب نمی‌خواندیم، چکار باید می‌کردیم؟ پرسش شما کتاب‌هایی را دربرمی‌گیرد که من در طول ده سال مطالعه کرده‌ام. به حافظه و یا به کتابخانه‌ام هم که مراجعه کنم حاصل آن می‌شود نوعی فهرست‌برداری؛ که چه بشود؟ به‌طور کلی که بگویم به سمت کتاب‌هایی گرایش داشتم که مقولات سیاسی، ادبی - هنری و مخصوصاً روان‌شناسی را دربر می‌گرفتند.

به آثار ترجمه شده‌ی فروید، یونگ و اریش فروم علاقه‌ی زیادی داشتم؛ بنابراین اگر یای تأثیرگذاری در میان بوده - که بوده - تأثیرپذیری به نحوه‌ی

غیرمستقیمی صورت گرفته؛ از قافله‌ی مسائل اجتماعی، سیاسی، هنری عقب نمانیم! معلوم است که در این مقطع نمی‌توان «مانیفیست کمونیست» را خواند؛ از طرفی ما که متصل به شعر و ادبیات بودیم، «قصص قرآن» و «تذکرة الاولیاء» عطار را هم نادیده نمی‌گرفتیم. از طرفی «ماهی سیاه کوچولو» هم بوده، حتی ماهی به این کوچولویی هم سیاسی بوده، مهد کودک هم سیاسی بوده، اما من نه در گهواره و نه در مهد کودک بلکه وقتی همه سیاسی شدند، سیاسی شدم. جوان‌هایی مثل من در آن مقطع چاره‌ای نداشتند جز این‌که دشمن سیاهی و دوستدار روشنایی باشند. از دیو اصلاً خوشم نمی‌آمد، از فرشته اما خیلی... خوبی، خوب بوده، بدی هم که خیلی بدا! هدف شعر و ادبیات هم که براندازی رژیم سلطنتی بوده و بس!

محتوای شعرمان هم از پیش آماده بوده است، غم «محتوا» را اصلاً نداشته‌ایم. آل احمد هم که تشویق‌مان می‌کرده، غلامحسین ساعدی نیز! هرچه بوده، بوده و هرچه نبوده، لابد نبوده! اما یک نکته بر من پوشیده نیست؛ به‌ظاهر و یا در باطن استبداد ستیز بوده‌ایم ما! گاه جوّزده بوده‌ایم و گاه عنصر ستیز برآمده از ضرورت نوعی فکرکردن بوده. شخصی‌کردن «فکر». بعضی‌ها اما فکر و ذکر و استبدادستیزیشان در این مقطع حتماً خیلی بیش از من بوده؛ خسروگل سرخی، علی میرفطروس، م. آرزوم و...

- خوب، حالا بفرمائید کدام مجموعه شعر در این مقطع بر کار شما تأثیرگذار بوده است؟
- در مقطعی خیلی کوتاه - همان‌طور که قبلاً هم گفته‌ام - شعرهای «تولد» دیگر، فروغ فرخزاد! بعداً یک راست آمدم سراغ خانه و زندگی خودم!
- از مسافرت‌ها و از شرکت در محفل‌های ادبی برای ما تعریف کنید و از فعالیت‌های هنری‌تان در این مقطع!

○ در آن سال‌ها در چند شهر ایران بیشتر از دیگر شهرها، شب‌های شعر برگزار می‌شد. یکی از این چند شهر، بوشهر بود. تهران، اصفهان، بوشهر و شیراز بیش از دیگر شهرها به تشکیل شب‌های شعر اقدام می‌کردند. گاه خود ما بوشهری‌ها بودیم که به شیراز و یا شهرهای دیگر دعوت می‌شدیم و تحرکی در زمینه‌ی شعر ایجاد می‌کردیم. فرض من بر این است که من اهل تعصب‌ورزیدن در این خصوص نیستم؛ تفاوت قائل شدن بین شهرها به هر صورت - تقصیر من که نیست - بوشهر یکی از عرصه‌های تلاش شعری بود.

اگر بگویم تعداد شرکت‌کنندگان در «شب‌های شعر» به هزار نفر می‌رسید، مبالغه نکرده‌ام؛ سالنی بزرگ که حتی یک صندلی خالی را نمی‌توانستی در آن پیدا کنی. بیشتر افراد سرپا می‌ایستادند. من در این سال‌ها به آبادان، شیراز، برازجان، جزیره‌ی خارک و تهران برای شعرخوانی و سخنرانی سفر کرده‌ام. در یکی از سفرها - سفر به جزیره‌ی خارک - همسفران من استاد محمد رضا نعمتی و دوستم دکتر جعفر حمیدی بودند. درست یادم می‌آید سفر ما هم‌زمان با سفر یکی از اعلیحضرت‌ها به آن‌جا بود که رئیس ساواک خارک قبل از ورود و فرود ما به فرودگاه خارک به آن‌جا آمده بود. با لحنی مثلاً آرام - دروغ چرا؟ - از ما خواست که سخنرانی‌مان را به تعویق بیندازیم تا آن اعلیحضرت صحنه را خالی کنند و نوبت به ما برسد. که البته این حرف را باید با برگزارکنندگان در میان می‌گذاشت نه با ما. به هر صورت یکی از مدارس، کلاس‌هایش را تعطیل کرده بود و دانش‌آموزان گل به دست به اتفاق معلم‌هایشان به پیشواز ما آمده بودند. یکی از آن معلم‌های «پیشواز»ی! - اگر اشتباه نکنم - سال‌ها بعد در امر «بازنشاندگی» بنده بی‌تأثیر نبود!

- چنین است رسم سرای سپنج!

دست از سرِ کچل بوشهر برداریم و برویم تهران! رفتیم؛ شب‌های شعر خوشه! پنج‌شب شعر به همت احمد شاملو سردبیر مجله‌ی خوشه، زمان: ۲۴ تا ۲۸ شهریور ۱۳۴۷، مکان: باشگاه کارمندان شهرداری. این شاملو است که می‌گوید:

«در این راه کوشش داریم که از میان همکاران عزیز خود که مقیم شهرهای دیگرند... کمک بطلبیم که خوشه رونق بسزایی یابد. شب دوم از پنج‌شب به مدیریت اسماعیل شاهرودی، به سخنرانی و شعرخوانی این شاعران اختصاص داشت: احمد شاملو، احمد رضا احمدی، علی باباچاهی، جواد پیمان، اسماعیل زهری، پروانه مهیمن، نادر نادرپور، منوچهر نیستانی، اسماعیل نوری‌علاء. آقای شمس لنگرودی در جلد سوم کتاب «تاریخ تحلیلی شعر نو» به‌طور مفصل به این موضوع پرداخته است.

● آقای باباچاهی در این سال‌ها چه کتاب‌هایی منتشر کرده‌اید؟

○ «در بی‌تکیه‌گاهی» اولین مجموعه شعر من است که در سال ۱۳۴۶ منتشر شد. کتابی در ۷۱ صفحه با شعرهایی در اوزان نیمایی! بیشتر شعرها «وزن» را به دقت و امانت رعایت کرده‌اند اما در بعضی از شعرها، میل به خروج از وزن به خوبی احساس می‌شد / می‌شود. این کتاب با هزینه‌ی شخصی به چاپ رسید؛ ناشر: مؤلف! قضیه چاپ این کتاب هم گفتنی است. شخصاً به چاپخانه‌ای در تهران مراجعه کردم، قول و قراری برای چاپ کتاب گذاشتیم، نوع حروف و قطع کتاب به امر! و نظارت شاعر صورت گرفت، غلط‌گیری نیز! من از روز ازل «بیگانه» بودم. بیگانه با روابط و سخت به دنبال ضوابط! بچرخ تا بچرخم! بالاخره یک کتابفروشی پرت افتاده را در گوشه‌ای از تهران پیدا کردم و کتاب‌ها را دادم به آقای کتابفروش که نقش موزع را برای من بازی کند چه بازی‌ای؟ بگذریم! مدتی گذشت.

روزی، روزگاری به انتشارات «نیل» سرزدم؛ «در بی تکیه گاهی» را در یکی از قفسه های آن کتابفروشی یافتیم. پس از چند لحظه، «یافتیم، یافتیم!» با غلامحسین ساعدی در همان روز، همان لحظه و همان جا که روبه رو شدم معما حل گشت و آسان! هرچه بود زیر سر این انسان فرهیخته بود. او تعدادی از کتاب های مرا از آن کتابفروشی پرت افتاده به «نیل» رسانده بود.

علت این کار ناشیانه ی مرا که جویا شد، به اهمیت کار خودش لابد بیشتر پی برد. ایشان افزودند که چندبار کتاب مرا به انتشاراتی نیل رسانده و فروش نسبتاً خوبی هم داشته است. چندی بعد این کتاب را در انتشارات «زمان» دیدم. در همان جا با آقای اسماعیل جنتی که هم اکنون مشاور فرهنگی نشر «ثالث» و مدیر نشر «یوشیچ» است آشنا شدم. که ایشان کتاب مرا در معرض دید مشتریان شعر گذاشته بود.

آن روز خانم فریده لاشایی هم آن جا بود که یک جلد «در بی تکیه گاهی» را در بغل که نه، در دست داشت! «در بی تکیه گاهی»، بچه کوچولو نبود که بغل اش کنند!

● به جز کتاب «در بی تکیه گاهی» آیا در دهه ی چهل مجموعه شعر دیگری منتشر کرده اید؟

○ بله «جهان و روشنائی های غمناک» دومین کتاب شعر من است که در سال ۱۳۴۹ چاپ شده. این کتاب هم با هزینه ی شخصی به چاپ رسید. حدود ۹۰ صفحه؛ پخش آن را نشر «زمان» به عهده گرفت. پس از پخش و فروش «در بی تکیه گاهی»، مسؤول نشر «زمان» برای من که در بوشهر بودم نامه ای نوشت و آمادگی خود را برای چاپ دومین کتاب شعرم اعلام کرد. دریافت این نامه برای من خوشایند بود به ویژه آنکه در آن سال ها شاعران جوان به هزینه ی شخصی کتاب چاپ می کردند تا من بجنبم، آن ها منصرف شده بودند. چرا؟ دلیلش را نفهمیدم!

در چاپ و پخش این کتاب اما زیاد سردرگم نبودم چرا که برای انتشارات «زمان» فرد شناخته شده‌ای بودم. انتشارات «زمان» با رغبت زیاد «جهان و روشنائی‌های غمناک» را پخش کرد.

پس از چاپ و توزیع این کتاب یک روز صبح در خیابان نادری که میعادگاه صبح و عصر شاعران محسوب می‌شد قدم می‌زدم که با خسرو گلسرخی مواجه شدم. خسرو از چاپ و توزیع کتاب من خبر داشت. پس از مقداری حال و احوال و چاق‌سلامتی به من پیشنهاد کرد که یک جلد از «جهان و...» را در اختیار آن «خسروخوبان» قرار بدهم تا در روزنامه‌ی «آیندگان» نقدی بر آن بنویسد. آن روز قول دادم که کتابم را در اختیار ایشان قرار خواهم داد. اما شب که در مسافرخانه داشتم تعدادی از آن کتاب‌ها را زیرورو یا جابه‌جا می‌کردم به خودم می‌گفتم: اگر این کتاب درخور نقد است، خوب، بهتر است خودش آن را تهیه کند، اگر هم نیست که لابد نیست! تفکر یک شهرستانی چهل سال پیش! تکلیفم هنوز با آن غرور ناگهانی معلوم نیست!

سال‌ها گذشت تا اینکه خسرو گلسرخی در دادگاه نظامی محکوم به اعدام و سپس تیرباران شد. سال‌ها گذشت و یکی از دوستانم - علی گل‌زاده - برایم نامه‌ای نوشت که من - روزهای جمعه گویا - شعرهایت را در رادیو آبادان می‌خوانم. ایشان تصریح کرده بود که براساس انتخاب گلسرخی به خواندن شعرهای من اقدام کرده است.

- کدام اساس انتخاب؟

گل‌زاده از آبادان فتوکی نقد گلسرخی بر «جهان و روشنائی‌های غمناک» را برایم فرستاد. سال‌ها بعد که آقای شمس لنگرودی در حال تدوین «تاریخ تحلیلی شعر نو» بود آن نقد را در اختیار ایشان قرار دادم که در جلد چهارم این

کتاب صفحه‌ی ۹۳ آمده است.

گل‌سرخ‌ی در این نقد نوشته است: «... باباچاهی شاعری است که همه‌ی آینه‌های خود را رو به تغزل برده است و این تغزل همه‌ی تب و تاب او را در برمی‌گیرد. شکوه‌ی او شکوه‌ی تنهایی انسان است ...»

● آقای باباچاهی غیر از این دو کتاب شعر آیا مجموعه شعر دیگری در این مقطع داشته‌اید؟

○ خیر!

● پس وارد بحث نشریات می‌شویم. شما اشاره کردید که با نشریاتی مثل «خوشه» و «فردوسی» همکاری داشته‌اید، می‌خواهم بدانم که آیا خاطره‌ای از این نوع ارتباط‌ها دارید؟ و این نشریات را چگونه می‌دیدید آیا نشریات مفیدی بودند و تأثیری بر جریان‌ات ادبی آن سال‌ها داشته‌اند یا خیر؟

○ نشریاتی مثل «فردوسی» و... در تسریع مباحث شعر، تأثیر ویژه‌ای داشتند هرچند فروغ فرخزاد اسم این مجله را گذاشت مجله‌ی پست پنج ریالی! ولی بیشتر چهره‌های مشخص شعر و ادبیات - فرضاً پیشکسوت‌هایی همچون شاملو، نصرت رحمانی و... - با این نشریه همکاری می‌کردند. یا بهتر بگوییم کارهای خودشان را در این مجله ارائه می‌کردند. نسل جوان آن روزگار از جمله خود من در همین مجله رشد کردیم.

«فردوسی» به جدل‌های ادبی دامن می‌زد. به هر دلیل صحنه را گرم نگه می‌داشت!

پیش از این نام بسیاری از نشریات ادبی تأثیرگذار را برشمردم. اما مجلاتی مثل «زن روز» هم در تسریع و تحرک شعر نقش مؤثری داشت. به‌ویژه که مسؤول صفحات شعر آن نصرت رحمانی بود. شاید از نشریاتی همچون

«آبنوس» و... نام نبرده باشم. و اما اینکه فرمودید خاطره‌ای از این نشریات به خاطر دارم باید چنین حکایت‌کنم و شاید هم شکایت! یک روز پیش از ظهر رفته بودم به «کافه فیروز» که یاتوق شاعران و نویسندگان بود. آن روز خیلی‌ها آن‌جا بودند از جوانترها که بگویم عظیم خلیلی، سیروس مشفق و همچنین عباس پهلوان سردبیر مجله‌ی فردوسی و ، علی‌اصغر ضرابی - متخصص گفتگو با شاعران - در آن‌جا حضور داشتند. ، علی‌اصغر ضرابی خود را از همه‌ی شاعران بالاتر می‌دانست. هیچکس را بجز شاملو قبول نداشت. در گفتگویی با اسماعیل خوبی در کتاب «جدال با مدعی» به این موضوع تلویحاً اشاره کرده است. بگذریم، عباس پهلوان رو کرد به ، علی‌اصغر ضرابی که با باباچاهی در دفتر مجله قرار برای مصاحبه بگذار! به عیان دیدم که ، ضرابی از این پیشنهاد جا خورد. پهلوان در آمد و گفت: پس من خودم با او (باباچاهی) مصاحبه‌ای انجام می‌دهم.

پهلوان رو به من کرد که اگر می‌توانی روز دوشنبه به مجله بیا برای مصاحبه. باید خیلی خوشحال می‌شدم که شدم چون اولین مصاحبه‌ی من بود، آن هم توسط سردبیر مجله! تازه ، ضرابی هم آن موقع برایم ابهتی داشت. مثل اینکه ساواک مرا احضار کرده باشد. آن روز چنین احساسی داشتم. این احساس موقعی شدت پیدا کرد که مرا به اتاقی خاص هدایت کردند.

حالا می‌فهمم اوضاع چقدر قمر در عقرب بوده! آخر رسم بر این است که مصاحبه‌کننده به پیشواز مصاحبه‌شونده می‌آید نه برعکس. آقای ، ضرابی عین قاضی فلان نشسته بود و من مثل یک مجرم، احضار شده بودم خدمت ایشان. وارد اتاق شدم، ، ضرابی اجازه نشستن را داد!

- بنشین! نشستیم؛ لابد اگر می‌گفت بخواب، می‌خوابیدم! چه شلم شوربایی!

، ضرابی چند صفحه کاغذ گذاشت جلو من. سؤال کردن‌ها - لابد تفهیم اتهام - آغاز شد.

جواب اولین پرسش ایشان را که نوشتم نگاهی به آن انداخت و گفت بهتر است این قسمت را تغییر بدهی! خلاصه سؤال پشت سؤال و جواب‌ها که نوشته می‌شد. پدری از من درآورد که نگو و نپرس.

حتماً در آن لحظه به خاطرات دوران کودکی‌ام برگشته بودم، وقتی که نقش مترسک صیفی‌جات را به عهده داشتم:

نه کِشا می‌کُئِم

نه خیار می‌خُورَم

باباجان! این که نشد کسب شهرت؛ این کار عین ذلت است! بازجویی تمام شده بود که پهلوان پرسید: پس کوفتو؟ آقای اسماعیل نوری‌علاء که به دفتر مجله آمده بود گفت من الان عکاس را صدا می‌زنم. سروکله‌ی عکاس که پیدا شد، جان تازه‌ای گرفتم. گفتم خودت را هم چندان دست‌کم نگیر! نوری‌علاء در حال حاضر در انگلستان زندگی می‌کند. چند نفر دیگر هم به دفتر مجله آمده بودند؛ از جمله محمدعلی سپانلو. بجز عکس‌هایی که به اصطلاح به‌طور «تکی» از من گرفته شده، یک عکس دسته جمعی هم گرفتیم که در همان سال در مجله‌ی فردوسی به چاپ رسید و زیر آن نوشته شده بود: دنیای عکسی شجاعی گلستانه! (شیرین‌کاری‌هایی که عباس پهلوان انجام می‌داد)

و اما دنیای شجاعی گلستانه یعنی چه؟ آن موقع دفترهایی برای بچه‌های مدرسه به بازار می‌آمد که عکس سهامداران آن با کلاه‌یابی کلاه پشت آن چاپ می‌شد، حدود هفت - هشت نفر! بگذریم؛ اسم افراد (ما) نیز از چپ به راست زیر آن عکس تاریخی! نوشته شده بود.

یکی دو سال پیش رفته بودم امامزاده طاهر کرج، طبق معمول برای شرکت در مراسم تدفین یکی از هنرمندان. مدام؟ - اغراق آمیز است - از من عکس گرفته می‌شد، از دیگران نیز! چشمم به آقای افتاد که توی نخ من بود. او را اصلاً نمی‌شناختم. لبخند هم می‌زد؛ بوی خوش آشنایی! دیدم که با حرکات کند سینمایی به طرف من می‌آید، آمد و آمد: سلام! با من دست که داد گفت: مرا نمی‌شناسی؟ مثل یک «مجرم» اعتراف کردم که: نه! گفت: من، ضرابی‌ام، علی اصغر ضرابی! خودم را نه در یکی از گورهای تازه کنده شده، بلکه در یکی از اتاق‌های مجله‌ی «فردوسی» یافتم: اتاق بازجویی!

- چنین است رسم سرای سپنج!

● لطفاً باز هم درباره‌ی مطبوعات آن سال‌ها بگوئید، البته از مسائلی که به شما و شعرتان مربوط می‌شود.

○ چون پایگاه موشکی! من مجله‌ی فردوسی بود خبرها و اثرها در خصوص من بیشتر در مجله‌ی فردوسی مطرح می‌شد؛ امیدهای فردای شعر امروز ایران! احمدرضا احمدی هم به شوخی می‌گفته: این چه فردایی است که ما به آن نمی‌رسیم؟ «فردوسی» خیلی به شعر امروز ایران می‌رسید؛ بی‌دلیل نیست پاره‌ای از مآخذ بر این نکته تاکید کرده‌اند که «در سال‌های ۴۲ تا ۴۵ فردوسی جایگاه شاعران قدیمی‌تری همچون اخوان، رحمانی، شاملو، شاه‌روردی و... و جوان‌ترها مفتون امینی، باباچاهی، دستغیب، احمدرضا احمدی، سپانلو، صفارزاده، منشی‌زاده و... است»

در ارتباط با تلاش همین‌گونه نشریات و با فضای کلی دهه‌ی ۴۰ تا ۵۰ می‌نویسند: «می‌توان سال ۱۳۴۶ را سال بازدید شعر امروز نام نهاد زیرا در این سال، کار اکثر شاعران به صورت کتاب در دسترس علاقه‌مندان قرار گرفت. در

این سال می‌توان حدود سی و پنج مجموعه شعر که حائز اهمیت است را نام برد: نیمه، شاملو، سهراب سپهری، اخوان ثالث، نصرت رحمانی، فروغ فرخزاد، علی باباجاهی و...»

به «آرش» طاهباز هم اشاره کنم که نقش سازنده‌ای در تسریع و تثبیت شعر امروز ایران داشت. این نشریه‌ی تأثیرگذار دهمین شماره‌ی خود را (آبان‌ماه ۱۳۴۴) کلاً به شعر امروز ایران اختصاص داد. در دو بخش؛ بخش اول مربوط به شاعران سال‌های پیشین؛ نیمه یوشیج و نیما گرایان؛ و بخش دیگر شاعرانی با عنوان «نوخیزان»:

- پی‌ات بگرفته نوخیزان ز راه دور می‌آیند

نوخیزان به ترتیب حروف الفبا عبارت بودند از: احمد رضا احمدی، محمدرضا اصلانی، علی باباجاهی، رضا براهنی، طاهره صفارزاده، پرویز خائفی، جعفر کوش‌آبادی، هوشنگ گلشیری، مقتون امینی.

چون تأکید شما بر خاطرات «نوشتاری» من در مطبوعات است باید خدمت شما عرض کنم که اولین نقد من مطلب کوتاهی بود که در مجله‌ی «فردوسی» چاپ شد، البته در تعارض با نقدی از دکتر رضا براهنی!

بعد از چاپ مطلب من آتشی به من گفت که گول این جنجال‌ها را نخور! این‌ها خودشان این غوغاها را راه می‌اندازند که به شهرت برسند. مواظب خودت باش! آتشی نمی‌دانست که من خودم هم سرم برای «یک مقال» شهرت درد می‌کنم! و اما نقد بعدی من - چندان هم رعایت تقدم و تأخر چاپ مطالبم را نمی‌کنم - بر کتاب شعر «گل‌های تاریک» عبدالعلی دستغیب نوشته شد؛ با این پیشنهاد که ایشان بهتر است به کار نقد بپردازد و شعر را تا دیر نشده رها کند؛ گویا - اگر دچار توهم نشده باشم - آقای دستغیب که پسر حرف‌شنوی بود از آن

به بعد یا کمی از آن به بعد، با چراغ‌گرد شعر نگشت!

خُب، آقای که شما باشید! در همین نشریات جریاناتی مثل «موج نو» و «شعر حجم» به راه انداخته می‌شد که «موجی‌ها» و «حجمی‌ها» آن زمان و «مانیفست» آن‌ها معرف حضور علاقه‌مندان شعر امروز ایران است. نیاز به توضیح این جریانات را احساس نمی‌کنم. چون منتقدین به این موارد به طور مشروح در جاهای مختلف پرداخته‌اند. اما اگر از نوع برخورد من با این قضایا جويا شوید به حمدالله بد نیست، جز اینکه من در آن سال‌ها قدری ایدئولوژی‌زده یا جوّزده بودم. بنابراین خواسته یا ناخواسته در صف متعهدها و سیاسی‌ها قرار می‌گرفتم، نه در کنار «محضی‌ها» و «نابی‌ها»!

مثلاً مقالات شدیدالحنی بر علیه شعر یدالله رویایی می‌نوشتیم: شاعران امروز به سوءهاضمه فکری دچار شده‌اند! این مطلب در مجله‌ی «فردوسی» چاپ شد - اما در دهه‌ی شصت تا هفتاد، مطالبی در خصوص «شعر حجم» و شعرهای آقای رویایی در مجله‌ای «دنای سخن» به چاپ رساندم که دیدگاه امروز مرا نشان می‌دهد. گزیده‌ای از این مطالب در کتاب «از حاشیه تا متن» که به کوشش خانم هما سیارگردآوری شده، آمده است. این کتاب که نقطه نظرات شاعران و منتقدین معاصر را در خصوص شعر رویایی نشان می‌دهد در سوئد توسط نشر «باران» به چاپ رسیده.

● اگرچه شما معتقدید که در خصوص شعر حجم و مانیفست آن بسیار صحبت شده اما بد نیست به طور خیلی خلاصه به آن اشاره‌ای کنید.

○ مبدع «حجم‌گرایی» آقای یدالله رویایی بود. دوروبر رویایی چندین شاعر مستعد هم می‌پلکیدند و با یکدیگر حشر و نشر داشتند. نتیجه‌ی این نشست و برخاست‌ها و «بگومگو»ها تنظیم قرارداد که نه، تنظیم مؤلفه‌هایی شد که

به صورت بیانی‌هی شعری آنان درآمد. تعدادی شاعر و غیرشاعر - سینماگر مثلاً - پای این بیانیه امضا گذاشتند. به گمانم آقایان محمود شجاعی، بهرام اردبیلی، و...
 ● آقای باباچاهی وقتی به آن گذشته‌ها فکر می‌کنید - اگر حجمی‌ها و غیرحجمی‌ها را سربیک میز تصور کنید - به آن‌ها یا اصلاً به خودتان چه می‌گفتید؟

○ می‌گفتم صندلی‌ها تان را کمی به ما نزدیک کنید، ما خود نیز صندلی‌ها مان را به آن‌ها نزدیک‌تر می‌کردیم.

● از علاقه‌ی خود به شعر و ادبیات بومی برای ما صحبت کنید و از آشنایی‌تان با شعر و ادبیات غیرایرانی، درباره‌ی ترجمه‌ی شعر و تأثیرپذیری‌های شعرتان از شعر فرنگی و خلاصه از هرچه به نظرتان لازم می‌آید.

○ در این مورد خاص اگر خودم را در چارچوب یک دهه قرار بدهم کار مشکلی است. ولی چه می‌شود کرد؟ وقتی می‌گوییم بومی، در وهله‌ی نخست خود را در برابر ادبیات جهانی قرار می‌دهیم؛ یعنی اینکه هرچه در ایران و به‌وسیله‌ی شاعران و نویسندگان ایرانی نوشته می‌شود بومی می‌نامیم. فعلاً با ارزش‌های زیبایی‌شناختی این آثار کار ندارم. از این منظر شعر نیما، شاملو، اخوان، سپهری، فروغ، همه و همه بومی نامیده می‌شوند. با این نگرش یک فرد غیرایرانی با مطالعه‌ی آثاری که به زبان فارسی نوشته شده تفکر بومی ما را فرضاً در شعر معاصر درمی‌یابد؛ یک شاعر ایرانی معاصر نسبت به عشق، مرگ، مبارزه، نظام حکومتی، عقاید عامه‌ی مردم، اساطیر مذهبی، غیرمذهبی و دیگر مسائل چگونه فکر می‌کند؟ اصلاً فکر و ذکر یک روشنفکر قلم به دست خلاق، نسبت به پدیده‌هایی پیرامونی (و البته نسبت به مسائل جهانی) چیست؟ دلشوره‌ها، انتظارها، رویاها و عقاید او از کدام آبشخور یا مراکز تأمل، نشأت می‌گیرد؟ بنابراین خواننده‌ی فرضاً غربی می‌تواند از این طریق، بافت فرهنگی

جامعه‌ی ایرانی را تجربه و تجزیه و تحلیل کند، یا لاقلاً خود را در شغف و تأثر فضای ایرانی (بومی) شریک بدانند. همان‌گونه که یک روشنفکر ایرانی با مطالعه‌ی آثار مارکز، فوئنتس، ریتسوس، اوکتاویو پاز و... کم و بیش فرهنگ حاکم بر جامعه‌ی این «تافته - بافته‌ها» را درک و شاید جذب و درونی خود می‌سازد. انشای خوبی شد. مگر نه؟

و اما از منظری دیگر قضیه طور دیگری دیده می‌شود / شده است البته! این‌طوری که فرضاً نیما در مقایسه با شاملو شاعری بومی محسوب می‌شود. این نوع تلقی و نگرش، شاعرانی را که به فضای کلی و آحاد و عناصر منطقه‌ای خاص می‌پردازند و تکیه کلام‌ها، شخصیت‌های فرضاً مبارز (قهرمان)، عقاید و باورهای مردم آن منطقه را در شعر خود می‌پرورانند، شاعرانی بومی به حساب می‌آیند. عیبی وارد نیست!

و اما از ترجمه‌ی شعر! تا برسیم به تأثیرپذیری!

در دهه‌ی ۴۰-۵۰ دو نوع گرایش در ترجمه - شعر و غیرشعر - وجود داشت، اما اگر اشتباه نکنم وجه غالب بر ترجمه‌ی متون، متوجه آثاری بود که عنصر مقاومت و مبارزه را در خود تعبیه کرده بود: شاندر پتوفی، محمود درویش، البیاتی، برشت، گورکی، سارتر و... نه اینکه آثار شکسپیر ترجمه نمی‌شد و مورد استقبال قرار نمی‌گرفت ولی قضایا به نحوی پیش می‌رفت که فرضاً دیدگاه سارتر در خصوص شعر مبنی بر اینکه کلمات به شعر استفاده می‌رسانند، عدم وظیفه‌مندی شعر و نقش موسیقایی کلمه و از این صحبت‌ها، قدرتی مآبانه به نظر می‌رسید! بنابراین بدون توضیح هم معلوم است که توجه به ترجمه‌ی شعر ناب کمتر مد نظر بوده است. در مَثَل سن ژون پرس و مالارمه گرچه اسامی آشنایی در گوش و چشم اهالی شعر آن روز بوده‌اند اما بیشتر شاخه‌ی زیتون،

انگشت اشاره را به اهل ترجمه نشان می‌داده است. مسئله‌ی مهمی که بیشتر به چشم می‌آمد این است که بعضی آثار فلسفی - هنری ناب‌هنگام ترجمه می‌شدند و مورد تفسیرهای سطحی و غلط قرار می‌گرفتند. مثلاً در این مقطع - دهه‌ی ۴۰-۵۰ - فرمالیسم، گناه کبیره‌ای در عرصه‌ی شعر محسوب می‌شد. فرمالیسم، خوشباشی، تفکری غیرتاریخی، بیرون از گود بودن و قرتی‌بازی هنری را تداعی می‌کرد. حال آن که این بخت‌برگشته‌ها - فرمالیست‌ها - هم در وطن خود - شوروی سوسیالیستی - مطرود و ملعون به حساب می‌آمدند و هم از جانب روشنفکر ایرانی با طعنه و کنایه روبه‌رو می‌شدند.

● از میزان و نوع تأثیرپذیری شعرتان چیزی نفرمودید؟

○ فکر می‌کنم اگر پای نوعی تأثیرپذیری هم در میان بوده باید به کلیت آن اشاره کرد؛ یعنی به میزان فهم و دریافت آن موقع من از مقوله‌های فرهنگی - هنری!

● حضور شما در پاتوق‌های هنری مثل «کافه فیروز» و «کافه نادری» گرایش به جمع‌گرایی و محفل‌نشینی محسوب نمی‌شود؟

○ نه! اصلاً بالاخره من «آدم» این زمان‌ام. گریز تلویحی از جمع، گریز از ابتذالی احتمالی بود که شعر و هنر را به ملاحظات غیرهنری آغشته می‌کرد. من از این خلق و خویِ ظاهراً مردم‌گریزی که در جان خودم سراغ دارم به نوعی «تکروی» می‌رسم.

● برای ما روشن کنید با چه نوع تأثیری میانه‌تان خوب است؟

○ تأثیرپذیری فروغ فرخزاد از احمد شاملو!

● نمی‌خواهید در این باره توضیح بدهید؟

○ چرا که نه؟! ببینید! فروغ می‌گوید: «من با خواندن شعری از شاملو

(منظورش شعر «شعری که زندگی است» از کتاب «هوای تازه» است) متوجه شدم که امکانات زبان فارسی خیلی زیاد است، این خاصیت را در زبان فارسی کشف کردم که می‌شود ساده حرف زد، حتی ساده‌تر از «شعری که زندگی است»، یعنی به همین صورت که من الان دارم با شما حرف می‌زنم.

فروغ با هوشمندی خاصی که دارد از گوشه‌ای از رودخانه‌ی شعر شاملو، کفی آب بر می‌دارد که او (شاملو) چندان به آن اهمیت نمی‌دهد. این نوع تأثیرپذیری ابعادی گسترده دارد. فروغ از این طریق به شعری دست می‌یابد که شعر گفتاری نامیده می‌شود، با مهر و امضای خودش.

● کدام نوع تأثیرپذیری را نامطلوب و مخرب می‌دانید؟

○ نوعی تأثیرپذیری که مستعمرگی را تداعی کند.

● آیا می‌توانید از میان شاعران جوان آن سال‌ها به افرادی اشاره کنید که تحت تأثیر جاذبه‌های عاطفی شعرهای اولیه‌تان به اوزان مورد علاقه‌ی شما گرایش نشان داده باشند؟

○ بله، سیروس مشفق، اصغر واقدی، محمود سجادی، مرحوم عزت‌الله زنگنه، روشن رامی و چندین شاعر دیگر.

● شما در کتاب‌های «در بی‌تکیه‌گاہی» و «جهان روشنائی‌های غمناک» شاعری شوریده و خراباتی به نظر می‌رسید؛ این برداشت من تا چه اندازه درست است؟

○ تا حدی بسیار زیاد، اما این شوریدگی‌ها جنبه‌ی انفعالی ندارند. تظاهر به فسق و فجور و ملامت‌پذیری مشهود در برخی از این شعرها در واقع نوعی اعتراض به عصاقورت‌دادگی جامعه‌ای است که خود را بسیار تطهیر یافته تلقی می‌کند. لعنت بر من که این رقت قلب هم بالاخره مرا انگشت‌نمای خیابان‌ها می‌کند!

● از نقد صحبت به میان آوردید، در آن سال‌ها (دهه‌ی ۴۰-۵۰) نقد برای شما چقدر جنبه‌ای جدی داشت؟

○ در دهه‌ی مورد اشاره بیشتر به خواندن و نوشتن شعر می‌پرداختم؛ شعر، شعر، شعر!

اما تا آن‌جا که به یادم مانده از دوران نوجوانی و سوسه‌ی نوشتن نقد شعر در من وجود داشته است. در دهه‌ی چهل‌گانه یادداشت‌هایی در مجلاتی همچون «فردوسی» می‌نوشتیم.

● چه جریاناتی به نقد شعر شما می‌پرداختند و این جریانات دارای چه محورهای اندیشگی‌یی بوده‌اند؟

○ منتقدینی که شعرهای این دوره‌ی مرا تأیید می‌کردند از تفکری سیاسی برخوردار بوده‌اند. ندیده‌ام «ناب» گرایانی که در این دهه به تأیید یا ستایش شعرهای من پرداخته باشند.

● منتقدین برجسته‌ی شعر این دوره چه کسانی بودند؟

○ آقای دکتر رضا براهنی با مباحثی که در مجله‌ی «فردوسی» مطرح می‌کرد فضای شعر را سرزنده و شاداب نگاه می‌داشت.

آقای عبدالعلی دستغیب به نقد آثار شاعران مطرح مشغول بود، اسماعیل نوری‌علاء در مجله‌ی «فردوسی» مطالبی می‌نوشت و سخت درگیر مقولات شعری بود. جدل‌های قلمی براهنی و نادرپور یا... را در مجله‌ی فردوسی را هم باید به نوعی زیر عنوان نقد شعر قرار داد. باید مصاحبه‌های فروغ فرخزاد و احمد شاملو را هم به حساب نقد شعر بگذاریم. البته افرادی همچون دکتر، مصطفی رحیمی نیز گاه نگران وضعیت شعر امروز به نظر می‌رسیدند؛ وقتی فروغ فرخزاد در اوج بالندگی بود ایشان از رکود و یا بحران شعر امروز ایران فریادشان

بلند بود. اظهار نظرهای یدالله رویایی را هم در این میان نباید از یاد برد. به هر صورت، شعر، محور توجه این‌گونه افراد بود. داریوش آشوری مگر دل‌نگران وضعیت شعر نبود؟

● می‌گویند نقد شعر در این دهه، بیش از آن که بر محور «ضوابط» بچرخد دوروبر «روابط» می‌چرخیده است؟

○ این حرف‌ها در هر دوره‌ای به میان می‌آید. همه‌ی این حرف‌ها چندان هم از بیخ و بن نادرست نیست؛ درست هم نمی‌توان این صحبت‌ها را پذیرفت! به هر صورت باید به نتایج این نقدها فکر کرد.

● دغدغه‌ی اصلی شما را در این سال‌ها (چهل تا پنجاه) چه چیزهایی تشکیل می‌داده؟

○ همه‌ی مطالبی که در مورد صف‌بندی‌های فکری و گرایش‌های زیبایی‌شناختی عنوان کرده‌ام خبر از دغدغه‌های من می‌دهند.

دغدغه‌ها؟ مارکس و انگلس چه می‌گویند؟ حرف حساب عطار «تذکرة الاولیاء» چیست؟ چه زمانی سایه‌ی ترس از ساواک از سر ما برداشته می‌شود؟ و ...

● در این دوره‌ی ادبی آیا با دیگران درباره‌ی جریان‌های شعری بحث و مناظره‌ای داشتید؟

○ در بوشهر به جای بحث و مناظره به سخنرانی می‌پرداختم؛ سخنران بدی هم نبودم! ازرا پاوند را قاطی الیوت و الیوت را قاطی اوکتاویو پاز می‌کردم؛ معجونی تحویل جماعت می‌دادم. مگر دیگران چه می‌کردند یا می‌کنند؟!

● چه تعداد از شعرهایی که می‌نوشتید دور می‌ریختید و به نظر شما شعرهای خوبی نبودند؟

به غیر از چهارده شعر که تحت تأثیر «تولد دی دیگر» فروغ نوشته بودم، تعدادی دیگر نیز کنار گذاشته‌ام.

● آیا در دهه‌ی چهل، هنجویانی داشتید که به طور مستمر فرضاً در «کارگاه شعر» با شما در ارتباط باشند؟

○ خدا پدرتان را بیامرزد! کدام هنجو؟ کدام کارگاه؟

● شعرهای شما در ابتدای دهه‌ی چهل چه تفاوتی با شعرهایتان در اواخر این دهه داشت؟

○ کمتر اشک‌انگیز بودند، رشک‌انگیز که اصلاً

● فکر می‌کنید چرا شعرهای شما در دهه‌ی چهل مخاطبانی پیدا کرد؟

○ برای اینکه مخاطبان آن زمان بیشتر به مقولات غیرشعری توجه داشتند!

فعالیت‌های فرهنگی - ادبی

دهه‌ی ۵۰ - ۶۰

● آقای باباچاهی با اجازه‌ی شما برویم سراغ دهه‌ی ۶۰-۵۰ و فعالیت‌های هنری‌تان. طبعاً از فضای کلی شعر آن زمان و خاطرات شما به این سادگی‌ها هم نمی‌گذریم. خواهش من این است که در بدو امر از فضا و حال و هوای شعر در این دهه برای ما صحبت کنید تا برسیم به مسائل دیگر. موافقت می‌کنید؟

○ رهبری هنر و ادبیات همچنان که در دهه‌ی ۴۰-۵۰ در سال‌های ۶۰-۵۰ نیز به دست شعر بود. شعر در مقطع ۶۰-۵۰ به دو نوع متعهد و غیرمتعهد تقسیم می‌شد. شعر متعهد در قبال مسائل اجتماعی، فاصله‌های طبقاتی، خفقان سیاسی، سانسور و دیکتاتوری رژیم و... حساسیت خاصی نشان می‌داد. اما در کنار یا در تقابل آشکار یا تلویحی هنر مردمی یا هنر متعهد (غیرناب)، جریان‌های دیگری وجود داشتند که معتقد بودند شعر تعهدی جز نسبت به ادبیات خود ندارد و به تعبیر امروزی‌ها بر خودارجاعی اثر تأکید می‌کردند. این بحث سر دراز دارد.

● به نظر می‌رسد که مهم‌ترین تفاوت دیدگاه «ناب»ی‌ها و «متعهدها» مواجهه‌ی آنان با کلمات و عبارات و بالاخره با «زبان» است. درست می‌گوییم؟

○ همین‌طور است. از دیدگاه فلاسفه‌ی پست مدرن فرضاً پل ریکور نیز زبانیت زبان و مسائلی از این قبیل نقش برجسته‌ای دارند. شاید بی‌جا نباشد که بگوییم همه‌ی هراس جناب پل ریکور از این است که زبان شعر به زبان روزنامه‌ای و زبان اطلاع‌رسانی تقلیل یابد.

● به چه جریان دیگری در شعر دهه‌ی ۵۰-۶۰ می‌توانید اشاره کنید؟

○ قبلاً هم اشاره‌ای کردم. در این دهه با شعر شاعرانی همچون خسرو گل‌سرخ، علی میرفطروس، سیاوش کسرایی، شفیعی کدکنی، جعفر کوش‌آبادی، سعید سلطان‌پور مواجه‌ایم؛ شعری متعهد توأم با نوعی اعتراض چریکی آشکارا در این مورد زیاد بحث شده است. این نوع شعر، پس از واقعه‌ی سیاهکل بیشتر رونق یافت و برخی شاعران عناصری را در شعر خود به کار گرفتند که پیش از این در شعر امروز فارسی مشاهده نشده است.

● منظورتان از سال ۵۳ به بعد است که مطبوعات زیر فشار شدید قرار گرفتند؟

○ در این مقطع حتی مجله‌ی فردوسی هم زیر فشار قرار گرفت. شاید هم صلاح کار را در این دیدند که این مجله زیر فشار قرار بگیرد. مطالب ادبی از جمله مطالبی که خود من برای فردوسی روانه می‌کردم پس از قیچی‌کردن بعضی از نام‌ها به چاپ می‌رسید. رژیم صلاح را در این دید که سردبیر مجله‌ی فردوسی عباس پهلوان را هم از پست سردبیری بگذارد کنار و سیامک پورزند را جانشین ایشان کند. مدیر مجله‌ی فردوسی جهان‌بانویی بود. وقتی عباس پهلوان از مجله فردوسی رفته بود، شعرها را - اگر اشتباه نکنم - آقای جهان‌بانویی بررسی می‌کرد. ناگهان متوجه شدم که هیچکدام از شعرهایم در فردوسی به چاپ نمی‌رسد.

● آقای باباچاهی، لطفاً از کتاب‌هایی که در این دهه به چاپ رسانده‌اید صحبت کنید و

از مسائل مربوط به آنها!

○ «از نسل آفتاب»، «صدای شن» و «جشن جنون» نام سه مجموعه از شعرهای من است که در دهه‌ی مورد نظر شما چاپ و منتشر شده است. علاوه بر این سه مجموعه، دو کتاب شعر که در واقع قصه‌ی منظوم نامیده می‌شوند برای کودکان به چاپ رسانیده‌ام.

اواخر سال ۱۳۵۶ یا اوایل سال ۱۳۵۷ انتشارات «رواق» به مدیریت شمس آل احمد چند مجموعه شعر از شاعران تقریباً هم سن و سال من منتشر کرد. در این زمان من سخت ساکن بوشهر بودم! به خودم گفتم چه نشسته‌ای ای آدم غافل شهرستانی بی‌دست و پا! دستی بالا زدم، نامه‌ای خیلی کوتاه به آقای شمس آل احمد نوشتم که مرا فتاده دل از کف...

آل احمد تقریباً بی‌درنگ نامه و قرارداد امضا شده و یک چک سه‌هزار تومانی را به عنوان پیش‌پرداخت به نشانی من بسیار آن وقت‌ها بوشهری / حالا بگو که فلانی سخت تهرانی شده! فرستاد.

من هم دفتر شعرم را همراه با یک نسخه قرارداد فوراً امضا شده برای ایشان فرستادم؛ «جشن جنون» پس از غلط‌گیری‌های از راه دور، شکل گرفت. زمان گذشت؛ بعد کمی دیگر هم گذشت؛ تا یک روز زنگ در خانه‌ی ما در کرج به صدا درآمد.

● دقیقاً چه سالی؟

○ دقیقاً؟! به گمانم سال ۱۳۶۲

بله، زنگیدند در خانه‌ی ما را ... دیدم بلندبالامردی، لاغر اندام، با طرفه سبلی که هیبتی داشت و متوسط القامه جوانی رعنا، چاق؟ نه، اما لاغر هم نبود. خوش سیما و خنده‌رو.

اولی شمس آل احمد و دومی خواهرزاده‌ی ایشان بود که اولی را حتماً خیلی خوب می‌شناسید و دومی که نام مبارکش را فعلاً به خاطر ندارم، طراح ماهری بود و هست و پرتله‌ای هم از من پرداخت / کشید! آن روز کتاب شعر مرا هم با خودشان آورده بودند؛ مال بد بیخ ریش صاحبش! اما قضیه این بود که گویا آل احمد با آن حاتم‌بخشی‌هایش، در کار نشر، ورشکست شده بود.

یک جلد صحافی شده‌ی تروتمیز از آن کتاب پیش من ماند. زمان گذشت. در سال ۱۳۶۸ که «گزینه‌ی اشعار» ام توسط انتشارات «ویس» منتشر شد تعدادی از شعرهای «جشن جنون» را در آن چاپانیدم!

● آقای باباچاهی چرا تعدادی از کتاب‌های شما در تبریز به چاپ رسیده؟

○ زنده‌یاد جلال هاشمی تنگستانی در دبیرستان‌های بوشهر یکی از دانش‌آموزان من بود. در آن سال‌ها به تبریز مهاجرت کرده بود برای ادامه‌ی تحصیل و ...

● در کارنامه‌ی شعری شما، شعر غیرموزون (غیرافاعیلی) نیز به چشم می‌خورد؟ مخصوصاً که تعدادی از شاعران با سن و سال از اینکه پس از سال‌ها وزن را کنار گذاشته‌اند احساس رضایت می‌کنند.

○ در مجموعه شعر «جشن جنون» پنج شعر بی‌وزن دیده می‌شود. شعرهایی که متکی به افاعیل عروضی نیستند. البته نمی‌دانم چرا در همان زمان نیز این رهاشدگی! موجب خوشحالی من نبود.

● فکر نمی‌کنید از اینکه زمانی مدرس عروض بوده‌اید این اندازه نسبت به وجه موسیقایی شعر حساسیت دارید؟

○ طبعاً رفیق بد در گمراهی فرد نقش محسوسی دارد!

● آقای باباچاهی ما می‌دانیم که شما در سال‌های دور نه تنها شعر گفته‌اید بلکه به نقد

هم مشغول بوده‌اید. از وسوسه‌ی نوشتن نقد، از خاطره‌هایی در این مورد، از هرچه دوست دارید برای ما حرف بزنید!

○ فکر می‌کنم از سال‌های ۵۰ به بعد بود که به طور جدی مطالبی را در زمینه‌ی شعر در مجلات می‌نوشتیم؛ در مجله‌ی «فردوسی» و «تهران مصور» و مجله‌ی «صدا» در «کیهان» و روزنامه‌ی «بامداد»، در مصاحبه‌ها و میزگردهایی نیز من فقط توضیح دهنده نبودم. در یکی از این تابستان‌ها که به تهران آمده بودم، دیدم که بازار شعر و شاعری رونق قبلی را ندارد زیرا جامعه با خفقان سیاسی و بگیر و ببندها و تعطیل مجلات روبه‌رو بود. بسیار دلتنگ شده بودم، مطلبی نوشتم با عنوان «تعیین تکلیف و آثار تفریق و تفرقه در امور ادبی و هنری ایران» و در مجله‌ی «فردوسی» چاپ شد، اما بسیار قیچی شده. مجله‌ی فردوسی هم داشت روزهای احتضارش را می‌گذراند.

مجله‌ی «تهران مصور» صفحاتی به اسم «دریچه» باز کرده زیر نظر آقای حسن شهرزاد، حسن از من خواست که هر هفته لااقل تا موقعی که در تهرانم به ایشان مطلب بدهم.

جلال سرفراز که متصدی بخش «فرهنگ و اندیشه» روزنامه‌ی کیهان بود از من مطلب می‌خواست. مطلبی دنباله‌دار زیر عنوان «سهم اجتماعی شعرهای عاشقانه» را در روزنامه‌ی کیهان دوران سرفراز به چاپ رساندم. مطلب دنباله‌دار دیگری را هم در روزنامه‌ی «بامداد» در سال ۸۰ به چاپ رساندم، در این مقاله به دنبال خصلت‌های مقاومت در شعر شاملو، فروغ، اخوان، و... خیلی‌های دیگر می‌گشتم.

● آقای باباچاهی برای من جالب است که شما با همه‌ی جدیتی که در خصوص شعر و نقد شعر از خود نشان داده و می‌دهید وقت یا حال و احوال این را پیدا کرده‌اید که به

شعر کودک هم بردازید. از کتاب‌هایی که برای کودکان نوشته‌اید برای ما صحبت کنید!

○ این را بگویم که اصولاً در دهه‌ی ۴۰ تا ۵۰ و ۵۰ تا ۶۰ کم و بیش هر شاعری به دام این وسوسه می‌افتاد که شعر کودک را وسیله قرار دهد تا یک گام فرهنگی سیاسی برداشته باشد. بیشتر کتاب‌های شعر کودکان گرد محور ادبیات براندازی چرخ می‌زند.

من هم از این قاعده مستثنی نبودم. دو کتاب شعر (داستان منظوم) برای کودکان نوشته و منتشر کرده‌ام؛ «چه کسی در قفس را باز کرد؟» با نقاشی کیومرث کیاست و «سوغات بهار» با نقاشی همین هنرمند که هر دو کتاب در تبریز چاپ و منتشر شده است.

● آقای باباچاهی معمولاً چاپ کتاب‌های شما هر کدام برای خود داستانی دارد، در مورد این کتاب‌ها خاطره‌ای، چیزی.....؟

○ سال ۶۲ بود که به تهران آمده بودم با آقای «کمال طراوتی» آهنگساز در جایی آشنا شدم. من مرحله‌ی فوق بیکاری‌ام را می‌گذراندم! ایشان به من پیشنهاد کرد که کتاب شعری اگر دارم برای چاپ در اختیار ایشان قرار دهم. آن موقع فقط دو سه شعری برای کودکان توی دست و بالم بود. گفتم قرارداد می‌بندیم بقیه‌ی شعرها را تا فلان تاریخ به شما تحویل می‌دهم. ایشان که فرد بسیار مهربانی بود / هست قبول کرد. قرارداد بسته و امضاء شد. مبلغ پانزده هزار تومان به عنوان پیش‌پرداخت از ایشان دریافت کردم. حالا باید به تعهدم که سرودن شعر برای نونهالان وطن بود عمل کنم. هر روز صبح معمولاً با اتوبوس از کرج برای پیدا کردن کار راهی تهران می‌شدم. اجباری در کار نبود که حتماً بین راه چرت بزنم!

ده شعر باید می‌ساختم، نشان به آن نشان که هر روز رسیده - نرسیده به

عوارضی تهران - کرج یک شعر ساخته و پرداخته می‌شد. القصه شعرها را که تحویل ایشان دادم، مبلغ پانزده هزار تومان دیگر هم از ایشان طبق قرارداد البته دریافت کردم و ...

● فکر می‌کنم الان لازم باشد قدری هم از دیدارهای هنری‌تان با دوستان تهرانی یا شهرستانی برای ما تعریف کنید؟ این مسائل حتماً شنیدنی است.

○ در یکی از همین تابستان‌های هنری، آقای سیروس طاهباز از شاعران جوان شهرستانی عجالتاً مقیم تهران خواست که میزگردی تشکیل بدهند؛ با نظارت ایشان و با پرسش‌هایی که خودشان مطرح می‌کنند. طاهباز مرا که خبر کرد از او پرسیدم نام دوستان شاعر را. عده‌ای را نام برد. من آن جمع را کمی «پراکنده» یافتم. عذر خواستم! نه اینکه لزوماً حق با من باشد! در یکی از روزها جمیع شاعران جوان جنوبی - جمعه بود گویا - (جمعه بازار؟) به منزل «سیروس ماهی» به تعبیر م. آزاد سرازیر شدند.

یکی از دوستان من رحمن کریمی حکایت کند که آن روز جمعه چه شیون و غوغایی (شور و غوغا؟) در آن جا برپا بوده، کاغذ در هوا از دست سیروس قاپیده می‌شده و چه سبقت‌های غیرمجازی که از یکدیگر نمی‌گرفته‌اند.

رحمن کریمی می‌گوید: طاهباز پس از رفع خستگی در این بازی با طنازی می‌گوید:

پرسش و پاسخ‌های این «میزگرد» به شرطی به چاپ می‌رسد که باباچاهی نیز به این پرسش‌ها پاسخ بدهد!

وقتی که اعلامیه‌ی شفاهی طاهباز را شنیدم روز بعد سراغ ایشان را گرفتم

و...

فعالیت‌های فرهنگی - ادبی

دهه‌ی ۶۰-۷۰

● پا به پای شما به دهه‌ی ۷۰-۶۰ وارد می‌شویم. پیش از پرداختن به فعالیت‌های ادبی‌تان پرسش من این است که در این مقطع زمانی به چه کار (شغل)‌هایی پرداخته‌اید، طبعاً برای تأمین معاش نمی‌توان دست روی دست گذاشت؛ همان ضرب‌المثل قدیمی که می‌گوید: حرکت از تو، برکت از خدا، درست عرض می‌کنم؟

○ قبلاً گفته‌ام که در سال ۶۲ جایزه‌ی «بازنشاندگی» را دریافت کردم. «وظیفه»ی بازنشستگی، گل و نبید را که هیچ، نان و پنیر (انگور) را هم تأمین نمی‌کرد. چه کنیم چه نکنیم؟ یک مرتبه به فکر دکتربازی‌های ایام نوجوانی‌ام افتادم! داروخانه چطور است؟

به داروخانه پانصد شخص بودند.

که در هر روز نبضم می‌نمودند.

این موضوع را با یکی از دوستان بسیار نزدیک آن موقع بیکارم آقای ایرج شمسی‌زاده در میان گذاشتم، این دوست سابقاً دل‌به‌نشاط درآمد که آفرین بر نظر بی‌خطر «کار» دانت بادا کمی بعد به کمی خماری فرو رفت و بیرون آمد که ای جوان! «مایه» - که همان سرمایه باشد - را از کجا بیاوریم؟

راست می‌گفت این رفیق گرمابه و گلستان من. سر که در جیب مراقبت فرو بردیم دیدیم که هر دوی ما ظاهراً خصمِ جانیِ سیستم سرمایه‌داری هستیم؛ مایه هم که از همان سرمایه می‌آید! گفتیم تا تعریف‌مان را از این واژگان روشن کنیم بهتر است هریک «مرکب راهوار»ش را بفروشد و درهم و دیناری فرا چنگ آوریم. باید به بنگاه‌های خیریه‌ی فروش ماشین سر بزنیم!

- ایرجوا حاضری؟

- معلومه، مُو حرفی که می‌زنم پاش وای می‌شم!

خلاصه لابد چهل روز به چله نشستیم. کوشیدیم، جوشیدیم، نوشیدیم و دریافتیم که فکر و ذکر داروخانه را از سر به در کنیم / کردیم! خانه بهتر است یا داروخانه؟! از آن پس عصرهای دلگیر بوشهر را در خلوتی از خانه‌ی / ایرجو شاعر محلی سرا و پرآوازه‌ی جنوبی جاخوش می‌کردیم. به تدریج اما بیکاری پشت یقه‌ام را سخت گرفت و با تعدی گفت: بلند شو علی! بلند شو!

و با چشم‌های کور خودم دیدم / که دل برداشتن کاری است مشکل! در این میان متوجه نکته‌ی دیگری هم شدم که انگیزه‌ی کاریابی‌ام در بوشهر به چادر مادرم متصل است آری: که دل برداشتن...

چاره چیست؟ مگر عشاق جهان، به میل و اراده و یا با میل و هوس از یکدیگر جدا می‌شوند؟! زندگی، ضربه‌های ناگهانی و «کار»ی خودش را دارد! بگذریم! خانه‌ای داشتیم و کاشانه‌ای؛ گذاشتیم برای فروش!

فکر ویران شدن خانه‌ی صیاد کنید!

مشتري انگار پشت در ایستاده بودا قیمت را با جان و دل پذیرفته بود. من به فکر معجزه‌ای بودم بدین معنا که این داد و ستد صورت نگیرد؛ چرایش به چادر مادرم متصل بود / است؟ مشتري پشتِ درِی، ناگهان درآمد گفت؛ ای

فروشنده نامدار! جای آن است که بشکنی کمر این قیمت را. دعای من، کار خودش را کرده بود گویا. ترمز کرده/نکرده پریدم از ماشین بیرون که‌ای مادر نازنین، ما در بوشهر ماندنی شدیم! معلوم است که من حساب شده - متصل به چادر مادرا - تن به تخفیف خفیفی در قیمت خانه به آن مشتری جانانه نداده بودم. اما وای دریغا که سیب در هوا چرخ می‌چرخد! روز بعد مشتری با شتاب بیشتری آمد و گفت هرچه تو فرمایی! و پرداخت هرچه تو فرمایی را!

ای بی‌وفا پسر! خب دیگه؛ باز هم: چنین است رسم سرای سپنج!

اما قبل از این که بار سفر ببرندم:

می‌روم و زسر حسرت به قفا می‌نگرم

خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم

گفتم بد نیست تا بار دیگر بخت کاریابی ام را در بوشهر امتحان کنم. مگر من همان پهلوان پنبه‌ای نیستم که در عنفوان نوجوانی قبل از اشتغال در کارخانه‌ی ریسندگی - بافندگی خلیج فارس بوشهر به کار طاقت‌فرسای پنبه‌پاک‌کنی مشغول بوده‌ام (راستی تصادفی نیست که در اکنونِ امروز همچنان پنبه‌ی شعر دیگران را می‌زنم!)

به هر صورت قبل از مهاجرت به تهران بزرگ، راه شرکت کوچکی را در بوشهر در پیش گرفتم، ملبس به شلوار جین آبی که کارگرمایی این شاعر بیکار جنوبی را نشان بدهد لابد!

دویدیم و دویدیم و دویدیم تا به یک شرکت ساختمانی رسیدیم. بالا رفتیم، رئیس بود! گفت بفرمائید! فرمودیم ما! و ما فرمودیم که این همه راه را از بد حادثه به امید یافتن کار و باری آمده‌ایم به این جا!

- کاری که در شأن حضرت عالی باشد؟ (آنها مرا می‌شناختند؛ من طور

دیگری فکر می‌کردم)

گفتم کار در یک شرکت ساختمانی نمی‌تواند عار باشد. (ناگهان تخته سیاه مدرسه به طور کلوزآپ پیش رویم نمایان شد که روی آن با گچ سفید نوشته شده بود: مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد!)

تأکید من بر جمله‌ی کار، عار نیست، به تدریج رئیس محترم آن شرکت را رنگ‌پریده‌تر نشان می‌داد. خلاصه آن رئیس بی‌فیس، ترسان ترسان عین یک مجرم رو به من کرد و گفت می‌بخشید! این‌جا فعلاً به فردی نیاز دارد که ماشین‌های شن‌کشی را بشمارد؟

- بشمارد؟

- بله! به این صورت که در ورقه‌ای یادداشت کند که در روز چند ماشین در این شرکت، شن خالی کرده است. عرض کردم که این نوع کارها در شأن شما نیست! (لابد خیلی‌ها دانند قدر ما!)

صحنه را عوض می‌کنیم (در منزل):

عیال بنده از شنیدن کار و کردار این شاعر کارگرنما، سخت دماغ است! می‌گوید ناسلامتی من که هنوز مشغول تدریسم، خودت را به هر در و دیواری می‌زنی که چه؟

و اما این ژست کارگرنمایی، عین بمب در میان دوستان نزدیک‌ام ترکیده بود. آن رئیس رنگ‌پریده، اسرار کار مرا پیش دوستان هویدا کرده بود! این را آقای خورشید فقیه دوست بوشهری‌ام بعدها به من گفت. باز چه کنیم، چه نکنیم من، شروع شدا

خانه را که فروخته بودیم، ماشین را هم فروختیم؛ ناگهان به کرج چشم دوختیم!

عقل! آینده‌نگری! چاره دیگری نمانده! کوچ کردیم به کرج و ساکن گوهردشت شدیم، از عقل صحبت کردم، آدم مجنونی مثل من به اندکی عقل نیاز دارد؛ همان‌طور که هر آدم عاقلی به مقداری جنون نیازمند است. بله! مقداری پول در یکی از بانک‌های مسکن کرج تزریق کردیم، بعد از نه ماه که زایمان بانکی صورت گرفت به سلامتی و میمنت صاحب یک باب منزل شخصی شدیم، تازه آن وقت فهمیدیم که ثروت بهتر از علم است.

همسرم که معلم بود، در یکی از شهرک‌های کرج مشغول درس دادن به نوباوگان وطن گردید. و اما قبل از شنیدن دیگر حکایات، این حدیث را هم بشنوید. دوستان بوشهری - مسؤولان مستعجل - همان‌هایی که مرا آواره کردند می‌خواستند همسرم را هم بیچاره کنند. شهرستانی‌های محترم بعضی مواقع قوانین مدون را هم بر طبق نوع نگرش شخصی و غالباً محدود خودشان تأویل و تفسیر می‌کنند. منظورم این است که چیزی نمانده بود همسرم را هم از کار برکنار کنند.

وقتی من یک طرف دنیا را به هم ریخته‌ام، طبیعی است که همسرم نیز طرف دیگر دنیا را زیر و زبر کند. خوشبختانه پیش از آنکه کارد به استخوان برسد رئیس آموزش و پرورش استان بوشهر که در آن موقع فردی خیرخواه، فهمیده و از قضا غیرجنوبی بود، به من گفت (البته یواشکی) از این ولایت بروید بهتر است و اینکه قضایا از چه قرار است. جالب این‌جاست همسرم که در کرج به کار تدریس ادامه داد طرف دیگر دنیا را به هم نریخت، بلکه برخلاف زمان تدریس در بوشهر عزیز، بارها مورد تشویق قرار گرفت و به عنوان معلمی شاخص در محیط آموزشی مطرح گردید. من از همان اوایل که زمزمه‌های محبت بازنشستگی‌ام را می‌شنیدم معتقد بودم این احتمال وجود دارد که در

یک مقطع زمانی (بحرانی) خاصی وقتی تو را مثلاً در خیابان ببینند صدا بزنند
 آی دزد، آی دزد! در شهر دیگری اما تو را روی سرشان بگذارند و با لهجه‌ی
 شیرین اصفهانی حلوا حلوا کنند! از این رو قبل از دریافت نشان بازنشستگی،
 تقاضای انتقال به آموزش و پرورش اصفهان کردم که با انتقال من به آن شهر
 موافقت به عمل آمد. اما چه عملی؟! باروبنه‌ام را که می‌بستم همان رئیس
 آموزش و پرورش استان بوشهر (باز هم یواشکی) به من گفت بار سفر را نبند که
 به سرعت آن را باز خواهی کرد. تو به طور بالقوه بازنشسته‌ای.

. سفر کنید رفیقان که من «گرفتار»م!

از رفتن، نرفتن را اختیار کردم؛ و از نشستن، بازنشستگی را... در آستانه‌ی
 کوچ به کرج البته به هوای کار تازه و یار تازه؟! در تهران، این شعر را که سیزده
 سال پیش‌تر نوشته بودم و در کتاب «جهان و روشنایی‌های غمناک» چاپ
 ۱۳۴۹، ص ۱۳ آمده زیر لب برای خودم زمزمه می‌کردم. حق زمزمه کردن
 شعرم را که دارم:

... این شهر دیگر جای من نیست

در خلوت دهلیز یک شب

در یک وداع مات و ظلمانی

همراه «جامی» بر لب شط رفاقت

من عقده‌ها از سینه‌ی سرخ صراحی می‌کشایم

آسان‌تر از آب

از لوحه‌ی دل، کینه‌ی بوشهریان را می‌زدایم ...

این هم کرج، کرج نزدیک به تهران! آن هم تهران! باز علی (باباجاهی) ماند و
 حوض اش. چه کنیم چه نکنیم؟ سقفی روی سر؛ همسری دیگر خیلی نازنین،

یک عدد پسر و یک دونه انار دخترا که به کس کسانش نمی‌دم!
باز افکار «کارگر»ی در من قوت گرفت. بنگاه «۸۵۰» در کرج مدام در
روزنامه‌ها آگهی چاپ می‌کرد و دنبال افراد کثیرالانتشارا می‌گشت: بازنشستگان
لابد غیرمجردا این بار شال و کلاهی کردم و...

سلام! این هم یک عدد همکار بازنشسته‌ی تقریباً خوش‌تیپ و قطعاً بیکارا
از وضع حق‌التألیف! جويا شدم. گفتند می‌نشینیم کنار همدیگر، یک
استکان چای، یک دنیا حرف می‌آورد. حرف، بازنشسته‌ی بی و با تقصیر را
به‌ظاهر نزدیک‌تر می‌کند و روز را کوتاه! اگر ملکی را به فروش رساندی، درصدی
هم نصیب تو می‌شود؛ وگرنه این قوری چای که چو من عاشق زاری بوده است،
همچنان به دادمان خواهد رسید!

در این روزهای سرگردانی بین بیکاری و بیعاری اجباری «رباعی»سرایي به
داد من می‌رسید؛ حاصل این ایام شصت رباعی است که هیچ ربطی ندارد به بر
طبل بیعاری زدن!

● آقای باباچاهی چرا این رباعی‌ها را تاکنون منتشر نکرده‌اید؟

○ چندتایی از این رباعی‌ها در جنگ «برج» که به همت محمد محمدعلی
منتشر می‌شد چاپ شده است.

● محض تنوع در بیان خاطرات تان ممکن است یک یا دو تا از رباعی‌های تان را برای ما
نقل کنید؟

○ از کوزه‌ی خون، میل تراویدن داشت

آتش بر کف هوای رقصیدن داشت

می‌رفت به پای دار، خود عاشق وار

این رقص جنون و رقص خون، دیدن داشت

● متشکرم! بحث کار و بیکاری در میان بود.

○ مدیرکل خانه و خانواده با شغل‌های «۸۵۰»ی موافقت به عمل نمی‌آورد! آنک تهران! صبح‌ها با اتوبوس راهی تهران می‌شدم، شاید در گوشه‌ای از این بهشت شهرستانی‌ها، توشه‌ای برای من هم تدارک دیده شده باشد و من بی‌خبرم! روزهای بسیاری خسته می‌رفتم و خسته‌تر بر می‌گشتم کرج! نه کاری بود و نه باری! بار سنگین بیکاری دمار از روزگار شانهم در می‌آورد. مات و مبهوت اوضاع و احوال خود بودم، چیزی زخمی‌ام می‌کرد. یادگار این سال‌های سرگردانی شاید این گونه شعرها باشد که سال‌ها بعد نوشته شده‌اند:

فردا چطور؟

با لخم (بان‌های‌تر و تله‌ی فردا چطور؟

چطور می‌توانی فرار کنی از چارچوب‌های سیمانی ...

(عقل عذابم می‌دهد، صص ۳۴-۳۵)

بگذریم و لابد از هرچه بگذریم / گذشتیم. یک روز بالاخره از پله‌های مجله‌ی «دنیای سخن» بالا رفتم بالا یا پائین؟! تعدادی از شاعران در آن جا حی و حاضر بودند، آقای جواد مجابی سردبیر مجله هم آن جا بود. خیلی‌ها بودند و خیلی‌ها نبودند. من هم بودم؛ اما خیلی تنها بودم، از این تنهایی فقط خودم خبر داشتم. وگرنه با همه گرم می‌گرفتم؛ و همه آن روز، با من گرم می‌گرفتند. این گرما اما درد بیکاری‌ام را دوا نمی‌کرد، مجابی، گوهرشناس بود / هست؟ گفت: ما که جمعیم چنینم تو تنها چونی؟ از وضع و روز مجله گفت و از این که هریک از دوستان گوشه‌ای از مجله را گرفته‌اند؛ غلامحسین نصیری پور، محمد مختاری، کاظم سادات اشکوری و... بعد افزود اگر طرحی در نظر داری مطرح کن. گفتم: عزیزجان، من حق التالیفی‌ام!

گفت؛ نه! فرمود: مشکلی نیست که آسان نشود!
 من طرح صفحه‌ی «رودررو» را به مجایی دادم که پسندید و اما حکایت این
 «رودررو»یی این بود که قرار شد من نقدی بر شعری بنویسم و قبل از چاپ بدهم
 به شاعر نازنینی که آن را سروده، آن شاعر هم جواب نقد مرا بنویسد و هر دو
 نقد و نظر یک‌جا در مجله چاپ شود.

نخست قرعه‌ی فال به اسم عمران صلاحی زده شد، ایشان هم جوابی
 نوشتند که خیلی سطحی و سبک بود. به هر صورت نخستین «رودررو»یی
 صورت گرفت و در یکی از شماره‌های مجله‌ی دنیای سخن به چاپ رسید.

● نقد بعدی را بر شعر کدام یک از شاعران معاصر نوشتید؟

○ بر شعری از محمدعلی سپانلو، شعری به اسم «استحاله» که در مجله‌ی
 دنیای سخن چاپ شده بود.

● جوابیه‌ی سپانلو دارای چه لحنی بود؟

○ چیزی از فحاشی کم نداشت.

خلاصه کار و بارمان داشت می‌گرفت که اتفاقی که نباید بیفتد افتاد! نقد
 سوم! بر شعر یکی از دوستان خیلی نزدیکم نوشتم.

این دوست نازنین از طرفداران آزادی قلم - البته با تأکید بر بی‌حد و حصر
 بودن آن - بود و مخالف سرسخت سانسورا

طبعاً این نقد، قبل از چاپ در اختیار آن شاعر محترم قرار داده بودم؛ بعد
 از ظهر یکی از روزها که به دفتر مجله سرزدم، احساس کردم اوضاع قدری قمر
 در عقرب است، از حروف‌چینی مطالب من و جوابیه‌ی شاعر خبری نبود. کمی
 هم بوی ناخوش‌ناآشنایی ناگهانی می‌آمد. مجایی مثل اینکه حرف زدن
 معمولی‌اش را هم از یاد برده بود، یا شیئی نامرئی را چپانده بودند ته گلپوش.

گفتم کسی طوریش شده؟ فردی از دار دنیا رفته؟ یا مجله با حق التحریری که به من می‌دهد ورشکست شده؟ مجابی، خودش را لابد مجاب کرده بود که ناگهان نامه‌ای بلند بالا را که آن شاعر مخالف سانسور خطاب به او (سردبیر) نوشته بود به دست من داد. خوانده - نخوانده از طرف نویسنده نامه، غرق غرق شدم. مضمون نامه این بود که من قاطی این بازی‌ها نمی‌شوم و چیزهای تلخ و تند دیگری که به یادم نمانده.

- کجا قایم شده‌اید ای دیکتاتورهای نامریی در نهان جای افراد و آحاد نویسندگان مدافع آزادی قلم؟!

خلاصه اینکه مرا با دست‌هایی مهربان از پنجره‌ی مجله‌ی دنیای سخن به پایین پرتاب کردند!

راستی اگر آن موقع بحث قتل‌های زنجیره‌ای در میان بود و پرتاب از پنجره از خیابان به مرگ من منتهی می‌شد، چه نام نیکی که از من به یادگار نمی‌ماند!

● لابد بیکاری شما از نو آغاز شد؟

○ شب که به خانه رسیدم جای تیری که به من شلیک کرده بود، کاملاً احساس می‌کردم، آن شاعر ضد سانسور، بدجوری مرا خونین و مالین کرده بود. «عیال» نه در عالم خیال، بلکه به واقع مرا بسیار افسرده دید، نالید: طوری شده؟ کسی مرده؟ گفتم، بله! و اسم آن شاعر نازنین را بر زبان آوردم و فوراً افزودم ایشان فقط در چشم من مرده و گرنه بحمدالله صحیح و سالم است!

● تا به دنباله‌ی صحبت‌هایتان در خصوص کار و بیکاری گوش کنیم، دو پرسش برای من مطرح است: نخست اینکه در بدو ورود به کرج آشنایانی هم داشتید که راه و چاه را در کرج به شما نشان بدهند، بعداً این که فرزندان شما در چه مقطع سنی و تحصیلی بودند؟

○ آقای محمدرضا تاجدینی که صاحب یک مجموعه شعر - «گلوآه‌های

خون» - و یک کتاب تحقیقی - «حافظ آئینه، آئینه‌ی حافظ» - در خصوص غزل‌های حافظ است، تابستان‌ها به دوستان و خویشاوندانی که در کرج داشت سر می‌زد؛ ایشان تلاش بسیار زیادی از خود نشان داد تا من لابد نازک‌طبع در گوهردشت کرج اقامت یابم. در ارتباط با آقای تاج‌دینی، دوستان فرهنگی - آموزش و پرورش - تازه‌ای در کرج پیدا کردم که فی‌الواقع به یاری من آن روزها مظلوم شتافتند؛ آقای خلیل مظفری - که دیگر از دوستان قدیمی من محسوب می‌شود - و فرد نازنین دیگری به اسم آقای /سترکی برای من در آشنایی و انس با محیط جدید، سنگ تمام گذاشتند! در این مقطع پسرم به‌رنگ چهار ساله بود و دخترم غزل، دوم راهنمایی را می‌گذراند. غزل - با گذراندن دوران دانشگاه در رشته‌ی زبان انگلیسی - در حال حاضر مدرّس زبان در یکی از دبیرستان‌های کرج است. غزل با داشتن یک پسر مرا به مرتبه‌ی پدربزرگی ارتقاء درجه داده است! چه پدربزرگ باحالی! به‌رنگ نیز در رشته‌ی زبان انگلیسی دوره‌ی دانشگاه را به پایان رسانده، دوران سربازی‌اش را هم گذرانده است. فعلاً در کلاس‌های آموزش زبان، تدریس می‌کند.

● آقای باباچاهی با افراد خانواده‌ی شما آشنا شدم و با نوع استقرار و یا اقامت شما در کرج، بالاخره کار قابل اعتنایی پیدا کردید؟

○ در کودکی وقتی مادرم از دست شیطنتهای من به فغان می‌آمد، به رغم اینکه مرا خیلی دوست داشت نفرین‌های جانانه‌ای نثارم می‌کرد، این نفرین‌نامه‌ها! معمولاً به زبان محلی بود. ترجمه‌ی یکی از آن‌ها این است: الهی که نان (کار؟) بدوّد و تو به دنبال آن دوان باشی! این نفرین مادرانه، گویا دامن مرا نمی‌خواهد رها کند.

به هر حال یکی از خوشحالی‌های من از اقامت در گوهردشت کرج، آشنایی

با آقای خسرو حکیم‌رابط نمایشنامه‌نویس معروف و قدیمی ایران بود / هست:
 «آن‌جا که ماهی‌ها سنگ می‌شوند!»

من از طریق «ماهی‌ها» با «خسرو» خوبان آشنا شدم.

با خسرو که آشنا شدم ایشان در بخش نمایش رادیو (صدا) مشغول به کار بود. در واقع رادیو (صدا) از ایشان مطلب می‌خواست، ایشان هم می‌نوشتند و به آن‌ها تحویل می‌داد و حق‌الزحمه‌ای دریافت می‌کرد. وقتی آثار نبوغ بیکاری را در چشمان من دید، گفتم چرا در بخش نمایش «صدا» کار نمی‌کنی؟
 - کدام صدا؟، کدام نمایش؟ اولاً من نمایشنامه‌نویسی را بلند نیستم، ثانیاً اگر بلد باشم هم... گفت: ، اکبر رادی، نادر ابراهیمی، مهدی فتحی، بهزاد فراهانی، دانیال حکیمی و خیلی‌های دیگر یا در این واحد یا در واحدهای دیگر مشغول به کارند. کار، کار است، صدا هم صدا!

گفتم تصور من این است که واحد من باید خیلی واحد باشد! انفرادی انفرادی!

حکیم گفت خُب تو در واحد مسکونی خودت در کرج می‌نویسی و بعد قضیه فیصله پیدا می‌کند!

زیاد سخت‌نگیر «برادر»! خلاصه از خسرو اصرار از من انکار.

خلاصه این شیر نه چندان پیر، دُم به تله داد، و حکیم رابط، از سر صدق،
 من بی‌ربط را به رادیو ربط داد!

حکیم تأکید داشت که تو با این همه طنز و شعر و نثر و احساس و وسواس و عاشقی و شیدایی، یکشنبه ره «هزار و یکشب» را طی خواهی کرد. «فعل حرام»ی هم که نمی‌خواهی انجام دهی. آثار چخوف، یا هر نویسنده ایرانی و غیرایرانی دیگری - البته به غیر از ما کسیم‌گورکی - می‌گذاری جلوت و به صورت نمایشنامه

درشان می‌آوری. همین! گفتم: چه «همین»ی!

اولین نمایشنامه‌ای (تنظیم نمایشنامه‌ی رادیویی) که نوشتم پر از آه و زاری بود؛ هنوز بوریس، چیزی نگفته بود که موریس اشک از مشک‌اش سرازیر می‌شد. این نمایشنامه‌ی تنظیمی، از فرط گریه، خیلی خنده‌دار از آب در آمد. حکیم اولین تنظیم‌نامه‌ی! مرا دوباره نویسی کرد، تا با داشتن چنین دوست نمایشنامه‌نویسی! آبرویی هم برای خودش دست و پا کند!

● حق‌الزحمه اولیه‌ی شما حدوداً چه مبلغی بود؟

○ حدود سه هزار و پانصد تومان، به تدریج اما به هشت‌هزار تومان هم رسید، یادم نمی‌آید ده تومان از این بابت‌ها دریافت کرده باشم!

● چه سالی در دام این نوع کارهای نادلبخواه افتادید؟

○ همه‌ی این فجایع قبل از سال ۶۸ صورت گرفت!

● بنابراین بیشتر آثار نویسندگان غیرایرانی را تنظیم رادیویی می‌کردید؟

○ بله! همین طور است، البته داستان‌های کلاسیک ایرانی را نیز از قلم نمی‌انداختم، حکایاتی از «سیاست‌نامه» یا از «کشکول» شیخ بهایی را برای رادیو (صدا) سر و سامان داده‌ام یا به بیان دیگر بی‌سر و سامان کرده‌ام.

● آیا این اقدام هنری شما در جمع دوستان شاعر و نویسنده‌تان، بازتاب - مثبت یا منفی - هم داشت؟

○ یک روز آقای حسین منزوی غزلسرای معاصر به شوخی به من گفت: چطوری نمایشنامه‌نویس مشهور؟ تعجب کردم که از کجا متوجه این فعل ناحرام من شده است. چرا که من اسم مستعار. جنوبی را برای این کار انتخاب کرده بودم. اما از قضا یک بار که «ع. جنوبی» از دست من در رفته بود، کارگردان نمایشنامه‌ی تنظیمی من آقای بهزاد فراهانی، اسم واقعی مرا پای آن گذاشته بود.

● با این وصف به تدریج با محیط واحد نمایش به لحاظ روحی انطباق پیدا کردید؟
 ○ تا زمانی که در واحد نمایش بودم کمترین احساس رضایتی به من دست نداد. چرا که من برای این کار آفریده نشده بودم.
 بالاخره این عذاب الیم - که در صندلی (جای) خودم ننشسته‌ام - کار دست من داد. یک شب، خواب عذاب‌آوری دیدم، و با ناله و سر و صدا از خواب پریدم، متوجه شدم که این درد از کجا آمده؛ تو باید بروی شعرت بنویسی، نقدت را سر و سامان بدهی و ...

فردا! حالا فرداست. فردای شبی که آن خواب عذاب‌آور را دیده‌ام.
 یکی از مسؤولان بخش واحد نمایش بود، وصف حالم را که می‌شنود به اصرار مرا بر می‌گرداند به «واحد» انتظامی (انتظام نمایشنامه‌ها). لااقل خداحافظی‌ای، چیزی، پایم را در یک کفش کرده بودم که دیگر نمایشنامه‌نویس نیستم.

نشان به آن نشان که یکسال دیگر در آن واحد ماندگار شدم و چیزهایی از خودم در آن‌جا به یادگار گذاشتم. این بار، دیگر خودم رئیس خودم بودم؛ تا می‌توانی متون کلاسیک فارسی را بخوان! بخوان و حق الزحمه بگیر! فرصت خوبی است / بود. می‌خواندم متون کلاسیک فارسی را تا روزی، روزگاری نمایشنامه‌نویس توانمندی بتواند با موادی (ماتریال) حاضر و آماده، اثری خلق کند.

● لابد روز از نوروزی از نو، فصل دیگری از بیکاری شما آغاز شد؟

○ در آستانه‌ی این فصل سرد با یکی از دوستانِ خونگرمِ خسرو حکیم‌رابط به اسم فرشاد که اهل شعر و ادبیات و سینما و به‌ویژه عکاسی بود آشنا شدم. او مرا با چند ناشر آشنا کرد. به گمانم اولین آن‌ها «انتشارات پایپروس» بود. هوشنگ گلشیری هم در آن‌جا مشغول به کار بود، خانم آذر نفیسی را هم در

آن جا می دیدم. ناشر، بیشتر، کتاب‌هایی در زمینه‌ی اقتصاد و جامعه‌شناسی در اختیار من قرار می‌داد. من که حسابی مزه‌ی بیکاری و قدر یافتن کار را می‌دانستم هرچه «شوخ» بود زیر چشم «شیخ» [متن] جمع می‌کردم. لابد قضیه‌ی به گرمابه رفتن شیخ ابوسعید ابی‌الخیر را شنیده‌اید؟ دکتر عبده تبریزی مدیر انتشاراتی پایپروس، روزی به یکی از دوستانش که استاد دانشگاه تهران بود به شوخی البته گفت آقای دکتر بیا این جا بنشین و از باباجاهی چیز یاد بگیر، این دیگر دکتری گرفتن نیست!

روزی که برای تحویل دادن یک کتاب ویرایش شده به انتشاراتی پایپروس رفته بود، خانمی که بسیار عصبانی بود دست زد و دامن که نه گریبان مرا گرفت که‌ای مرد حسابی تو به چه حقی لحن زنانه را از نوشته‌های من گرفته‌ای؟! جالب اینکه آن سرکار خانم نازنین، کتابی را ترجمه کرده بود که نویسنده‌اش فاقد تالی تأنیث بود!

این نیز بگذرد / و گذشت!

● و باز هم بیکاری؟

○ حالا سال ۱۳۶۸ شمسی است، با اهلای شعر و ادبیات آشنا شده‌ام و به پاره‌ای از محافل ادبی رفت و آمد دارم. گرچه هنوز سخت تهرانی نشده‌ام، اما اگر قرار بر این باشد که با کسی در تهران، قراری بگذارم نشانی «او» را بدون دردسر پیدا می‌کنم. با محمد مختاری کم و بیش آشنا شده‌ام. در این موقع محمود دولت‌آبادی در مرکز نشر دانشگاهی مشغول به کار بود. طبیعی است که مختاری موضوع بیکاری مرا با دولت‌آبادی در میان بگذارد.

در یکی از روزهای ماهِ نمی‌دادم چندم سال ۱۳۶۸ بر مسیر کاریابی برای دیدار دولت‌آبادی به مرکز نشر دانشگاهی می‌روم. آقای دولت‌آبادی با

مسئولیت‌پذیری زایدالوصفی دنباله‌ی کار (بی‌کاری) مرا می‌گیرد. مرا به زنده‌یاد سعیدی سیرجانی که در آن موقع مسؤول گروه فرهنگ فارسی بود معرفی می‌کند و مصرّانه از او می‌خواهد که برای من آستینی بالا بزند. چند روز می‌روم و می‌آیم؛ به دولت‌آبادی می‌گویم قضیه‌ی جواب‌های سربالایی مبهم سعیدی سیرجانی عزیز را... دولت‌آبادی جلوی چشم خودم شماره‌ی سیرجانی را که آن ساعت روز در منزل به سر می‌برد می‌گیرد. از آن همه تأکید و اصرار دولت‌آبادی به وجد می‌آیم. وقتی دولت‌آبادی قول مساعد را در ارتباط با من از سیرجانی می‌گیرد خطاب به او جمله‌ای می‌گوید که من هیچگاه آن را فراموش نمی‌کنم: استاد دست شما را می‌بوسم! می‌خواهم بلند شوم روی دولت‌آبادی را ببوسم / نمی‌بوسم؛ از دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زنم! باز هم فردا! فردای لعنتی و سعیدی سیرجانی، دیگر کم‌کم دلم می‌خواهد اسم مرا می‌گذاشتند سیرجان! از این همه امروز و فرداهای لعنتی از جانم سیر شده‌ام! سعیدی سیرجانی کتاب کهنه‌ای را با بی‌علاقه‌گی تمام به من می‌سپارد که آن را مدخل‌گزینی (واژه‌یابی) کنم. فردای لعنتی آن کتاب لعنتی را به سیرجانی غیرلعنتی عزیز پس می‌دهم. اصلاً از خیر کار گذشتیم!

- شکایت اراکه کنم خانگی‌ست غمازم!

غیض‌ام را با دولت‌آبادی در میان می‌گذارم؛ حسابی پکر می‌شود، می‌گوید چرا نمی‌روی پیش دکتر پورجوادی؟ خودت چهره‌ی شناخته شده‌ای هستی، نیازی به توصیه‌ی این و آن نداری! رفتم؛ خلاصه‌ی احوالاتم را به پورجوادی گفتم، ایشان از من پرسید که چند مرده حلاجی؟ من هم چیزهایی را روی کاغذ نوشتم، با یک شماره تلفن! چند روز بعد مختاری (لابد از طرف دولت‌آبادی) با من تماس گرفت در کرج، که کارها کاملاً روبه‌راه است! و بالاخره،

کارها رو به راه شد، و راه‌ها رو به راه شد! میخ من در دل سنگ مرکز نشر دانشگاهی کوبیده شد.

بعداً کاشف به عمل آمد که چرا زنده‌یاد سعیدی سیرجانی در میخکوب کردن یا نکردن من در مرکز نشر دانشگاهی اینقدر این پا و آن پا می‌کرده است. آقای هوشنگ عاشورزاده نویسنده‌ی معاصر و دوست و همکارم در مرکز نشر دانشگاهی روزی برای من حکایت کرد که سعیدی سیرجانی خاطره‌ی خوشی از انضباط کاری شاعران معاصر نداشته است. بدین معنا که گویا زمانی مهدی اخوان ثالث با سعیدی سیرجانی در جایی همکار بوده‌اند یا اینکه اخوان، نقش همچو منی را در ارتباط با او باید بازی می‌کرده است. حضرت اخوان گویا ساعت ۱۱ صبح می‌آمده اداره، دفتری را امضا می‌کرده، حدود دوازده، دوازده و نیم راه خانه یا هرکجای دیگر را در پیش می‌گرفته است. نتیجه: شاعران معاصر اهل کار کردن نیستند!

و اما روزی سعیدی سیرجانی از سمت پارک ساعی واقع در خیابان وزراء رو به پایین - مرکز نشر دانشگاهی - سرازیر می‌شد. از دور شناختمش! ایستادم درست دم در مرکز نشر دانشگاهی که چه بشود؟! نمی‌دانم! به من که رسید، سلامی و به ایشان تعارف کردم که بیاید به اتاق من و استراحتی بکند، یک پیاله‌ای چای لااقل! شاید خواسته‌ام به ایشان بفهمانم که اهل کار و کمی کارزاریم ما!

مجله‌ی «فضای سبز» ناگهان جلو راه من سبز شد. قضیه از این قرار است که یک سال از یازده - دوازده سالی که در مرکز نشر دانشگاهی مشغول کار بودم، به علت تعطیلی ناگهانی گروه فرهنگ فارسی، باز سر از بیکاری درآوردم. البته در این ایام، مسؤولیت شعر مجله‌ی «آدینه» به عهده‌ی من بود. آقای کرامت

تفنگدار شاعر قدیمی شیراز که به تهران آمده بود در یکی از بعد از ظهرها به دیدن من آمده بود. از کار و بار و اوضاع و احوال من که جويا شد حتماً بیکاری مرا دستگیر کرده بوده است. پس از چند روز، فردی ناشناس خودش را معرفی کرد و گفت من از طرف دکتر سیروس شمیسا با شما تماس می‌گیرم.

من تا آن لحظه دکتر سیروس شمیسا را ندیده بودم. گویا کرامت تفنگدار ماجرای بیکاری مرا بدون اطلاع من به دکتر شمیسا گفته بوده است. خلاصه فردی که به من تلفن می‌زد با من قراری گذاشت و بدین «قرار» من در مجله‌ی «فضای سبز»، سبز شدم.

در آن‌جا به شغل شریف ویراستاری مشغول شدم. این مجله دربرگیرنده‌ی مطالبی در خصوص گیاهان و درختان و اصولاً درباره‌ی طبیعت بود. من در آن‌جا با گیاهان و درختانی آشنا شدم که دیدارشان برایم بسیار جذاب بود. بعضی از این گیاهان موسیقی‌شناس‌های قابلی بودند، پس از گذشت یک سال مجدداً به مرکز «نشر دانشگاهی» پیوستم.

● به نظر می‌رسد در مقطع مورد بحث (۶۰-۷۰) «مرکز نشر دانشگاهی» و مجله‌ی «آدینه» عرصه‌ی اصلی فعالیت‌های شغلی شما محسوب می‌شده است. می‌خواهم بپرسم شما در این «مرکز» به چه کاری مشغول شدید؟

○ قبل پرداختن به این مسائل، ذکر یک خاطره‌ی «شغل»ی شاید پر بدک نباشد. در یکی از انتشاراتی‌ها که به کار ویرایش مشغول بودم، یک روز مدیر انتشاراتی که فرد تحصیل‌کرده‌ی با مدرکی هم بود به من پیشنهاد کرد که اگر می‌خواهی به آب و نانی برسی و هشت توگرو نه نباشد، باید ساز و آواز دیگری سربده‌ی. گفتم در چه مایه‌ای مثلاً؟ گفت صاف و پوست‌کنده بهت بگم، برمی‌داری می‌روی شهر خودت، بوشهر؛ و چندین تن شکر از فلان‌جا و

فلان کس و چرا و چگونه می‌خری می‌آوری تهران؛ خریدار هم که منم؛ حی و حاضر! ایشان افزودند: عزیز من! مگر افرادی مثل تو در این مملکت چند نفرند که بی‌رحمانه زیر چرخ‌های زندگی له و لورده شوند؟

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا ...

اما وقتی در مرکز نشر دانشگاهی مشغول کار شدم، این مؤسسه به فکر تدوین یک فرهنگ فارسی به فارسی بود. دوستان، قبل از من دست به کار شده بودند، آقایان؛ هوشنگ عاشورزاده، قاسمی، جمالی و خانم فائق پیش از من زنگ در این مرکز را زده بودند! محمود دولت‌آبادی هم که صاحب اتاقی کوچک و یک میز و صندلی، باز هم کوچک بود.

ببینیم من در آن‌جا چه کارهایی که انجام نمی‌دادم! نخست حشر و نشر با دوستان و نازنینان! و بعد «متن»ی (کتابی) رمان یا غیررمان را باز می‌کنم و کار صبحگاهی را آغاز می‌کنم؛ مدخل‌گزینی یا واژه‌یابی اسم‌کاری است که از آن صحبت می‌کنم. کتاب را با دقت مطالعه می‌کنم و زیر برخی از کلمات که بعدها در نقش «شاهد» ظاهر می‌شوند، خط می‌کشم، به این ترتیب واژه‌یاب، به تدریج عاشق خط و خال کلمات می‌شود. به تدریج افراد دیگری به جمع ما افزوده شدند: کامران بزرگ‌نیا، (شاعر) و محمدرضا شیروانی (شاعر) در همین زمان آقای شیوا رویگریان (مترجم) به جمع ما پیوست. کم‌کم سروکله‌ی شاعر آن وقت‌ها جوان رضا چایچی هم در میان ما پیدا شد. از مقطع مسئولیت آقای مهندس کافی در گروه فرهنگ فارسی «رضا» تا مدت‌ها مثل همه‌ی ما صاحب یک میز و صندلی بود به ویژه آن که ایشان در شعرهایش هم دلبستگی خاصی به دسته صندلی نشان می‌داد! چند صباحی نیز دکتر سعید ارباب شیرانی مترجم کتاب چند جلدی «تاریخ نقد جدید» رنه ولک هم‌اتاق من بود. کم حرف و

مبادی آداب! شهرام شیدایی (شاعر و نویسنده) نیز - این اواخر البته در فضای مرکز نشر باهم - و غالباً به دور از هم - نفس می‌کشیدیم - چرا؟ حقیقتاً تا این لحظه نمی‌دانم ایشان در آن‌جا چه کاری انجام می‌داد!

● پس شما در مرکز نشر کاری نداشتید جز خواندن و خط کشیدن زیر کلمات؟!

○ پس از گذشت مدتی یعنی از زمانی که آقای مهندس علی کافی مسئولیت گروه فرهنگ فارسی را به عهده گرفت - به گمانم از ۷۰ به بعد - من به بخش واژگان کهن فارسی پیوستم. در این زمان، این گروه به شخص شخیص خودم! محدود می‌شد! البته از رهنمودهای آقای مصطفی ذاکری که در زمینه‌ی ادبیات کلاسیک فارسی فرد فاضلی است بسیار استفاده می‌کردم / می‌کنم. اما کار اصلی ایشان در مرکز نشر اتمولوژی (ریشه‌شناسی) است. به هر صورت علاوه بر مدخل‌گزینی و مدخل‌نویسی، به تعریف‌نگاری واژگان کهن پرداختم.

● آقای باباچاهی می‌خواهم بپرسم به رغم نوسانات شغلی و به تبع آن روحی، با افراد و محافل هنری هم در ارتباط بوده‌اید یا خیر؟

○ در مورد شعر فرد خیلی سمجی هستم، من این همه رنج را اگر برای امنیت شغلی تحمل می‌کردم، بدین منظور هم بوده که در پناه این امنیت، به شعرم برسم؛ ورنه به جهانی بی‌معنا چگونه می‌توان دل خوش کرد؟

و اما در ایام ماضی برای اطراق این فرد از خودراضی (من!)، کتابخانه‌ای در کرج وجود داشت / دارد که رئیس آن کتابخانه آقای اقبالی تبریزی بود. ایشان مدرس دانشگاه و علاقه‌مند به شعر و ادبیات و موسیقی و... است به همت این فرد علاقه‌مند به شعر، هر هفته در کتابخانه‌ی مورد اشاره، جلسه‌ای تشکیل می‌شد. من با لباس مبدل! یکروز (عصر) به یکی از این جلسات سر زدم. آقای اقبالی مرا شناخت. صدا زد مرا که بروم پشت میز خطابه، شعری بخوانم،

حرفی بزنم؛ به ایشان قول دادم که در جلسه‌ی بعد سخنرانی مبسوطی را ایراد خواهم کرد.

هفته‌ی بعد!

سالن کتابخانه. ردیف اول شاعران مسن و «گرانسال قدمایی». ردیف‌های بعد عده‌ای جوان، دختر و پسر. آقای اقبالی لبخند بر لب مرا با حوصله و با دقت بیان به حضار محترم معرفی می‌کند.

برای صحبت کردن آماده‌ام، خیلی هم ساده‌ام؟ حرف می‌زنم، شعر می‌خوانم، در چشم دختران و پسران ننه‌دریا، درخشش‌هایی احساس می‌کنم. به شدت جذب من شده‌اند، آب در کوزه و... آب ندیده‌ها! ارتعاشی در فضای شعر جلسه پدید می‌آید.

(آنتراکت): جوان‌ها از سر و کول من بالا می‌روند! شاعرِ حسابی ندیده‌ها! دفترهای شعر از فراز سر شاعران قدیمی به پرواز در می‌آید و در دست‌های من آرام و قرار می‌گیرند. قرار ملاقات؟

- ای جوانان وطن جان و من و جان شما!

دفتر یادداشت‌م پر از علامت ضربدر شده است. ۲۳ مهرماه... ۲۸ مهرماه... چه آدم مهمی بوده‌ام و خودم خبر نداشته‌ام! از میان جوانان جلسه، دوستان بسیاری پیدا می‌کنم که در حال حاضر «بچه بغل» بوی شعر از آن‌ها به مشام می‌خورد!

سخنرانی‌ها و شعرخوانی‌های من ادامه داشت و جوانان غیور روز به روز «نوتر» می‌شدند! بعدها به جمع ما پیوستند نوغزلسرایانی همچون محمدعلی بهمنی، حسین منزوی، عباس صادقی (پدرام) فقط نمی‌دانم چرا - اکنون نمی‌دانم! - حسن فدایی (شاعر ساکن کرج) و محمد مهدی دامغانیان (شاعر - دکتر

داروساز)، در این جلسات شرکت نمی‌کردند؟ این آخری - دامغانیان - از نازنین مردان روزگار است، فی‌الواقع گوهر نایابی است. اگر «بانک قرض‌الحسنه»ی من محسوب نمی‌شد و البته سنگ صبور من، چه صفت‌های ناب و نادری که در خصوص ایشان به کار نمی‌بردم!

● در محیط کرج با چه کسانی دمخور بوده‌اید؟

○ در بدو ورودم به گوهردشت کرج با آقای نظام رکنی (شاعر) آشنا شدم، بدین گونه که یک روز یک وانت بار کنار من ترمز کرد؛ راننده‌ی متبسم که کمی و نه زیاد چاق به نظر رسید، خودش را معرفی و مرا سوار بر مرکب خود کرد و به سوی منزل شتافت. چه‌ها گفتیم آن روز و چه‌ها شنفتیم یادم نیست. با شاعران جوان خوزستانی م. روان‌شید و مهرداد قاسم‌فر در کرج حشر و نشر داشته‌ام.

حالا که قرار است یاد دوستان را ارج نهم باید با دریغ از محمد بیابانی شاعر یاد کنم که چند روز پیش - نیمه‌ی دوم اسفندماه ۸۱ - دارفانی را وداع گفت. ای روزگارا!

چند سال پیش وقتی شنیدم «محمد» در گوهردشت کرج، همسایه‌ی ما شده است، زانوهایم قوتی گرفت.

● اگر موافقید برگردیم به ...

○ در یکی از جلسات مورد اشاره وقتی چند شعری از خودم را برای حضار محترم قرائت کردم آقای دکتر بهروز ثروتیان حافظ‌پژوه، لابد خیلی مسئولانه مرا به کناری کشید و گفت بعداً با تو چند کلمه حرف دارم. بعداً که فرا رسید، در اتاق آقای اقبالی و البته در حضور ایشان آقای ثروتیان شروع کرد به راهنمایی و ارشاد بنده که اگر بیشتر به شعرهایت بررسی آینده‌ی خوبی خواهی داشت ...

ایشان به گمانم تا آن روز حتی اسم مرا نشنیده بود. نصف عمرشان برفنا بوده! نبوده؟!؟

● در آن موقع چند سال داشتید؟

○ جوانِ سر به زیر چهل و سه ساله‌ای بوده‌ام؛ با ۸ مجموعه شعر.

● در سال‌های بعد آقای ثروتیان را ملاقات نکردید؟

○ ساعت نمی‌دانم چندبار و چند سال نواخت تا مهرماه ۱۳۸۱ فرا رسید. شیراز؛ کنگره‌ی حافظ‌شناسی! من هم بدون اجازه یا با اجازه‌ی حافظ‌پژوهان محترم بُرخورده بودم میان آن‌ها!

بار دیگر سعادت یار من شد تا از کمی دور یا کمی از دور در کنار استاد باشم؛ از این موضوع به سرعت می‌گذرم و خودم را می‌رسانم به حافظیه! شب، ساعت حدود ۸؛ شعرخوانی آتشی، اوجی، باباجاهی، خائقی (غایب!) محمدعلی بهمنی، شمس لنگرودی. آقای ثروتیان هم به این شعرخوانی تشریف آوردند. من این بار حدوداً شصت ساله زیرچشمی استاد را می‌پایم؛ پس از پایان شعرخوانی شاعران، واکنش مطبوعی در قیافه‌ی ایشان نمی‌بینم. شاید نقص از بصر این بی‌بصر باشد! محمدعلی بهمنی که «غزل»‌هایش را می‌خواند، می‌آید که بنشینند سر «جایش»، استاد - با نقشه‌ی قبلی؟! - از جا بر می‌خیزد و به سمت بهمنی می‌رود، ایشان را در آغوش می‌گیرد - می‌فشارد؟! - می‌بوسدشان! به خودم می‌گویم؛ خودمانیم، حسودی‌ات شد؟ چشمت کور اگر آن روز سخنان حکیمانه‌ی استاد را آویزه‌ی گوش کرده بودی، داغ این بوسه‌ها بر دلت نمی‌ماند!

● فکر نمی‌کنید از «کرج»‌ی‌های اهل قلم کسی از قلم افتاده باشند؟

○ حتماً همین طور است. اما بگذارید کمی یارگیری کنم. مثلاً نقاش مدرن معاصر نصرت‌الله مسلمیان در رفت و آمد و دیدارهای کوتاهی که در کرج با من

داشته یکی از آلبوم‌های نقاشی‌اش را به من لطف کرده است. آقای دکتر، نورالدین سالمی را - که دیدار کوتاهی در فردیس کرج با ایشان داشته‌ام - می‌شود از قلم انداخت؟

به هرصورت از افراد فعال جلسات ادبی کتابخانه‌ی کرج، خانم میترا قاضوی به اتفاق همسرش آقای حصاری دست به کار شدند و در منزل شخصی‌شان بساط شعرخوانی را برپا کردند و از من خواستند که در جلسات آن‌ها شرکت کنم / کردم. جوانان وطن (کرج!) شعرهایشان را می‌خواندند و سپس نقد و نظرهای آغاز می‌شد. البته در همین زمان جلسات شعر و نقد شعر همچنان در منزل آقای اقبالی ادامه داشت. ناگفته نگذارم که دو کتاب شعر من در زمان انتشارشان در جلسات شعرخوانی منزل آقای اقبالی مورد نقد و بررسی یاران و اغیاران! قرار گرفت: «هم‌نم بارانم» و «عقل عذابم می‌دهد». داستان‌های هوشنگ گلشیری نیز با حضور آن زنده‌یاد در همین جلسات مورد نقد و بررسی قرار می‌گرفت.

● در کرج پاتوقی هم داشتید که ...؟

○ بله! در گوهردشت کرج، بعضی روزها به کتابفروشی «سروش» که برادران موسوی آن را اداره می‌کنند، سر می‌زدم / سر می‌زدم. این کتابفروشی به شعر و ادبیات علاقه‌ی خاصی نشان می‌دهد. «کتاب هجران» به مدیریت دوستم فخرآوری یکی دیگر از پاتوق‌های من در کرج است.

● آقای باباچاهی اگر مایل باشید سری هم به محافل تهران بزنیم!

○ از «سه‌شنبه‌ها» شروع می‌کنم. «سه‌شنبه‌ها» را نمی‌توان صرفاً یک محفل خواند چون جنبه‌ای خیلی حدی و ویژه داشت. در هر جلسه فردی مطلبی را که معمولاً از پیش تهیه کرده بود عنوان می‌کرد و بقیه‌ی افراد، هر یک به نوبت بحث را دنبال می‌کردند. بخش‌هایی از کتاب هنوز کتاب نشده‌ی «انسان در شعر

معاصر» محمد مختاری به همین ترتیب در جلسات سه‌شنبه مطرح شد. افرادی که در این جلسات به طور مداوم شرکت می‌کردند، به غیر از محمد محمدعلی، بقیه همه شاعر بودند؛ محمد مختاری، اسماعیل رها، فرامرز سلیمانی، جواد مجابی و کاظم سادات اشکوری، عظیم خلیلی و... این جلسات بر تحمل انتقادی یا میزان انتقادپذیری من تأثیر بسزایی داشت. مثلاً یکبار آقای جواد مجابی اندر اطراف شعرهای نمایشی من صحبت می‌کرد و به این نتیجه رسید که شعر نمایشی به دلیل خصلت‌های نمایشی‌اش، شعر محسوب نمی‌شود. به هر حال فرمایشات این دوست باعث شد که من در فرصت‌هایی دیگر برای خودم و در خودم این موضوع را دنبال کنم. شعرهای نمایشی در ایران و مثلاً در جهان را دنبال کردم که نتیجه‌اش شد مقاله‌ای به اسم «وجه نمایشی افسانه و مرغ آمین نیما» که نخست در مطبوعات و سپس در جلد اول «گزاره‌های منفرد، ص ۶۰» به چاپ رسید. من فقط مدت حدوداً شش ماه در این سه‌شنبه‌ها شرکت کردم، بعداً غیبم زد.

● خاطره‌ی دیگری در خصوص «سه‌شنبه‌ها» در ذهن‌تان مانده؟

○ خاطره؟! یک شب، سه‌شنبه‌ای‌های ما و نمی‌دانم چند شنبه‌ای‌های قصه‌نویسان (داستان‌نویسان) در منزل محمد محمدعلی به اتفاق جلسه‌ای تشکیل دادند. سه‌شنبه‌ای‌ها که معرف حضورتان هستند؛ اما داستان‌نویسان تا آن‌جا که به یادم مانده عبارت بودند از: هوشنگ گلشیری، (طبعاً) محمد محمدعلی (میزبان)، یارعلی پورمقدم، (شاید) منصور کوشان، کامران بزرگ‌نیا، عبدالعلی عظیمی که شاعر غیرسه‌شنبه‌ای بودند و به دلیل اتصال به زنده‌یاد گلشیری در آن جلسه شرکت کرده بودند. داستانی یا داستان‌هایی خوانده شد و شعری یا شعرهایی قرائت گردید. اما نوبت به شعرخوانی من که رسید شعری

خواندم؛ احتمالاً در ارتباط با جنگ، دیدم ناگهان گلشیری مثل ترقه از جا پرید و یکراست آمد سراغ من، حالا نبوس مرا کی بیوس، لابد از شاهکاری که من آفریده بودم. بعضی‌ها از این همه تعریف و تمجید خوششان نیامد. خب نیاید! تازه می‌بایست کمی صبر انقلابی از خودشان نشان می‌دادند.

ساعت نمی‌دانم چند بار / بارها نواخت. از قضا در جلسه‌ای بر حسب اتفاق این شعر را خواندم. گلشیری نیز در این جلسه حضوری جدی داشت. دیدم ناگهان باز هم گلشیری مثل ترقه از جا پرید. اما شعر مورد اشاره را به شدت (اما مهرورزانه) مورد انتقاد قرار داد! چیزی نگفتم در واقع اسراری را - تضاد در اظهار نظر ایشان - هویدا نکردم.

● گویا پای «چهارشنبه»ای‌ها را هم باید به میان بکشید؟

○ «چهارشنبه»ای‌ها عبارت بودند از: براهنی، سپانلو، فرامرز سلیمانی و خود من و البته شاعران مهمان و علاقه‌مندان شعر امروز. این جلسات هر هفته یک بار به‌طور چرخشی در منزل یکی از شاعران یا غیرشاعران تشکیل می‌شد. تا آن‌جا که به یادم مانده در منزل مرسته لسانی، کسری حاج سیدجواد، آتشزاد (نقاش) و... این جلسات برگزار می‌گردید. شاعران و نویسندگان میهمان نیز عبارتند از: اخوان ثالث، غزاله علیزاده و ... هر جلسه به شعرخوانی و نقد آن شعرها اختصاص می‌یافت. معمولاً برای هر جلسه شاعری در نظر گرفته می‌شد؛ ده، دوازده شعر از او در اختیار آقای علی دهباشی قرار می‌گرفت. شعرها تکثیر می‌شد و چند روز قبل از آغاز جلسه نسخه‌هایی از آن‌ها را به شاعران، منتقدین و صاحب‌نظران می‌سپردند. یکی از این جلسات در تاریخ ۶۶/۱/۱۹ که به نقد شعر من اختصاص داشت در منزل آقای آتشزاد برگزار گردید. شعرهایی که در آن جلسه خوانده شد جنبه‌ی دراماتیک داشتند. افرادی که به‌طور جدی

بر این شعرها درنگ کردند آقایان براهنی، سپانلو و فرامرز سلیمانی بودند.

● خواهش می‌کنم به‌طور مختصر اظهار نظرهای آقایان مورد اشاره را در مورد شعرهایتان بیان کنید!

○ دکتر براهنی با اشاره به اینکه فضای جنوب از طرفی در کار داستان‌نویس‌هایی همچون چوبک و تقوایی و در شعر، در کار آتشی و باباچاهی قابل درک است، بر وجه دراماتیک این شعرها درنگ خاصی داشت. براهنی برخی از شعرها را بسیار فصیح دانست و معتقد بود که باباچاهی برای اشیای غیرشاعرانه، شناسنامه فصاحت صادر کرده است.

(نواری از این نقد و نظرها را آقای علی دهباشی در اختیار من گذاشته است
...) محمدعلی سپانلو بر فخامت بیان شعرهایی که من خواندم کلمه‌ی جبروت را به کار برد.

فرامرز سلیمانی عقیده داشت که نظریات او را با دقت خاصی سپانلو عنوان کرده است.

● آقای باباچاهی شما عضو قدیمی کانون نویسندگان ایران هستید؛ در این خصوص صحبتی، خاطره‌ای اگر دارید برای ما بیان بفرمائید.

○ صحبت؟ شاید مشخص‌ترین نوع حضور من در کانون نویسندگان ایران، مسؤولیت من برای بررسی شعر جنگ و در نهایت انتشار کتابی در این خصوص باشد. این موضوع - بررسی شعر جنگ و... - در یکی از جلسات کانون مطرح و به رأی‌گیری گذارده شد، در نهایت من و غلامحسین نصیری‌پور و کامران بزرگ‌نیا به این کار گمارده شدیم.

● این رأی‌گیری با حضور چه افرادی بود؟

○ هوشنگ گلشیری و محمدعلی سپانلو را به خوبی به یاد دارم؛ بقیه‌ی افراد در خاطرم نمانده‌اند.

● این مجموعه آیا به چاپ رسید یا خیر؟

○ خیر!

● چرا؟

○ کانون تشخیص داد که باید در آن مقطع قدرت مالی‌اش را در موارد مهم‌تری به کار ببرد.

● آیا شما به‌طور جدی به شعر جنگ پرداخته‌اید. البته این پرسش بدان معنا نیست که من شعری از شما در این زمینه نخوانده باشم.

○ تعدادی از شعرهای «آوای دریامردان» و تعدادی از شعرهای «گزینه اشعار» - چهارده شعر تازه - شعر جنگ محسوب می‌شوند. این شعرها بارها در آنتولوژی‌ها نقل شده‌اند.

● شاید این سؤال قدری بی‌موقع به نظر برسد شاید هم نه؟ آیا شما چقدر جنگ را از نزدیک احساس کرده‌اید؟ خاطره‌ای در این مورد دارید؟

○ خانه‌ی مسکونی ما در بوشهر تقریباً چسبیده به پایگاه نیروی هوایی بود. حدود ساعت ۵ بعد از ظهر بود که صدایی بسیار مهیب، «بیت» و اهل‌بیت مرا از جا کند. نمی‌دانم با چه سرعتی از در حیاط زده بودیم بیرون. من و عیال و دخترم غزل که نه سالی داشت. پسرم به‌رنگ دو ساله بود. او که نمی‌توانست از حیاط بپرد بیرون؛ پای (بال؟) پریدن که نداشت، در نتیجه در یکی از اتاق‌ها جا مانده بود. اصلاً فراموش کرده بودیم که پسرچه‌ای هم داریم! از ترس جان! از بهت که بیرون آمدیم، به‌رنگ را از مه‌لکه نجات دادیم. کدام مه‌لکه؟!

● آقای باباچاهی فکر می‌کنم حالا وقت آن فرا رسیده که از شما بپرسم چگونه با مجله‌ی «آدینه» مشغول همکاری شدید؟

○ در روزی از روزها بسته‌ای به نشانی منزل ما در کرج، به دست از همه جا

کوتاه من رسید. باز کردم، با نشریه‌ای روبه‌رو شدم که «آدینه» نام داشت. زیر و رویش که کردم با نام نازنین دوست قدیمی‌ام ذاکری مواجه شدم. نخست باورم نشد که این غلامحسین، همان «غلام» سابق من باشد. اما بود که بود. یک ماه بعد شال و کلاهی کردم و به دیدار او شتافتم، آن روز درست افتادم وسط بحثی که قبل از ورود من درگرفته بود؛ موج سوم؟! آقای مسعود خیام همه فن حریف دوست داشتنی، بحث را دامن می‌زد. سیروس علی‌نژاد هم حتماً بوده و بوده است آن روز / آن‌جا! قضیه از این قرار بود که آقای فرامرز سلیمانی مطلبی تحت عنوان «موج سوم» یا در خصوص «موج سوم» در شماره‌های ۱۵-۱۶ مجله‌ی «دنیای سخن» ۱۳۶۶ نوشته بود. نوبت به من که رسید - نکاتی - را مطرح کردم که به مذاق حضرات بسیار خوش آمد. چه اصراری از آن سو که همین‌ها را بنویس تا چاپ کنیم در «آدینه». اصرار از آن‌ها انکار از ما که بعد از سال‌ها یک «فرامرز»ی برای خودمان پیدا کرده‌ایم، از دست دادن او حیف است. القصه قول دادم و قول مرد هم که می‌دانید چه آسیب‌هایی به بار می‌آورد! مقاله‌ی من در یکی از شماره‌های مجله‌ی «آدینه» به چاپ رسید؛ و شد آنچه که نباید بشود؛ از آن پس هرچه گفتیم فری‌جان! مخلص‌تیم، چاکرتیم، افاقه نکرد که نکرد! سرانجام سلیمانی؛ رخت بر بست و تا ملک سلیمان که نه، به بلاد کفر (آمریکا) رو نهاد، تا روی ما را کم کرده باشد لابد!

● برویم به دفتر مجله‌ی «آدینه»!

مطلب من ارتعاشی در فضای ادبی آن روز پدید آورد. در جشن عروسی علی‌دهب‌اشی، دکتر رضا براهنی به دقتی که در مقاله‌ی مورد اشاره‌ی من به کار گرفته شده بود اشاره می‌کرد و نوشتن این جوابیه را بسیار ضروری می‌دانست. شاید این مقاله زمینه‌ی همکاری مرا با مجله‌ی «آدینه» فراهم ساخت.

یکی از روزهای سال ۱۳۶۸ بود که آقای روحبخشان یکی از همکارانم در «مرکز نشر دانشگاهی» بود از جانب سیروس علی‌نژاد پیامی آورد؛ تقاضای علی‌نژاد از من که سری به دفتر مجله بزنم / زدم!

علی‌نژاد از من خواست که مسؤولیت شعر مجله‌ی «آدینه» را به عهده بگیرم. فرصتی از او خواستم که چند روزی در خود فرو بروم / رفتم! و آمدم با لیست بلندبالایی که شرایط همکاری‌ام را محض محکم‌کاری در آن نوشته بودم. از طرفی دیدار مجدد غلامحسین ذاکری دوست قدیمی‌ام، مرا به همکاری با «آدینه» بیشتر راغب می‌کرد. او مایه‌ی دلگرمی‌ام بود. اوایل کار به یادآوری خاطرات روزگار ماضی می‌پرداختیم. در هفته‌های نخست همکاری‌ام با «آدینه» می‌خواست بیفتد مشکل‌ها / افتاد، اما آسان برطرف شد. آقای ذاکری شعری را از یکی از شاعران مشهور معاصر در اختیار من قرار داد که آن را در صفحات شعر آدینه بچاپانم! به عرض حضرات «آدینه» ای رساندم که این شعر در مجله‌ی ما! چاپ نخواهد شد. ذاکری درآمد که من این شعر را به شرط چاپ (چاقو؟) از شاعر گرفته‌ام. گفتم نمی‌شود. گفت باید بشود / - نمی‌شود! / نشد! علی‌نژاد که کهنه‌کار بود به یک اشاره جنگ آغاز شده / نشده را فیصله داد؟

شماره ۳۵ و فراخوانی!

شعر مجله آدینه زیر عنوان «با نوآمدگان و نوآوران شعر» فراخوانی چاپ کرد. از شماره‌ی بعد «شعر آدینه» پاتوق شاعران معروف و غیر معروف و نوآمدگان گردید. در شماره‌ی ۳۶ شعرهایی می‌خوانیم از؛ احمد شاملو، فرخ تمیمی، میرزا آقا عسکری، سیدعلی صالحی، علی محمد حق‌شناس، هرمز علی‌پور

و...

چاپ مطلب زیر نیز سبب گرایش شاعران جوان به «شعر آدینه» گردید:

چاپ چند شعر از یک شاعر جوان در یک صفحه‌ی آدینه که در مجموع چشم اندازی از نوجویی‌های نسی این دسته از شاعران را نشان می‌دهد، به تشویق و اطمینان بخشی به تلاش شعری این عزیزان نظارت دارد ...

(۱۳۶۸، ص ۲۴)

بدین ترتیب اشعار زیادی به دفتر مجله سرازیر شد که توانستیم از آن میان به معرفی ایرج عالی‌پور، بهزاد خواجات، محمد قاسم‌زاده (هیوا مسیح) احمد فریدمند، اعظم شاه‌بداغی، بهزاد زرین پور، ابراهیم رزم‌آرا، مسعود جوزی و چند شاعر دیگر بپردازیم.

● لطفاً باز هم از شعر آدینه بگوئید!

○ چیزی که عیان است ... شاعران مشهور معاصر کلاً علاقه‌ی زیادی به چاپ شعرشان در «آدینه» داشتند.

● آیا شاعران جوان به دفتر مجله می‌آمدند که برای شما یادآور دوشنبه‌های مجله‌ی «فردوسی» در دوران جوانی‌تان باشد؟

○ شاعران جوان هیچگاه محبت‌هایشان را از من دریغ نمی‌کردند. جالب اینکه با مشورت مدیر مجله از شاعران جوان دعوت کردیم که برای دیدار از مسؤول صفحات شعر و اطلاع از چند و چون آثارشان بعد از روزهای دوشنبه به دفتر مجله مراجعه کنند. جوانان علاقه‌ی زیادی به این موضوع نشان دادند به طوری که صندلی که به جای خود، «جا» هم برای ایستادن افراد کم آوردیم. علی عبدالرضایی در این جلسات حضور مستمری داشت.

● شاعران غیر جوان هم آیا به دفتر مجله سر می‌زدند؟

○ این امری خیلی طبیعی است. دفتر مجله برای سر زدن است دیگر! نه تنها برای توسر همدیگر زدن! نصرت رحمانی، فرخ تمیمی، محمدعلی سپانلو،

دکتر رضا براهنی، م. آزاد، بیژن نجدی، نازنین نظام‌شهیدی، محمد خلیلی، فرشته ساری، عظیم خلیلی، کیومرث منشی‌زاده، مفتون امینی، و خیلی‌های دیگر می‌آمدند و می‌رفتند. همه اما صرفاً برای دیدن گل‌ری روی بنده به آن‌جا نمی‌آمدند.

● از شاعرانی که در «آدینه» رشد کردند و بالیدند از چه کسانی می‌توانید نام ببرید؟
○ نازنین نظام‌شهیدی یکی از آن‌هاست! نظام‌شهیدی تقریباً از نخستین کسانی بود که بوی خوش آشنایی را از مجله‌ی آدینه شنید. بهزاد خواجهات و بهزاد زرین‌پور و محمد قاسم‌زاده (هیوا مسیح)، ابراهیم رزم‌آرا، شهرام رفیع‌زاده، مسعود جوزی و... بسیار مورد توجه من بودند و شعرهای مهرداد فلاح و ابوالفضل پاشا و علی عبدالرضایی و آفاق شوهانی بارها در «آدینه» چاپ شده است. بهزاد زرین‌پور استعداد درخشانی داشت / دارد. او یک مجموعه شعر به چاپ رساند که بسیار امیدوارکننده بود.

● دکتر براهنی در جدالی قلمی که با شما در روزنامه‌ی ایران داشت عنوان کرده بود که شعرهای ایشان بدون نظارت متصدی صفحات شعر آدینه به چاپ می‌رسیده؟ این حرف‌ها یعنی چه؟

○ من در روزنامه‌ی ایران به این موضوع پاسخ موجزی دادم. دکتر براهنی خبر ندارد که من برای حضور هنری او در صحنه‌ی شعر و نقد شعر ایران ارزش بسیاری قائلم. او هم بسیار مشتاق چاپ شعرهایش در «آدینه» بود بگذریم ...
● اگر ممکن است باز هم در خصوص «با نوآمدگان و نوآوران شعر» و اصولاً در مورد مجله‌ی «آدینه» برایمان صحبت کنید.

○ در آستانه‌ی سقوط سردبیری منصورکوشان که قول تیراژ هشتاد هزاری را به آقای غلامحسین ذاکری داده بود و پس از مدتی عیناً سه شماره‌ی مجله به

قیمت صد تومان در حاشیه‌ی بعضی خیابان‌های تهران به فروش می‌رسید، مدیر محترم مجله‌ی آدینه مرا به یاری! خود طلبیدند. ایشان - غلامحسین ذاکری - از دوستان قدیمی من، پس از پیوند! با صندلی مدیریت مجله، با افراد لابد به زعم خودشان کم جنبه‌ای همچون من کمتر تماس تلفنی برقرار می‌کرد. اما یک روز زنگ تلفن محل کار من به صدا درآمد، صدای دلپذیر «رئیس» ام را که شناختم دست و پایم را گم کردم؛ خیر است انشاالله! به هر صورت غلام من فریادشان بلند بود از سقوط تیراژ. غلام گفت: علی جان (بنده پروری کردند!) کی گفته تو از «آدینه» بروی؟ گفتم قرار نیست کسی بگوید برو با هر میزان از خوش‌بینی، انسان از درک «کی» و «چرا» رفتن بر می‌آید. آقای ذاکری با اصرار زیاد گفت که امروز حتماً به دفتر مجله بیا که هم تو را سر «جای» خودت بنشانم! - مجدداً بشوم مسؤول صفحات شعر - و هم تکلیفم را با این ساقط‌کننده‌ی تیراژ مجله مشخص کنم. خلاصه اینکه آن روز، این غلام نازنین خیلی ویراژ داد.

● بالاخره قضیه‌ی آن روز چه شد؟

○ کوشان با دستمزد خیلی کمتری تا مدتی به سر دبیری‌اش ادامه داد. من هم به شرط اینکه آقای کوشان کمترین دخالتی در حوزه‌ی شعر «آدینه» نداشته باشد به سر کار خودم - شعر پروری! - برگشتم!

● تا آن‌جا که یادم مانده شما بیشتر به چاپ شعرهای نیمایی، سپید و... می‌پرداخته‌اید چرا با چاپ غزل در مجله میانه‌ای نداشته‌اید؟

○ غزل‌های خوبی که به دستمان می‌رسید کنار نمی‌گذاشتم. مثلاً غزل‌هایی از سیمین بهبهانی، حسین منزوی، محمدعلی بهمنی و عباس صادقی «پدرام» را در مجله چاپ کرده‌ام و با بسیاری از این شاعران حشر و نشر داشته‌ام. از سپیده سامانی و افسانه سلامی و چند غزلسرای دیگر در «آدینه» شعرهایی به چاپ

رسیده است. مطلع یکی از غزل‌های افسانه سلامی که در یکی از شماره‌های «آدینه» به چاپ رسید هنوز به یادم مانده است:

می‌ترسم این بار آخرین دیدار باشد

حتی اگر آینه با من یار باشد

حالا معلوم شد که من با غزلسرایان پدرکشتگی نداشته‌ام... ای روزگارا چه غزلسراهایی!

● بعضی از شاعران به قول شما قبلاً جوان از نوع عملکرد شما در «آدینه» چندان راضی به نظر نمی‌رسند چرا؟

○ ببینید مجله‌ای مثل «آدینه» که هر دو سه ماهی یکبار منتشر می‌شد با چهار صفحه شعر چطور می‌توانست جوابگوی شعر این همه شاعر «نو رسیده»، «نوآمده»، و «دیر آمده» باشد؟ تازه من برای چاپ شعرهای رسیده معیاری در نظر داشتم، شعرها باید کم و بیش «رسیده» باشند که مزه بدهد! اگر کسی نمک بخورد و نمکدان را بشکند گیرم توی سر خودش! من اصلاً تعجب نمی‌کنم. از این نوع دیدنی‌ها در باغ وحش دنیا بسیار به چشم می‌خورد.

● از شاعران جوانی که به مجله‌ی شما پسر می‌زدند خاطراتی هم دارید؟

○ بله، زیاده! یک روز بعد از ظهر جوان ظاهراً خجولی به دفتر مجله وارد شد. چند شعر از لابه لای کتاب یا دفتری که در دست داشت بیرون کشید و آن‌ها را به دست من داد. تا من بیایم به شعرها نگاهی کنم، از جیب بغل گتش پاکتی بیرون آورد، آهسته و با احترام به من تقدیم کرد! در پاکت باز بود و به راحتی محتوی آن که تعدادی اسکناس دویست تومانی خشک بود دیده می‌شد. فوراً پی به راز حاتم‌بخشی آن جوان بردم. بر تعجبم که غلبه پیدا کردم، محض اینکه آن جوان را از رو نبرده باشم آقای ذاکری را صدا کردم، یادم رفت این موضوع را

بگویم وقتی این جوانِ برازنده، پاکت را به من تحویل می‌داد گفت می‌خواستم سرِ راه برایتان کادویی تهیه کنم. حالا این هم قابلی ندارد!

آقای ذاکری که پیش آمد به ایشان گفتم این جوان عزیز فکر کرده هزینه‌ی چاپ شعر در مجله را شاعر شخصاً باید بپردازد. ذاکری که موضوع را دریافت بود رو به جوان گفت نه عزیزم اگر شعرت قابل چاپ بود، نیازی به پرداخت هزینه نیست. من محض محکم کاری و اینکه جوان فکر کند که ما چقدر از مرحله یرتیم به او گفتم فقط یکی از این دویست تومانی‌ها را به این حساب واریز کن و فیش آن را برای من بیاور! در آن زمان من مسؤول «شعر جنگ» در کانون نویسندگان ایران بودم. شماره‌ی حساب کانون را به جوان دادم. این جوان نازنین، لابد پی به نقشی که ما بازی می‌کردیم برده بود، چرا که از آن پس خبر و اثری از ایشان نه دیدیم و نه شنیدیم!

● چیزهای دیگری هم به خاطرتان می‌رسد؟

○ یکی از بعد از ظهرها به دفتر مجله وارد که شدم یکی از همکارانم یک گونی که در آن با بندی (نخی) محکم بسته شده بود به من تحویل داد. گفت یکی از نوآمدگان از بوشهر این گونی را امروز صبح برای شما آورده و قرار است امروز عصر به دیدارتان بیاید. همه دور آن گونی مرموز جمع شدیم؛ ذاکری، فرج سرکوهی، ترکاشوند، محمدتقی مهیمنی و آبدارچی مهربان مجله. هر کس متلکی بار گونی بخت برگشته می‌کرد. یکی می‌گفت: بچه‌ها مواظب باشید، شاید بمبی، چیزی! یکی می‌گفت: الان دو خرگوش از آن می‌پرند بیرون؛ شعبده‌بازی مثلاً! خلاصه دل به دریا زدیم! در گونی را که باز کردیم حسابی بوی جنوب می‌آمد؛ خازک! (خرمای نرسیده) نمی‌دانم چرا همه زدند زیر خنده! سرکوهی به شوخی گفت از شماره‌ی آینده اعلام می‌کنیم چاپ شعر در «آدینه» فقط به شرط

دریافت یرتقال شهسواری!

● وقتی مجله‌ی آدینه تعطیل شد چه احساسی داشتید؟

○ تقریباً شوخ و شنگی زمانی را داشتم که «باز نشانده» شده بودم. در یک گفتگوی تلفنی با خانم سیمین بهبهانی وقتی از من پرسیدند که از «آدینه» چه خبر؟ حالا چکار می‌کنی؟ جمله‌ای را که از روز قبل وسوسه‌ام می‌کرد برای ایشان بیان کردم:

شیخ ما را گفتند: بی «آدینه» چگونه‌ای؟!

فرمود: ما را مادینه‌ای با وفا به از هزار «آدینه»‌ی پا در هوا!

به گمانم خانم بهبهانی فقط یکی دو بار در عمرش این‌گونه خندیده باشد! شاید هم با خنده‌های تقریباً صبحگاهی‌اش، خواسته بی نمکی جمله‌ی مرا بیوشاندا!

● از همکاران خود در مجله‌ی آدینه بگویید؟

○ با آقایان محمد محمدعلی، ، علی اکبر معصومیگی، پرویز بابایی، ، علی اصغر قره‌باغی، محمد بهارلو، هوشنگ گلشیری، فریبرز رئیس‌دانا، هادی آبرام، مهدی برهانی، رمضان حاج‌مشهدی، علی چگینی، امیرحسین چهل‌تن، احمدرضا دلوند و بسیاری دیگر از عزیزانی که در حال حاضر اسمشان را به یاد نمی‌آورم افتخار آشنایی داشته‌ام. از سیروس علی‌نژاد، قطب‌الدین صادقی، فرج سرکوهی، منصور کوشان و قاسم رویین قبلا اسم برده‌ام، آقای سایر محمدی هم مدتی وردست آقای کوشان بود. خانم شیوا مقبلی حروف‌نگار و صفحه‌آرای «آدینه» را فراموش نکرده‌ام که چقدر وسواس‌های مرا تحمل می‌کرد. خانم فریبا جعفری و نیما بهنود از طراحان «آدینه» بودند. زمانی هم ما نا نیستانی طراح «آدینه» بود. از سعید همتیان که سرپرستی اشتراک مجله را به عهده داشت و از

حسین ترکاشوند سرپرست اشتراک شهرستان‌ها خاطرات خوبی دارم و همچنین از آقای غلامرضا ذاکری که قصه‌نویس است و این اواخر به پاره‌ای از مسائل مجله می‌رسید باید یاد کنم. زنده‌یاد محمدتقی مهیمنی یکی از دوستان همدل من دیر زمانی به امور اشتراک شهرستان‌ها می‌پرداخت. اگر از آقای مسعود بهنود نامی به میان نیاورده‌ام بدان دلیل است که ایشان یک پای همیشگی مجله بود و معرف حضور همه هست!

● آقای باباچاهی در دهه‌ی ۶۰-۷۰ چه آثاری را منتشر کرده‌اید؟

○ در دهه‌ی ۶۰-۷۰ سه مجموعه شعری و یک کتاب بررسی و تحقیق از من به چاپ رسیده است :

از خاکمان آفتاب بر می‌آید (شعر) ۱۳۶۰، بهنام، تبریز

آوای دریا مردان (شعر) ۱۳۶۸، عصر جدید

گزینه اشعار (شعر) ۱۳۶۹، چاپ ویس

شروه‌سرایی در جنوب ایران (بررسی و تحقیق شعر جنوب ایران) ۱۳۶۹،

اقبال لاهوری

● پیش از پرداختن به چند و چون کتاب‌هایتان، اگر در ارتباط با انتشار آثارتان خاطراتی دارید برایمان بیان کنید؟

○ این نکته را خدمت حضرت عالی عرض کنم که من هیچگاه شخصاً برای پیدا کردن ناشر، کفش آهنین یا کتانی به پا نکرده‌ام! به تهران که آمده بودم با آقای محمدعلی بهمنی غزلسرای نامی در کرج آشنا شدم. این مرد خود ساخته ، در کرج اگر اشتباه نکنم صاحب چاپخانه‌ای بود، به هر حال در چاپخانه می‌دیدمشان، بعداً هم در چاپخانه‌های کرج! ایشان در چاپخانه به صحافی کتاب هم می‌پرداخت؛ یک شغل شرافتمندانه! پس از گذشت چند سال

دوستی، موضوع چاپ مجموعه شعر «آوای دریا مردان» را با ایشان در میان گذاشتم.

آقای بهمنی مرا با ناشر «عصر جدید» آشنا کرد. قراردادمان که بستیم، کم‌کم دادمان درآمد. ناشر، مرد شریف بسیار بد قولی بود.

بالاخره کتاب شعر من، حروف چینی شد و ناشر حواله‌ی کاغذ این کتاب را از وزارت ارشاد دریافت کرد. ولی ناشر محترم باز هم امروز و فردا می‌کرد و این یا و آن یا مدت‌ها گذشت، دیدم به طریق «گفتگوی تمدن‌ها» نمی‌توان با «عصر جدید» به جایی رسید. راهی وزارت ارشاد شدم؛

مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز

و گرنه حال بگویم به آصف ثانی

جفای ناشر را با رضای خاطر با «ارشاد» یان در میان گذاشتم. مسؤول رسیدگی به خاطر ناشادان گفت: شکایتت را مکتوب کن!

نفسی تازه کرده - نکرده، ناشر محترم از همه جا (و از خدا؟ تهمت چرا؟ - استغفرالله!) بی‌خبر از در، درآمد. فریاد برآوردم (نیاوردم البته!): بگیردش که این همان فراری اصلاً غیرمتواری است! مسؤول رسیدگی به این گونه شکایات - وقتی ناشر محترم بر صندلی جا خوش کرده بود - به ایشان گفت: شما که کاغذ کتاب باباچاهی را از وزارت ارشاد دریافت کرده‌ای چرا از چاپ کتاب‌اش خودداری می‌کنی؟ ناشر کار آزموده فی‌البداهه فرمودند: باباچاهی این کتاب را به چند ناشر فروخته است!

من فوراً احساس کردم که دست‌هایم روی سرم دنبال چیزی می‌گردد؛ دو شاخ تیز!

مسؤول شکایات، نگاه عاقل‌اندر سفیهی به ناشر بسیار محترم کرد و گفت:

شما کار خودتان را بکنید، شاکیان به موقع از باباچاهی شکایت خواهند کرد. ناشر در آمد که باشد! مسؤول شکایات، کاغذی گذاشت جلو آن کارآموده مرد و گفت: بنویس! او گفت، ناشر نوشت. ناشر می نوشت و او می گفت. امضا! بالاخره «آوای دریا مردان» توسط آن مرد نازنین چاپ و منتشر شد.

● آیا خاطراتی دیگر در ارتباط با چاپ دیگر کتاب‌هایتان به یاد می‌آورید؟

○ روزی به شیوه‌ی شعرا از خیابان وزرا عبور همی کردم! ناگهان متوسط‌القامه‌مردی، بی یا با چراغ به سراغ من آمد. سلام از او، جواب از من! سرانجام به زبان امروزِ امروزِ خودمان گفت باباجان کتابی حاضر و آماده برای چاپ دم دست داری؟ از چند و چون و اگر و مگر و تاکی و کجای ناشر و حق‌التألیف - یعنی از سیر تا پیاز - گفت و ناگفته‌ای بر جای بنگذاشت! از شما چه پنهان در آن لحظه کتابی آماده برای چاپ در خودِ سراغ نداشتم. اما کمی سر در جیب مراقبت فرو بردم و در بحر مکاشفت مستغرق شدم. کلمه‌ی حق‌التألیف کار خود را کرده بود! چرا که در آغاز کلمه بود و حق‌التألیف، کلمه بود. به هر صورت به آن مردِ ناگهانی گفتم: ناشر را ندیده پسندیدم! دلم قرص شده بود. کلمه‌ی قرص مرا به یاد کلمه‌ی قرض انداخت، و کلمه‌ی قرض لابد غم نان را به یاد من آورده بوده است. من هم از در درآمدم و به آن فرستاده‌ی ناشر گفتم بیست روز وقت لازم دارم.

فرستاده‌ی ناشر به زبان دیروزِ دیروزیان گفت: ای شاعر! بشنو از من بندی، یکی دو روز دیگر می‌آیی و با ناشر قراردادی می‌بندی، و بعد... القصه پس از چاپ و انتشار گزینیه‌ی اشعار (چاپ اول) در سال ۱۳۶۹ وقتی به ناشر عزیز گفتم که هنوز چه آدم‌های نازنینی در دنیا پیدا می‌شوند گفت چطور؟ حکایت فرستاده‌ی او (ناشر) و دیدار تصادفی‌اش را با خودم در خیابان وزراء به ایشان

گفتم. گفت چه آدمی؟ چه نازنینی؟ این آقا، فرستاده‌ی منِ ناشر، بابت جور کردن این معامله مبلغ پانزده هزار تومان (در سال ۶۹ البته) حق بنگاهی! از من دریافت کرده است!

● آقای باباجاهی پیش از این مثلاً در دهه‌ی ۴۰-۵۰ و همچنین سرآغاز دهه‌ی ۶۰-۷۰ به مطالب مستقل و بعضاً سلسله‌واری که در مطبوعات به چاپ رسانیده‌اید اشاراتی شد که گاه مباحثی نیز در فضای ادبی کشور دامن می‌زده است. به نظر می‌رسد که این مطالب را به صورت کتاب مدون نفرموده‌اید. آیا درست می‌گوییم؟ دیگر اینکه در فهرست آثار چاپ‌شده‌تان کتابی به اسم «شروه‌سرایی در جنوب ایران» به چشم می‌خورد که از آن صحبتی به میان نیامد.

○ با گذشت زمان آن مطالب از چشمم افتادند. احساس می‌کردم که به ضرب و زور ویرایش نیز نمی‌توانم چیز دندان‌گیری از آن‌ها دریاورم.

● حرفی، حدیثی، خاطره‌ای از چاپ کتاب «شروه‌سرایی ...» ندارید؟

○ راستش هنوز در تهران، «پاتوق»ی برای خودم دست و پا نکرده بودم و کمی سرگردان‌تر از این که هستم بودم. چه کنیم، چه نکنیم؟ «کافه فیروز» هم که خدایش بیامرزاد! «کافه نادری» هم که دیگر بوی قهوه‌اش مستی‌آور نیست. از قضا در یکی از روزهای خدا در تهران با فردی که اسمش را اصلاً به یاد نمی‌آورم آشنا شدم. او مرا می‌شناخت.

به هر صورت پس از «دریافتم!»، دریافتم که ایشان مسؤول (مدیر) «مرکز فرهنگی - هنری اقبال» است. سال ۱۳۶۸ بود. این انتشاراتی در بلوار کشاورز قرار داشت. هنوز در تهران نه با «آدینه»ای آشنا شده بودم و نه با «مادینه»ای! نشانی انتشاراتی‌اش را که به من داد افزود که چقدر خوشوقت خواهد شد اگر من گهگاهی به آن جا سری بزنم، کتابی اگر در بساط دارم ... مشورتی با من مثلاً

و از این حرف‌ها. نشان به آن نشانی که پس از مدتی کوتاه من در نقش مشاور مشاور فرهنگی ایشان ظاهر!؟ شدم. بعد از ظهرهای دوشنبه و چهارشنبه از ۳ تا ۵ بعد از ظهر - درست ساعت پنج عصر - در آن مرکز، مرکز نشینی را تجربه کردم. مدیر مؤسسه که شماره تلفن‌اش را تلفنی به این و آن می‌داد، اسم مرا هم به میان می‌آورد که مثلاً همکار ایشان هستم. خلاصه بعد از ظهرهای دوشنبه‌ها و چهارشنبه‌های مورد اشاره، تلفن مدام می‌زنگید و من می‌درنگیدم، مدیر مؤسسه هم خوشحال بود که کارش حساسی! (با حضور این آدم ناحسابی در مؤسسه) بالا گرفته است. پس از مدتی متوجه شدم آدم‌های رنگ و وارنگی به آن جا رفت و آمد می‌کنند. مثلاً یکی از روزها با آقای سیدعلی صالحی که قبلاً او را می‌شناختم در آن مؤسسه شانه به شانه شدم؛ من از دیدار ایشان خیلی خوشحال شدم، ایشان هم لابد اوضاع و احوال‌اش از همین قرار بوده است. از قضا «شروه‌سرای» در جنوب ایران همان روزها به چاپ رسیده بود. بقیه‌ی حق‌التألیف‌ام را که از آن مؤسسه گرفتم، «دوشنبه‌ها» و «چهارشنبه‌ها»ی بعد از ظهری‌ام را به «آدینه» منتقل کردم.

● ضرورت نوشتن این کتاب «شروه‌سرای...» را چگونه احساس کردید؟

○ اگر یک فرد جنوبی بتواند از خوردن خرما و رطب پرهیز کند، در این صورت می‌تواند در خصوص فایز مطلبی ننویسد.

● بعد از این کتاب چرا کار تحقیق در مورد شعر و اصولاً مسائل جنوب را دنبال نکردید؟

○ راستش هرکسی را بهر کاری ساختند! همین اندک برای هفت پشتم کافی بود / هست! علاوه بر این افراد صاحب صلاحیتی همچون دکتر سیدجعفر حمیدی، حسن زنگنه، عبدالمجید زنگویی، سیدقاسم یاحسینی و خیلی‌های

دیگر در این میدان، فرس می‌رانند.

● علاوه بر شعر یکی از فعالیت‌های مشخص شما نقدنویسی است، ظاهراً در محیطی که شاهد آنیم اهالی شعر و ادب اگر نقدی ناخوشایندشان باشد به فکر تسویه (تصفیه) حساب می‌افتند، اولاً دریافت من در این مورد درست است؟ ثانیاً شاعران معاصر چه واکنش‌هایی نسبت به نقدهایی که شما بر آثار آنان نوشته‌اید داشته‌اند؟

○ دریافت شما اصلاً به دور از واقعیت نیست. البته استثناء در هر موردی وجود دارد. متأسفانه نوشتن نقد در محیطی که شاعران، گفتمان آزاد و تمرین دموکراسی را چندان تجربه نکرده‌اند چیزی شبیه نوشتن کتابی با عنوان «آیین دشمن‌یابی» است. و اما در مورد واکنش شاعران نسبت به نقدهای جانانه و غیرجانانه‌ای که من بر کتاب‌های شعرشان می‌نوشتم؟... عرض کنم که بعضی از این شاعران نسبت به من چشم غره می‌رفتند، بعضی‌ها شکلک در می‌آوردند، بعضی‌ها هم با دل خیلی پاک لبخند می‌زدند، یکی از این پاکدلان محمد حقوقی بود / هست. یکی هم نصرت رحمانی بود و البته هست! سپانلو اما از ذرت‌المثقال خصومت شاعرانه‌اش نمی‌کاست! براهنی بر طبل می‌کوبید، آتشی گرفتار نوسان مطبوعی بود؛ قهر و آشتی! شمس لنگرودی با آن که دقیقاً طینت پاک نقدنویسی مرا درک می‌کند هم حالتی شبیه آتشی داشت. سیدعلی صالحی یکرنگی کمتری از خود نشان می‌داد.

فعالیت‌های فرهنگی - ادبی

دهه‌ی ۷۰-۸۰

● طبعاً در این مقطع زمانی هنوز مشغول کار و فعالیت در مجله‌ی «آدینه» هستید و از طرفی با «مرکز نشر دانشگاهی» همکاری دارید بنابراین نمی‌توان گفت پرونده‌ی شما در ارتباط با این دو کانون فرهنگی بسته شده است؟!

○ اگر بر جزئیاتی انگشت بگذارید موظف به پاسخگویی هستم.

● مثلاً گردش کار در «آدینه»، میزان و یا نوع پرداخت حق الزحمه؟!

○ این شد یه حرفی! در «آدینه» کم و بیش برای هر بخش مسؤولی در نظر گرفته شده بود، اما نظم در خور تأملی که در این موارد قابل تصور است وجود نداشت. گاه تداخل وظایف پیش می‌آمد. مثلاً در مقطعی مترجم فاضل و ارجمند آقای ، علی اکبر معصومیگی مسؤولیت نقد شعر مجله را به عهده داشت. اما این مرد نیک منظر در محضر مدیر مسؤول مجله می‌گفت تا موقعی که باباچاهی چاپ نقدهای رسیده را تأیید نکند من آن‌ها را به چاپ نمی‌سیارم.

● چرا نقد شعر «آدینه» را مستقیماً به دست شما نسپرده بودند؟

○ آقای ذاکری گرچه ظاهراً به تقسیم کار اعتقادی وافر داشت اما در عمل کم‌وبیش تن به این کار نمی‌داد. مثلاً گاه پس از برگزاری جلسه‌ای اندر خصوص

تقسیم کار و محسنات فراوان آن نتیجه همان بود که از پیش بود و در نهایت آقای ذاکری و فرج سرکومی (مخصوصاً فرج) قهر انقلابی‌شان را بر صفحات مختلف مجله اعمال می‌کردند. اما صفحه‌ی شعر از حوزه‌ی نفوذ این عزیزان در امان بود چرا که من در آغاز کار، معیارهایم را با سردبیر قبلی مجله آقای سیروس علی‌نژاد در میان گذاشته بودم. از این رو حقه‌ی مهر بدان نام و نشان بود که بود!

و اما اینکه می‌فرمایید چرا نقد شعر مجله را در اختیار من گذاشته بودند در واقع آقای ذاکری دوست قدیمی‌ام معتقد بود که من نباید پا را از گلیم خودم فراتر بگذارم در نتیجه نباید زیادی به من «رو» بدهد، مبدا حلقه‌ی محاصره را برایشان تنگ‌تر کنم وگرنه فهم ایشان اینقدرها بالا بود که فرق میان ماه من و ماه «گردون» را بدانند! آقای ذاکری گاه زیرلبی می‌گفت تقسیم کار؟! همین که صفحه‌ی شعر به فلانی سپرده شده برای هفت پشتم کافی است! این صحبت‌ها اما بدان معنا نیست که در مواقع ضروری - وقتی که دورو بر آقای ذاکری خالی می‌شد - سراغ من نیاید و انبوه نقدهای سرگردان را به من نسپارد و اینکه: علی جان! زحمت این‌ها را بکش و دستی هم به سرو رویشان؛ مثلاً ویرایش! ویرایش رایگان! چه باید کرد؟ آدم، دوست قدیمی‌اش را که نمی‌تواند با معیار ریال و تومان بسنجد! تازه اگر چنین قصدی هم داشتی فقط عرض خود می‌بردی و ... در مورد میزان حق‌الزحمه هم که این مقام مسؤول، شیوه‌ی «بخور نمیری» را برای انتظام امور در نظر گرفته بود. برو بچه‌های آن‌جا کم و بیش همه «نیمه صلواتی» به انجام امور محوله می‌پرداختند چون معتقد بودند که «علم بهتر از ثروت» است!

● با این وضع پشت شما از نظر مالی در مجله‌ی «آدینه» حسابی محکم بوده است!؟

○ گفتی و کردی کبابم ادر همان ایام ماضی من یک عدد «چک» به مبلغ بیست هزار تومان - لابد از ناشری - دریافت کرده بودم. باید صبر می‌کردم تا آخر ماه که مبلغ آن چک وصول شود. پیش خودم گفتم ای آدم ناشی، چرا بنشیننی و صبر پیش گیری؟ این چک لاغراندام را می‌دهی به «غلام» عزیز که اهل تمیز هم هست و والسلام.... تا آخر برج هم فقط چند روز باقی مانده. القصد آن چک لاغرمیان را دادم به آقای سعید همتیان که مسؤول امور اشتراک مجله بود که وصول کند وجه آن را از «غلام» نازنین خودم! پنج عصر بود، درست ساعت پنج عصر، «سعید» را دیدم که مدام از چشم من ناپدید می‌شد، کاشف به عمل آمد که چه‌ها که می‌پزد این قطره‌ی محال اندیش!

● به وصال پول نرسیدید بالاخره؟

○ به پول که نه ولی به خیلی چیزها - ناچیزها رسیدم!

● آقای باباچاهی! آیا گاه مجبور می‌شدید که شعری را برای چاپ در مجله سانسور کنید؟

○ ترجمه‌ی شعری از یکی از شاعران معروف جهان به دستم رسیده بود، آن را برای چاپ فرستاده بودم؛ مدیر مسؤول مجله که حق داشت چشمش ترسیده باشد زیر شعر نوشته بود: علی جان! فکری به حال «پستان»‌های این شعر بکن! من هم - از شما چه پنهان - اتاق عمل را آماده کردم - لطفاً قیچی! - و به یک طرفه‌العین، «سینه»‌ای را به جای آن کلمه‌ای که دیگر نمی‌گویم کاشتم و یا گذاشتم.

● برای من جالب است که بدانم شعر شاملو از چه طریقی به دست شما می‌رسید؟ آیا

شما شخصاً به ایشان مراجعه می‌کردید یا...؟

○ من برای ایشان و هر فرد بلند قدر دیگری احترام بسیار قائلم! اما من که

بجز در جلسات سخنرانی، فرد کم‌سرروزیانی هستم از عهده‌ی این کارها برنمی‌آمدم که شال و کلاهی کنم، بروم، بدوم، شعر پیدا کنم. وقتی فرد بی‌کفش و کلاهی مثل من با فرد فهیم همه چیزدانی همچون آقای مسعود خیام کمی دمخور است، راه را کوتاه‌تر می‌کند، بلکه آقای مسعود خیام به یک اشاره مرا شرمنده‌ی الطاف خود و شاملو می‌کرد. البته آقای فرج سرکوهی هم در این مورد، دست روی دست نمی‌گذاشت و معمولاً به یاری من بی‌دست‌وپا می‌شتافت. سفارش‌پذیری فرج - مخصوصاً که بای شعر مشاهیر در میان بود - بیشتر به چشم می‌آمد. مثلاً هوشنگ ابتهاج اگر نک کوه قاف بود فرج، می‌گشود برای من به حکمت این معمارا! اما نمی‌دانم چرا بیشتر دغدغه‌ی چاپ شعرهای مفتون امینی را در دل داشتم، شاید صرفاً بدین دلیل که او چنان نرم و نازک می‌آمد و می‌رفت که سایه از سایه تکان نخوردا

منوچهر آتشی چندین و چند شعر را یک جا در اختیار مجله قرار می‌داد؛ م. آزاد، درویش‌تر از آن بود که برای سرزدن به «آدینه» راه را به جایی بهتر کج کند. زنده‌یاد فرخ تمیمی نیز، سپانلو که نزدیکی‌های «آدینه» ساکن بود / هست. بیژن نجدی از راه رشت که می‌آمد حتماً سری به «آدینه» می‌زد.

بعضی از شاعران اما در مورد غلط‌های چاپی حساسیت زیادی نشان می‌دادند. دکتر براهنی، سپانلو و خانم سیمین بهبهانی. دو نفر اول خودشان می‌آمدند، می‌دیدند و می‌چیدند و می‌رفتند. فرزند رشید خانم بهبهانی - علی بهبهانی - از طرف مادر، مأمور سرکشی به شعر در حال چاپ شدن ایشان بود. ● نمی‌دانم چرا به یاد بیژن جلالی افتادم؟ از ایشان و نوع برخوردشان با «آدینه» صحبتی به میان نیاوردید؟!

○ بیژن جلالی کمتر به «آدینه» سر می‌زد؛ ایشان را بیشتر در «مرکز نشر

دانشگاهی» می‌دیدم. دوستانی در مرکز نشر دانشگاهی داشت، مثلاً فرخ / میرفریاد... در هر حال هر دفعه که می‌آمد سری هم به من می‌زد؛ شعرهایش را همانجا در اختیار من قرار می‌داد که به نوبت در «آدینه» چاپ می‌شد. خاطره‌ای از ایشان دارم که بد نیست آن را نقل کنم. روزی جلالی در یک نمایشگاه نقاشی با یکی از دوستان هم اتاق من - در مرکز نشر دانشگاهی - مواجه می‌شود؛ شیوا رویگریان! صحبت از من که به میان می‌آید آن زنده یاد می‌گوید که هم اتاقی‌ات (باباجاهی) آدم متلون المزاجی است. رویگریان در می‌آید و رو به ایشان می‌کند و می‌گوید شما شاعران عادت دارید پشت سر یکدیگر حرف بزنید. جلالی فوراً می‌گوید همیشه هم این‌طور نیست که تو می‌گویی. بعد کتاب شعرش را که تازه چاپ شده بود در می‌آورد و در صفحه‌ی اول آن می‌نویسد: تقدیم به دوست متلون المزاج؛ علی باباجاهی و امضا می‌کند می‌دهد به رویگریان که برای من بیاورد / می‌آورد! جلالی فرد خوش محضری بود؛ گاه با همدیگر می‌رفتیم گوشه‌ای می‌نشستیم (هتل لاله) و قهوه‌ای، چیزی می‌نوشتیدیم. در یکی از همین روزهای «لاله» ای صحبت نادر نادرپور بین ما به میان آمد (همان روزها من در مقاله‌ای «شعر نادرپوری» را به عنوان یک ژانر شعری مطرح کرده بودم) من داشتم به جلالی می‌گفتم که من دوست داشتم دو نفر را از نزدیک ببینم؛ فروغ فرخزاد و نادر نادرپور. نادرپور مقیم خارج از کشور بود. هنوز اسم نادرپور بر زبان نیاورده بودم، جلالی درآمد که آن‌جا را نگاه کن! دعایت مستجاب شد! دیدم که نادرپور در حال آمدن به سمت میز ماست! نادرپور، عیناً نادر نادرپور! داستان را بیشتر از این به حال تعویق نگذارم؛ آن نادرپور، «نادر» نبود، بلکه برادر نادرپور بود. این هم حکایت بیژن جلالی که نگران آن بودی که از قلم افتاده!

● شاعران، به تعبیر شما «نوآمده» هم که باشند خیلی زود از کوره در می‌روند یا در مواجهه با مسائلی که در خصوص چاپ شعر آن‌ها مطرح می‌شود دچار نوعی عصبیت فروخته‌ای می‌شوند، پرسش من این است که آیا شاعران گرانسال یا همسن و سال خودتان گاه در این حد در مواجهه با طرح مسائلی از جانب شما عصبی و یا معترض می‌شدند؟

○ کمتر با چنین مواردی در «آدینه» با دوستان روبه‌رو شده‌ام. یک بار اما دو شعر از شاعر معاصر کاظم سادات اشکوری برای چاپ در اختیار من بود که تا بیایم آن‌ها را در مجله به زیور چاپ آراسته گردانم! دو یا سه شماره‌ای گذشته بود. این تأخیر بدون هیچ سوءنیتی صورت گرفت. تلفن زد نخست و بعداً خودشان آمدند - این را خوب به یاد ندارم - من کوتاه می‌آمدم ایشان یا را در یک کفش کرده بودند که یا شعرم را پس نده یا چه می‌دانم‌هایی می‌گفت که فراموش کرده‌ام همه‌ی آن‌ها را. شعر را به ایشان پس دادم و بالاخره ایشان فاتح شدند.

● خاطره، خاطره می‌آورد، درست می‌گوییم؟

○ بله. همینطور است. یک بار هم آقای مسعود احمدی دوست و شاعر عزیز که پیش از این بارها شعرهایش در مجله‌ی آدینه چاپ شده بود، چند شعری را به من سپرد و با تأکید گفت این شعرها را یا در صفحه‌ی اول شعر «آدینه» چاپ کن و یا از خیر چاپ آن‌ها بگذرا آن روزها مسعود، هنوز شعرهای کتاب «برای بنفشه باید صبر کنی» را ننوشته بود. من آن موقع برای چاپ شعر در صفحات اول «شعر آدینه» معیارهایی - درست یا نادرست - در نظر می‌گرفتم، در آن روزها با مسعود احمدی بسیار نزدیک بودم و به منزل آن‌ها که در شهر زیبا بود رفت و آمد می‌کردم. گپی می‌زدیم، شعری می‌خواندیم، او تقریباً هیچوقت از شعرهای

من خوشش نمی‌آمد. مثلاً شعرهای کتاب «منزل‌های دریا بی‌نشان است» که گره‌های کوری هم ندارند برای ایشان «خرچنگ قورباغه‌ای» می‌نمودند. از این بابت باهم مشکلی نداشتیم. اما افتاد مشکل‌ها از آن جا شروع شد که من به دستور ایشان از چاپ شعرهایش در صفحه‌ی اول شعر «آدینه» امتناع کردم به همین دلیل او که بسیار دل از من برده بود، ناگهان روی از من پنهان کرد. یک طرفه قهر بود و من هم یک طرفه به ایشان لبخند می‌زدم. گه‌گاه که به طور گذرا ایشان را می‌دیدم، لبخندم را به هیچ قیمتی نمی‌خواست پاسخ گفت. خنده از بنده، قهر مثل زهر از جانب ایشان. عصری از عصرها که طبق معمول این سال‌ها به مجلس ترحیم یکی از اهالی هنر به مسجدی در خیابان سهروردی شمالی رفته بودم چشمم به جمال ایشان افتاد. دل خودم را و خودم را گم کردم؛ [گیر] آمدی ای نگار سرمست!

گلشیری هم بود که باهم اختلاط می‌کردند، مسعود که نیم لبخندی به من زد، لبخند مسعود را در هوا قاپیدم، نمی‌دانم چه شد و چه‌ها شد و چه‌ها گفته شد و نشد که شعرهای تازه‌ی مسعود/حمدی بار دیگر در اختیار من قرار گرفت، لابد به شرط اینکه در صفحه‌ی اول شعر آدینه چاپ شود. چاپ شد در یک صفحه‌ی تمام، اما این بار برحسب تصادف در صفحه‌ی دوم شعر آدینه! مسعود چاپ شعرهایش را یا شعرهای چاپ شده‌اش را که دیده بود، با فروتنی تمام که اصلاً به ایشان نمی‌آید به دوستی گفته بود باید بروی هفت سال روی شعرهایت کار کنی تا باباچاهی بیسندد آن‌ها را. شدم آن عاشق دیوانه که بودم!

● آقای باباچاهی شما از معدود افرادی هستید که در این دو دهه «کارگاه شعر» دایر کرده‌اید چرا وقتی که مسؤولیت شعر صفحات «آدینه» به عهده‌ی شما بود به این فکر نیفتادید؟

○ از یک طرف آدمی زاد وقتی کم کم بزرگ می‌شود و قد می‌کشد، یا فکر می‌کند که قد کشیده، دستش به شاخه‌ها یا سر شاخه‌هایی می‌رسد که قبلاً نمی‌رسیده، از طرف دیگر دایر کردن «کارگاه شعر» در آن هنگام به گمانم قدری نا به هنگام می‌نموده چون ممکن بود برای آدم، حرف در بیاورند!

● «کارگاه شعر» شما از چه سالی شروع به کار کرد؟

○ هر چه هست زیر سر دهه‌ی هفتاد است. شعر در دهه‌ی هفتاد، شعر غیر نیمایی در دهه‌ی هفتاد، پسانیمایی در دهه‌ی هفتاد، «حرکت» و برکت در دهه‌ی هفتاد و بالاخره کارگاه‌ها در دهه‌ی هفتاد و....

● کارگاه‌ها؟

○ قبل از من - اگر اشتباه نکنم - فقط دکتر براهنی در زیر زمین منزل‌اش «کارگاه شعر»ی سروسامان می‌دهد که شاگردان او همچنان به عنوان شاعران «کارگاه»ی مطرح‌اند؛ بعدها «کارگاه شعر» سیدعلی صالحی ضمیمه‌ی مجله‌ی «دنیای سخن» شد و اخیراً «کارگاه شعر» شمس لنگرودی تأسیس شده است. راستی مجله‌ی «کارنامه» هم «کارگاه شعر»ی زیر نظر آتشی به راه انداخته.

● به نظر شما اصولاً «کارگاه شعر» می‌تواند «شاعر» تولید کند؟

○ مسئله طبعاً به همین سادگی نیست، کلاس تضمینی؟! من اما بیشتر در کارگاه به ارتقاء درک شعری کارآموزان فکر می‌کنم بدین معنا که می‌کوشم آن‌ها را از فرضاً اعتیاد به نوعی خاص از شعر برهانم؛ ترک اعتیاد تضمینی است!

● مایلیم کارآموزانی که کلاس‌های شما را تجربه کرده‌اند بشناسم؛ اگر موافق باشید از آن‌ها نام ببرید؛ فکر می‌کنم این کار، مایه‌ی خوشحالی آن‌ها نیز بشود.

○ در مورد اخیر چندان مطمئن نیستم، کدام مایه؟ کدام خوشحالی؟ می‌دانید که اولین کارگاه شعر من در کرج آغاز به کار کرد که نام تعدادی از این

عزیزان به خاطر ممانده‌اند: محمد محمدی (آشور) که صاحب یک مجموعه است، مسعود زندگی، که به زودی صاحب یک مجموعه شعر می‌شود، محمد زندگی هم کتابی در دست انتشار دارد. کورش معروف‌خانی و چند نفر دیگر. گاه نیز بعضی شاعران جوان که آوازه‌ی «کارگاه شعر» مرا شنیده بودند سری به ما می‌زدند و بعد پیدایشان نمی‌شد! ترم‌های بعدی این «کارگاه» در تهران ادامه داشت. در کارگاه بعدی اسم ری را عباسی به خاطر ممانده و نام آقای، علی‌الله سلیمی و چند دختر خانم دیگر که متأسفانه اسم همه‌ی آن‌ها را فراموش کرده‌ام. در این خصوص از دوران نوجوانی، حافظه‌ی خوبی نداشته‌ام! در کارگاه‌های بعدی ام‌تیریا کهریزی، ناهید سرشکی، زیبا کاوه‌ای، آقای کاوند و.... که هر کدام صاحب کتاب‌اند شرکت کرده‌اند. بسیاری از اسامی، حسابی از ذهنم پریده‌اند. چه بدا!

● با شعر کارآموزان و اصولاً با مسائل شعر و ادبیات امروز در کارگاه‌تان چگونه برخورد می‌کردید؟

○ جلسه‌ی اول هر کلاس (کارگاه) جنبه‌ی توجیهی داشت، در واقع یک جلسه‌ی معارفه محسوب می‌شد؛ من در همین جلسه پی می‌بردم که سطح درک و دریافت شعری کارآموزان از مسائل هنری در چه مرتبه‌ای است. خب، اولین کاری که می‌کردم شعر کارآموزان را می‌شنیدم، بعد این شعرها را به معرض نقد و نظر دیگر کارآموزان می‌گذاشتم. آن‌ها هریک دیدگاه خودشان را مطرح می‌کردند و خلاصه سرشان را به نوعی گرم می‌کردم! و ناگهان می‌دیدم دو ساعت گذشت! چه کاری بهتر از این؟! در نهایت نظریات خودم را در مورد شعر آن‌ها مطرح می‌کردم و در این میان به بهانه‌های مختلف، مسائل مختلف هنری (شعر و ادبیات) را پیش می‌کشیدم و آن‌ها را به جانب خویش می‌کشیدم!

● آیا بعد از تعطیل شدن «آدینه» در سال ۱۳۷۸ نشریه‌ی دیگری شما را به همکاری دعوت کرد؟

○ جواب کاملاً «آری» است؛ اما می‌ترسم که اشاره به بعضی از آن‌ها تکراری از آب در آید.

مثلاً فراموش کرده‌ام که آیا به دعوتی که از سوی هوشنگ گلشیری (در حضور خانم نگار اسکندرفر، و آقایان عبدالعلی عظیمی و اصغر عبداللهی) از من برای همکاری با مجله‌ی «کارنامه» به عمل آمد اشاره‌ای کرده‌ام یا نه؟ فرض من این است که این اشاره صورت نگرفته که رضا چایچی هم شاهد بود. اما مجله‌ی دیگری به اسم «آزما» هم مرا به همکاری دعوت کرد؛ اما دیدم: نه!

چند شماره مسؤول صفحات شعر و نقد مجله‌ی «نافه» بودم. که سرکار خانم توسلی به رغم فهم و شعور و ساده دلی‌اش، کمی بیش از کمی دمدمی مزاج بود. ● شما از تعداد شاعران و صاحب‌نظرانی بوده‌اید که در این دو دهه در بسیاری از محافل به شعرخوانی و سخنرانی پرداخته‌اید؛ اگر از این محافل نام ببرید تلویحاً غنای حرکت‌های شعری این سال‌ها را یادآور شده‌اید.

○ چندین سال پیش جلساتی در منزل آقای حسن صفدری که چند کتاب شعر به چاپ رسانده تشکیل می‌شد. از من دعوت شد که در یکی از جلسات در خصوص موضوعی، حرف و حدیثی داشته باشم؛ شعری بخوانم، پرسشی و پاسخی و... این موضوع به‌طور کتبی و شفاهی با اهل شعر و ادبیات در میان گذاشته شد. به هر حال وعده‌ی دیدار نزدیک شده بود، نزدیک‌تر شد، ناگهان اما دیدم که «صورت جلسه» بدون اطلاع من و احدی، کاملاً تحریف شده؛ بر پارچه‌ی سفید ستون سفید منزل حسن صفدری آمده بود:

الف - سخنرانی علی عبدالرضایی

ب - سخنرانی علی باباچاهی

از نظر من هیچ اشکالی نداشت که دو یا چند نسل در کنار یکدیگر - حتی با اختلاف سلیقه‌ی هنری - به سخنرانی و شعرخوانی بپردازند. اما قضیه از این قرار بود که آن‌ها خواسته بودند در عالم جوانانگی! روی دست من ظاهراً بی‌خبر از همه جا مثلاً بلند شوند. نسل جوان را بر صدر بنشانند و مرا هم سر جای خودم! چیزی که پسند مرا پس می‌زد نوعی ناخالصی (خورده شیشه) بود که به عینه می‌دیدم. این کارها یعنی چه؟ این ناخالصی، مرا از دل و دماغ صحبت کردن انداخت. سخنرانی من، بیش از آن که فکر می‌کردم سرد بود و مایه‌ی طنزش قدری زیاد بود که ناگهان مهین خدیوی از جا برخاست و با لحنی معترض گفت ما این همه راه آمده‌ایم برای شنیدن حرف‌هایی جدی از جانب باباچاهی، ایشان ظاهراً همه‌ی ما را دست انداخته است. من سخنرانی‌ام را قیچی کردم؛ تعداد زیادی از جوانان در جلسه از جمله دختر خانمی که سر و زبان تند و تیزی داشت همه را به رگبار بست که شما (برگزارکنندگان جلسه) نسل جوان را با این کارتان تحقیر کرده‌اید، بدین معنا که مردم را به هوای صحبت‌های باباچاهی به این‌جا کشانده‌اید، اما نسل جوان را جلوانداخته‌اید. به‌هر صورت، عجب شبی بود! تا آن‌جا که به یادم مانده عبدالعلی عظیمی، کامران بزرگ‌نیا، رضا چایچی، نظام رکنی، گراناز موسوی، جلال علوی و... در آن شب حضور داشتند! م. روان‌شید فیلم آن شب را در «فیلمخانه!» خود هنوز که هنوز است نگه داشته!

● تا آن‌جا که شنیده‌ام گویا شما در یکی از جلسات ادبی با آقای دکتر براهنی اصطکاکی داشته‌اید، قضیه از چه قرار بوده؟

○ در پاسخ این پرسش شما بهتر است بخشی از مطلبی که در جواب یکی از

مقالات دکتر براهنی در روزنامه‌ی ایران (۱۵ مهرماه ۱۳۸۰) نوشته‌ام در این‌جا نقل کنم:

اندر حکایت رفتن شیخ ما (این‌جانب) به کارگاه شعر آقای براهنی!
 لطفاً نخست شعر (۴) زیر را بخوانید:
 ما زیرا با تا نتوانم که بشکنم از اراده‌ی آهو به میخ چرخ
 باید سوار آینه‌ها قورباغه به کاغذ نیامده برگردد
 حتی سوار اسب اگر می‌شود دروغ
 بخوانم از روی فعل ببینم آزادی
 افعال را جای خودش نگذار
 تا آمبولانس بگذرد از نمی‌توانم بگذرم از نیمه‌های شب
 الو اورژانس تهران یا اصفهان
 حالا که اول اشعار غیر نیمایی است
 بودلر، رمبو، اورژانس تهران
 تبریز بی‌قاعده از دستخط مکس می‌پرد ...

آقای براهنی در زیر زمین کارگاهی یا کارگاه زیر زمینی‌شان به ناگهان شعر (۱۴) خوانی مرا قطع می‌کند و از گرداننده‌ی جلسه آقای علی معصومی وقت می‌خواهد که ... وقت قابلی ندارد. من ساکت می‌مانم تا استاد شاگردان کارگاه، حرف دل و جان‌ش را بزند. ایشان با شوری زایدالوصف از این شعر (۱۴) دفاع می‌کنند و اندر محسنات آن داد سخن می‌رانند که این شعر (۱۴) چنین و چنان است و بر ده‌ها شعر بی‌روح و رمق این و آن شاعر برتری دارد.
 و اما قضیه از این قرار بود که من میهمان کارگاه با ارائه‌ی این شعر! قصد داشتم بخش انحرافی شعر کارگاهی را به نقد بکشم و از آن‌جا که نمی‌خواستم

شاعران جوان کارگاه را برنجانم در دوسه دقیقه چیزی را سرهمبندی کردم و آن را به عنوان شعر یکی از شاعران جوان جا زدم! خب! عصبیت استاد کارگاه را چگونه تفسیر و تأویل می‌کنید؟ آیا این دفاع جانانه صرفاً از سر مصلحت بینی است؟ که بد! یا به قصد تسکین روحیه‌ی بخش بی‌استعداد شاگردان کارگاه صورت گرفته؟ که بد بد! آیا استاد به هر قیمتی رضایت می‌داده که بر تعداد شاگردان کارگاه بیفزاید؟ که واویلا! و آیا استاد به دلیل عدم تحمل آرای دیگری (بنده) چنان برافروخته شده‌اند که فرق شعر را از ناشر تشخیص نده‌اند؟ یک امکان اما وجود دارد و آن اینکه فردی همچون باباچاهی برای ساختن کلاهی از این نمد (نمد مورد نظر آقای براهنی) در تاریخ ادبیات معاصر به جعل سند دست زده باشد!

چند سال گذشت!

یک روز پیش از ظهر یکی از دوستان که شاگرد کارگاه براهنی و مورد تأیید ایشان است لطف می‌کند و از پله‌های محل کار من بالا می‌آید. او و نویسنده‌ای به نام آقای مهدی‌زاده (نویسنده‌ی جنوبی) روبه‌روی من نشسته‌اند. حرف به شعر که می‌رسد من رو به دوست کارگاهی آقای عباس حبیبی بدرآبادی می‌کنم و می‌گویم می‌دانید که استادتان چه رودستی از من خورد؟ حکایت آن جلسه را به طور کامل و برای نخستین بار با ایشان در میان می‌گذارم. حبیبی بدرآبادی وقت را غنیمت می‌داند و در پاسخ به (این) مدعی می‌گوید: آقای براهنی اشتباه نکرده است و من هنوز در شگفتم که ایشان می‌افزاید: از این رو که این (شعر ۱۴) را شما نوشته‌اید نه هر کس (شاعر) دیگری! این هم حرفی است اما بسیار نامستدل!

● عجب حکایتی بوده است. می‌دانید که این جدال قلمی شما و دکتر براهنی به عنوان

«نبرد تهران تورنتو» تا مدت‌ها سر زبان‌ها بود؟

○ بله! مبدع این تیتراژی از مجلات ادبی بود. تازه چه ارزشی دارد این‌گونه جنجال‌بازی - سازی‌ها؟!۱

● به نظر شما برگزاری این‌گونه محفل‌های ادبی چه نقشی در پیشبرد شعر امروز ایران داشته است؟

○ رویارویی و تبادل آراء و عقاید افراد را نباید دست کم گرفت. اسم این جلسات را هم نمی‌توان و نباید «محفل» گذاشت. محفل، جنبه‌ی بزمی دارد! بنابراین این واژه از جدی بودن این جلسات که متکی بر نقد و بررسی آثار شاعران جوان است می‌کاهد.

● از اهاالی فلسفه چه افرادی علاقه‌ی بیشتری به حضور در این جلسات نشان می‌دادند.

○ خیلی‌ها! ولی تا آن‌جا که به یادم مانده این افراد در صف مقدم «حضور» حاضر می‌شدند؛ داریوش آشوری، مراد فرهادپور، بابک احمدی، فرزاد سجودی و...

صاحب‌نام‌های دیگری هم به شعر گره می‌خوردند؛ دکتر حسین آریانپور، نصرت‌الله کریمی، آیدین آغداشلو و....

● برخورد جوانان تاکنون در این جلسات با شما چگونه بوده است؟

○ نه اینکه بگویم مرا می‌گذاشتند روی سر و حلوا حلوا می‌کردند، اما کمترین فاصله‌ای بین من و آن‌ها وجود نداشت / ندارد! این حرف اما بدان معنا نیست که در این میان اختلاف آراء وجود نداشته باشد؛ این «تفاوت»ها «بازی» را جذاب‌تر می‌کند. شاعران جوان مرا متعلق به نسل خودشان می‌دانستند / می‌دانند. در مطبوعات بر جوانگرایی من به عنوان یک امتیاز تأکید شده است /

می‌شود. اخیراً در جلساتی که زیر عنوان «جریان‌شناسی شعر دهه‌ی هفتاد» در دانشگاه تهران صورت گرفت تنها فرد (مرد) ۱۹ ساله‌ای که در کنار جوانان غیور دیده می‌شد من خیلی ناچوان بودم. این جلسات در سه روز متوالی (۲۷-۲۶-۲۵ اردیبهشت ۸۲) تشکیل شد و هر روز به شعر خوانی تعدادی شاعر اختصاص داشت که ظاهراً در کار هنری‌شان مشترکاتی احساس می‌شد.

● در کنار شما کدامیک از شاعران جوان شعر خوانی کردند؟

○ امیر حلالی، علی قنبری، ابراهیم رزم‌آرا، مجتبی پورمحسن و البته آقای رضا عامری هم به عنوان منتقد جلسه در نظر گرفته شده بود که ضمن طرح مباحثی در خصوص آراء فلاسفه‌ی متأخر (فیلسوفان پست‌مدرن) یکی از شعرهای مرا مورد نقد و بررسی قرار دادند.

● کدامیک از شعرهایتان؟ اگر می‌شود سرآغاز آن را در این جا نقل کنید؟

اسم شعر: ما / و همین جا!

دنیا هنوز به آخر نرسیده

شیطان هنوز از لب رودخانه ماهی می‌گیرد

او هم تازگی‌ها / دست تو را

و فرض می‌کند که از لب رودخانه

طفلك فرض می‌کند که از لب رودخانه

من هم قرار بود

که تا آن طرفِ هر کجا

به یک اشاره

و همین طور دور خودم

دنیا هم که مثل همیشه روی شاخ کاو می‌چرخد.

در اسپانیای کمی بیشتر...

(منزل‌های دریا بی‌نشان است، ص ۱۸۵)

● فکر می‌کنید چه «کاری» - غیر از چاپ شعر جوانان در «آدینه» - برای آنان انجام داده‌اید که توجه‌شان بیشتر متوجه شماست؟

○ کار خاصی برای آن‌ها انجام نداده‌ام. اصولاً آن‌ها نیاز مبرمی به «کاری» از جانب من نداشته‌اند. من در مسیر علایق خودم، به مسائلی پرداخته‌ام که به آن‌ها هم مربوط می‌شده است / می‌شود! مثلاً در یکی از جلسات سخنرانی‌ام که در «کانون فراپویان» - خانم فرزین هومانفر - برگزار شد به طرح مقوله‌ای زیر عنوان «متفاوت‌نویسی و بخشی از شاعران جوان» پرداخته‌ام که به شعر جوانان متفاوت‌نویس - عمدتاً شاگردان دکتر براهنی - مربوط می‌شد. این سخنرانی که دو ساعتی ادامه داشت به شعر بسیاری از این شاعران اشاره شد؛ شاعرانی همچون شمس آقاچانی، سهیلا میرزایی، عباس حبیبی بدرآبادی، رزا جمالی، رؤیا تفتی، ساعد. الف. احمدی، روزبه حسینی و...

بعدها به بسط و گسترش این مقوله پرداختم که مطلبی در حدود ۱۵۰ صفحه از کار درآمد. این مقاله در جلد دوم (کتاب دوم) «گزاره‌های منفرد» آمده است.

● در سفرهایی که به شهرستان‌های ایران داشته‌اید شاعران و مخاطبان جوان در دیدار با شما به کدام وجه از اظهار نظرهای شما توجه بیشتری دارند؟

○ در سال‌های اخیر - به‌ویژه - اشاره به متفاوت‌نویسی و یا شعری که اصطلاحاً پست‌مدرن نامیده می‌شود، از جانب من برای آن‌ها از جذابیت بیشتری برخوردار بوده است. در یکی از سخنرانی‌هایم در یکی از شهرستان‌ها، ضمن اشاره و تأکید بر متفاوت‌نویسی به تأیید ادبیات کلاسیک فارسی نیز پرداختم که تلویحاً مورد اعتراض یک شاعر جوان قرار گرفتم مبنی بر اینکه من

با مشاهده‌ی تعدادی از غزلسرایان در جلسه، دچار نوعی محافظه‌کاری شده‌ام! ● حتماً در ارتباط با این سفرها به ویژه از سوی شاعران جوان خاطراتی دارید که به نقل کردنش بیارزد، این‌طور نیست؟ *

○ در زمستان ۱۳۸۲ از سوی دوستان حلقه‌ی ادبی - هنری «پیشنهاد» به اهواز دعوت شده بودم. «پیشنهاد» یک انجمن ادبی - هنری کاملاً خصوصی است که هزینه‌ی تشکیل آن و دعوت از شاعران را خانم میترا سرانی اصل، سیاوش سبزی، مهدی مرادی، عبدالرضا شکرریز و... پذیرفته‌اند. جلسه در تالار «آفتاب» اهواز تشکیل شده بود، حضور عده‌ی چشمگیری در سالن، چشم مرا گرفته بود! تا آن‌جا که به یاد دارم شاعرانی همچون محمود نائل، بهزاد خواجهات، علی قنبری، شمسی پور محمدی، منصور مللملی، دکتر عزت‌الله قاسمی و... نیز در میان جمع می‌درخشیدند. سخنرانی و شعرخوانی من که به پایان رسید «پرسش و پاسخ» آغاز شد. در میان خیرمقدم‌ها و خوش آمدید به شهر ما و مسائلی از این دست، پرسش‌های مهمی نیز مطرح می‌گردید که فعلاً کاری با آن‌ها ندارم! در این میان پرسشی مکتوب به دست من رسید که به گمانم مطرح کردن آن جالب باشد. نقل به معنا که بگویم آن پرسش این بود که آقای باباچاهی! این موضوع بر سر زبان‌هاست که در آن زمان که مسؤولیت شعر صفحات «آدینه» به عهده‌ی شما بوده، شما آثار «نوآمدگان» را در «صندوقچه‌ی خصوصی» تان قایم می‌کرده‌اید و به موقع - لابد موقعی که کم می‌آورده‌ام! - از آن‌ها در شعر خودتان استفاده می‌کرده‌اید. لطفاً در این مورد توضیح دهید!

با پرسش پا در هوایی روبه‌رو شده بودم. یکی به میخ، یکی هم به نعل زدم که بردارم از میان این موضوع نه حتی خنده‌دار را! بعد از ختم این غائله به موضوعات دیگری پرداختم! دیدم نه، این طوری‌ها هم که من فکر می‌کنم

قضیه، فیصله یافته نیست! کاغذ دیگری رسید از دستِ مردِ محبوبی به دستم که اصرار داشت به همان موضوع «صندوقچه» ای ببردازم. این دوست که شاید سایه‌ی! همان فرد فاضل و عاقل قبلی بود اظهار می‌داشت که آقای باباچاهی! بالاخره قضیه‌ی آن صندوقچه چه شد؟

خب دیگه! خاطره که نباید حتماً خنده‌دار باشد!

● حتماً متوجه هستید که «تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران» که مبتنی بر گفتار شما و شاعران و نویسندگانی همچون شماست لطف آن بیشتر در بیان خاطرات است، خاطراتی که حتماً دربردارنده‌ی نکاتی است که با نگفتن آن برای همیشه ناگفته می‌ماند.

○ بنابراین خاطره‌ای دیگر؟! عرض شود خدمت حضرت‌عالی که یکی بود و یکی نبود. یکی از بعد از ظهرها در مکانِ «یک کتاب، یک فنجان چای» در طبقه‌ای از ساختمان سینما ایران که زیر نظر خانم شهلا لاهیجی اداره می‌شد قرار بود من و منوچهر آتشی به شعرخوانی و لابد به سخنرانی ببردازیم؛ من مثلاً به علت گرفتاری که هزار ماشاءالله همیشه وجود دارد از حضور در وعده‌گاه عذر خواستم. آتشی به تنهایی سکاندار آن جلسه بوده است. چند روز بعد از تشکیل آن جلسه آتشی را که دیدم برایم تعریف کرد که در حین شعرخوانی‌ام متوجه شدم عده‌ای از جا بلند شدند که بروند / رفتند. بعداً از یکی از حضار محترم پرسیدم این آقایان چرا آمدند و کجا (و چرا) رفتند؟ جواب این بود: ما نیامده بودیم شعرخوانی آتشی را گوش کنیم آمده بودیم جلسه‌ی باباچاهی را به هم بزنیم! ● به نظرم یک خاطره‌ی مهم را از قلم انداخته‌اید؟ خاطره‌ی یک سفر. مگر شما جزو نویسندگانی نبودید که راهی ارمنستان شدند و آن قضیه که عکس‌العمل زیادی در مطبوعات پیدا کرد؟

○ چرا، این قضیه (۷۵/۵/۱۵) به قدری با روایت‌های مختلف گفته و نوشته شده که به گمانم گشته است خلق را از برا باری و آری؛ ساعت حدود سه و نیم بعد از ظهر است، یکراست به ترمینالی در میدان آرژانتین (بی‌هقی) می‌روم. تصور من این است که در آن‌جا با همسفران نویسنده‌ام روبه‌رو شوم. اما آثاری از کسی نمی‌بینم! مثل اینکه «علی» مانده بود و حوضش! چه کنم، چه نکنم؟ ناگهان چشمم به جمال شهریار مندنی‌پور و شاپور جورکش روشن می‌شود. قوت قلبی پیدا می‌کنم. قبلاً برای خودم زیر لب حتماً خوانده بوده‌ام:

ز ره وامانده‌ی این کاروانم!

دیدم نه، چندان عقب مانده نیستم! خبر می‌رسد - از کی و از کجا درست یادم نیست - که فوراً برویم به ترمینال غرب به آژانسی و حرکت! و پس از چندی؛ اینک ترمینال غرب! در یک چشم به هم‌زدن قرار بر این مدار چرخیده که با وسیله‌ی نقلیه‌ی دیگری (تعاونی شماره‌ی نمی‌دانم چند ترمینال غرب) راهی ارمنستان شویم. با ورود ما - من و مندنی‌پور و جورکش - شاهرخ تویسرکانی و محمد بهارلو که «دنیای سخن»ی‌اند، راه خروج را در پیش می‌گیرند. حکایت کنند که همسر آقای تویسرکانی تصادف کرده است. لابد آقای بهارلو، در این میان جورکش شاهرخ بوده است. مسعود بهنود قدری دیرتر به میدان (ترمینال غرب) می‌آید؛ گویا گرفتاری «پاسپورت»ی داشته، خوشحال بود از اینکه به او گفته‌اند نگران نباش و مطمئن باش پیش از اینکه بین راه با مشکلی مواجه شوی پاسپورت را به دست مبارک حضرت‌عالی خواهیم رساند. بالاخره به راه افتادیم.

- خود «راه» بگوید که چون باید رفت!

خب، شب بود، بیابان بود، خوش و بشی با همسفران. راننده‌ی اتوبوس، تک

و تنها مرکب رهوارش را راه می‌برد و عجب اینکه هیچکس از خود و یا از دیگری نپرسید که پس کو کمک راننده؟ و راننده که خسرو براتی بعداً معروف نام داشت، بوی بوستان و جوی شیر را به ما وعده می‌داد: بین راه نزدیکی‌های صبح، در جایی توقف خواهیم کرد شیر و عسلی دارد که نپرس / نپرسید! نزدیکی‌های صبح بود و گویا نزدیک گردنه‌ی «حیران» رسیده بودیم، بی‌هیچگونه حیرانی! من در آستانه‌ی خواب و بیداری بودم، خواب البته قدری شیرین می‌نمود، شیرین‌تر از عسلی که قرار بود چند لحظه‌ی دیگر «نوش جان» کنیم! از نیم خواب شیرین پریده بودم / پریدم و دیدم که همسفران، ناگهان و کمی به سرعت در حال پیاده شدن از اتوبوس‌اند! لابد با شماره‌ی معکوس که نمی‌شنیدم / نمی‌شنیده‌ایم ما! کمی پیش از آخرین نفر که لابد من نبوده‌ام پیاده شدم من. به گمانم در همان لحظه نیز مسعود طوفان، سکان آن کشتی (اتوبوس) به گِل نشسته نشانیده شده را به دست داشت. یعنی پا بر ترمز و فرمان در دست‌هایی که جانبی غیر از جانب تهِ دره را مد نظر داشت. سنگی، چرخ متمایل به تهِ دره را قرص و محکم در مرز پرتگاه، می‌خکوب کرده بود. به یک معجزه بیشتر شباهت داشت. دیگر همه از اتوبوس منحوس، پیاده شده بودیم؛ قبل از همه خسرو براتی خیلی مسؤول البته! خسرو خاور اما هنوز علم بر کوهساران نزده بود. لابد همه متحیر بوده‌اند از این رسیده بود بلایی ولی به خیر گذشت. سپانلو که به خود آمده بود خسرو براتی را به باد نوعی شبه طبیبات گرفت؛ خسرو اما دلش خیلی قرص‌تر از این حرف‌ها بود. گفت اگر دست روی من بلند کنید چه‌ها می‌کنم که البته نفهمیدم من بقیه‌ی جمله‌ی ایشان را. این مأمور البته معذور، به زور هم نشده بود که اتوبوس را به تهِ دره رها کند، یکبار فرمان را به سمت سقوطِ در تهِ دره کج می‌کند؛ و خود می‌پرد از اتوبوس پایین،

گویا فرمان، به فرمان خدا لج کرده بوده است با او. در طلبش هرچه توانی بکوش! دیگر بار خسرو می‌پرد بالا و فرمان را کج می‌کند به سمتِ ته دره، باز فرمان، به فرمانِ خدا با او لج می‌کند و ماشین، به هیچوجه حاضر نیست از جایش تکان بخورد! نقشه، نقش بر آب می‌شود و رشته‌ها پنبه می‌شود و می‌شود آنچه که نباید / باید؟ بشود و زنده می‌مانیم ما!

تا جرئت‌قل از اردبیل آورده شود ما را به پاسگاهی در آن حوالی حواله کردند. پاسگاه بر شبه تپه‌ای قرار داشت و ما بیش از آن که بی‌قراری کنیم در شگفتی طنزآلودی دست و پا می‌زدیم. گفتند ما هم شنیدیم که «بازرس»ی! (برای رسیدگی به اینکه چرا در ته دره سقوط نکرده‌ایم!) قرار است از تهران بیاید که پاسی چند از ظهر گذشته بود آمد، اسم مستعارش هاشمی بود. آمد و یکر است خزید به اتاقکی در همان پاسگاه مستقر بر شبه تپه! ساعتی چند بگذشت. و بعداً درآمد که همه با هم می‌رویم به جایی که بعداً نام اصلی‌اش را از بر کردیم؛ بازداشتگاه! ساعتی به تعلیق گذشت؛ همه در کنار هم و در یک اتاق. فرشته ساری تنها زنی که با ما همسفر بود در این کنار هم، در کنار ما بود / و نبود. میزبانان اما به این موضوع، اخم چندانی نشان نمی‌دادند! گرسنه بودیم الحق که بوی طعام دامنم از کف چنان ربود که گویا صحبتی از سقوط در ته دره میان نبود / نبوده! یعنی که زنده‌ایم ما! هرچه بود گذاشتند وسط؛ نوشابه اما در این میان فراوان بود! و هرچه بود گذشت. ساعت چند بار، چندین بار نواخت که ناگهان سربازی مقادیری کاغذ به چندین پرسش آغشته، به میان ما آورد:

- چرا بازداشت شده‌اید؟! اولین پرسش مرا قدری خنداند. کدام بازداشت؟ به هر صورت ما در ته دره بازداشت نشده بودیم، بلکه به نوعی از سقوط در ته دره، بازداشته شده‌ایم! پرسش‌های یکی پس از دیگری و راه‌گم‌کننده! بیش از این

اما از ما خواسته شد تا مسافت بین پاسگاه و بازداشتگاه را با اتوبوس با جرثقیل از جا کنده شده به رانندگی جناب خسرو براتی طی کنیم که نپذیرفتیم این پیشنهاد نه دیگر مشکوک را، مارگزیده از ریسمان سفید و سیاه چرا نترسد؟ راننده‌ای دیگر و طی مسافتی که چندان طولانی نبود. خلاصه اینکه تعدد پرسش‌های نابجا که خسته کننده شد، ما را به فغان درآورد. اعتراض مان را که بلندتر کردیم، از شر پرسش‌های حواس پرت کننده نجات یافتیم. هوای گرم، اتاقی کوچک و بیش از بیست نفر که تنگاتنگ نشسته بودیم و پنکه‌ای دستی (رومیزی) که از ضعف قدرت خودش خجالت می کشید. بالاخره، باید در جایی طعم همدلی و همزبانی و مخصوصاً همنشینی را در می یافتیم / و یافتیم! و شب آغاز شد.

قسم به آسمان و ستاره‌ی شبرو / تو چه دانی که ستاره‌ی شبرو چیست؟

(قرآن حکیم)

حالا بی - با اجازه از آن اتاق کوچک و دلتنگ دم کرده به محدوده‌ای از حیاط - مرز عبور مشخص بود - سُریده بودیم، چند نفری در کنار یکدیگر و حرفی و حدیثی که گاه هیچ ربطی به موضوع بازداشت ما نداشت، شامی هم لابد باید خورده بوده باشیم / و خورده بوده‌ایم ما! اشتباه نکنم اگر، شبی نیمه مهتابی بوده شاید!

حادثه رخ دادنی است / حادثه رخ دادنی چیست؟ و تو چه دانی که حادثه رخ دادنی

(قرآن حکیم)

چیست؟

و حادثه‌ی سحرگاهی را که از سر گذرانده‌ایم. شب را می توان با حرف و حدیثی به نیمه رساند، نیمه‌ی دیگر شب، خواب به یاری تو خواهد شتافت پس چیزی بگو شاعر! پشت به دیوار داده‌ام و نشسته‌ام کنار یک دیوار! روبه روی من

شاپور جورکش و چند دوست دیگر نشسته‌اند. جورکش شاعر است پس همدلی از همزبانی خوشتر است. گوش مفت‌گیر آوردن در این سال و زمانه کار ساده‌ای نیست. بخصوص که صاحب آن گوش از هوش و حواس و شعر و شعورمندی بسیاری برخوردار باشد. آنقدر با شاپور و شعر به یکدیگر گره می‌خوریم که بعدها فرشته ساری می‌گوید قیافه‌ی باباجاهی را در آن شب به اجبار در کنار هم - چه اجبار مطبوعی! - هیچگاه فراموش نمی‌کنم، این فرشته گفته بود گویا او (من) آمده بود در این مکان غیرمفرح، حرف‌های ناگفته‌اش را در مورد شعر با سنگ صبوری در میان بگذارد. بیچاره گوش نازنین شاپور جورکش که آن را چون برگ گل به دست من سپرده بوده است!

من که از سرمایه‌ی جهان، فقط ته مانده‌ی نوعی رندی حافظانه را با خود دارم آن شب و شب‌های دگر از اتفاقی که اتفاق نیفتاده بود کمترین نگرانی نداشتم. به گمان من یکی از حکمت‌های وجودی سنگ این است که سرت روزی باید به آن بخورد و گرنه سنگ و سر به چه دردی می‌خورند؟! شب ما را در بازداشتگاه نگهداشتند با این زمزمه که تعدادی از فرزندگان و دوراندیشان قرار است از تهران بزرگ بیایند و لابد اندر حکمت بازداشت شدن ما تحقیق و بررسی کنند؛ صبح که شد جز خودمان و محافظان دلسوزمان از کسی خبری نبود! صبح هنگام با صدای مهرورزانه‌ی همان آقایی که روز قبل برای رسیدگی به امور از تهران به آن‌جا آمده بود از خواب بیدار شدیم، شنیدم که اول بار گفت چهل تن بلند شو، دیگران را با همان مهربانی از خواب ناز، باز می‌داشت. راستی «باز می‌داشت» چه رابطه‌ای معنایی با «بازداشت» دارد؟

به به از آفتاب عالمتاب! با سر و روی نشسته ما را از کمندی که بدان گرفتار شده بودیم رهانیدند و دموکراسی را با رگ و پوست احساس کردم وقتی آن

دوست! رو به همه‌ی ما کرد و گفت از این پس تصمیم از هر سو رفتن با شماست! تهران؟ یا ارمنستان؟ ته مانده‌ی عقل‌ها مان را یک کاسه کردیم که برگردیم به تهران عزیز بهتر است اما به شرطی که این بار با دو مینی‌بوس غیرمشکوک روانه‌ی تهران شویم / و شدیم. و بین راه تنی هم به آب زدیم و قول شفاهی هم از ما گرفته شد که صلاح در این است که این موضوع کوچولو را با کسی در میان نگذاریم / و نگذاشتیم و مدتی بعد روزنامه‌ها آن را با دیگران در میان گذاشتند. شرح و بسط و تحقیر و تفسیر این اتفاق نیفتاده را طبعاً در روزنامه‌های کثیرالانتشار و غیرکثیرالانتشار خوانده‌اید و چه حاجت به بیان بار دیگر. النهایه در تاریخ ۹ بهمن ماه ۱۳۸۱ روزنامه‌ی «اعتماد» خبر داد که آقای خسرو براتی که وعده‌ی شیر و عسل را لابد در جهانی دیگر به ما می‌داد به ده سال زندان محکوم شده است. همه چیز را که نباید آنقدرها بی در و پیکر دانست. حقی است و ناحقی و از این نوع مسائل و آدم‌هایی که به‌زور می‌خواهند همیشه نیمه‌ی پُر لیوان را تماشا کنند!

● چه افرادی در این سفر با شما همراه بودند؟

○ تاکنون به نام چند تن از آن‌ها اشاره کرده‌ام. این تعداد از نام‌ها به یادم مانده‌اند؛ سیروس علی‌نژاد، فرج سرکوهی، محمد محمدعلی، منوچهر کریم‌زاده، منصور کوشان - که خرج و دخل به دست ایشان بود و زحمت روبه‌راه کردن پاسپورت و زحمات دیگر - مجید دانش‌آراسته، محمود طیاری، کامران جمالی و بیژن نجدی و...

● همان‌طور که خودتان اشاره فرمودید مطالعه‌ی آثار کهن فارسی از مقدرات کار و رفتار شما محسوب می‌شده است بنابراین شرکت و سخنرانی شما در انجمن حافظ‌شناسی (شیراز ۱۳۸۱) امر غافلگیرکننده‌ای محسوب نمی‌شود درعین حال،

چون حضرت‌عالی غالباً به جریان‌های شعر مدرن و پسامدرن شعر فارسی می‌پردازید به گمان من طرح این موضوع به عنوان یک پرسش شاید خاطرات یا نکاتی را از جانب شما مطرح کند.

○ پرداختن به این دو مقوله اصلاً متضاد به نظر نمی‌رسد. به‌ویژه که من همواره به شاعران جوان «پسانویس» تذکر می‌دهم که از شنیدن «صدای سخن عشق» (مطالعه‌ی متون کهن فارسی) اکراه به خود راه ندهند. و اما خاطره؟! در فرودگاه تهران منتظر اعلام پرواز به کنگره‌ی حافظ در شیراز بودم که به‌تدریج متوجه‌ی تشریف‌فرمایی حافظ‌پژوهان محترم شدم. ناگفته نماند خبر و نام ما حافظ‌پژوهان! چندین بار در روزنامه‌ها چاپ شده بود. چشم ناگهان به جمال یکی از حافظ‌پژوهان گرانقدر که افتاد دیدم بفهمی نفهمی به من چشم‌غژه می‌رود، و شاید هم دندان‌قروچه می‌کرد؛ سال‌ها با ایشان آشنایی از کمی نزدیک داشتم؛ آن روز گویا قصد نداشت سلام را پاسخ دهد، من سلام را مکرر کردم تا شاید خودم را به ایشان بچسبانم که من هم حافظ‌پژوه‌ام! به هر صورت در دل آن حافظ‌پژوه نستوه رهی پیدا کردم، خودم را که حسایی به ایشان چسباندم - جای یک عکاس هنری خیلی خالی بود! - با ترس و لرز خدمت آن سرور عظام عرض کردم که جناب دکتر... اشتباه استنباط نفرموده باشید من «تا به سرمنزل مقصود» (شیراز) فقط از آن‌رو عرض خود را می‌برم و زحمت شما می‌دارم که سخنرانی شخص شخیص شما را استماع نمایم. آن دکتر حافظ‌شناس که خود را در مصاف مصلحتی با احمد شاملو کمی به این و آن شناسانده بود با همه‌ی آن که می‌دانست من قصد شیطننت دارم کم‌کم از خیر شیطان پیاده شد.

و راه افتادیم در خیابان‌های از هرچه بگذریم

و از هرچه بگذریم / گذشتیم

و بالاخره خردک خردک و اندک اندک لبخند ژوکوندی از جانب ایشان نصیب من حافظ‌ناشناس جوان! گردید. خیلی پیش از این‌ها به دور از چشم اغیار در مکالمه‌ای تلفنی شهریار مندنی‌پور با تأکید از من می‌خواست که در این کنگره شرکت کنم. شهریار می‌گفت دیگر جانمان به لب رسیده از بس سخن تکراری شنیده‌ایم، گفتم خوب این عزیزان چنین می‌پندارند که با هر زبان که بگویند لابد نامکرر است!

● ممکن است عنوان سخنرانی خود را برای ما بازگو کنید؟

○ عنوان سخنرانی من «حافظ و فرهنگ بازی‌های زبانی» بود.

● این عنوان سنت‌گرایان را خیلی زود عصبانی می‌کند؟ این‌طور نیست؟

○ منظورتان این است که من با یک اصطلاح پست‌مدرنیستی با شعر حافظ مواجه شده‌ام؟ حق با شماست ظاهراً. با توجه به انعطافی که در دیدگاه برخی از فلاسفه‌ی متأخر به چشم می‌خورد می‌توان مقوله‌ی پست‌مدرنیسم را تا عصر هومر نیز کش داد (تعقیب کرد) اما به‌رغم این‌ها من قصد انطباق شعر حافظ با دیدگاه فلاسفه‌ی پست‌مدرن نداشته‌ام / ندارم، بلکه با توجه به ظرفیتی که بخشی از این آراء دارند رویکردی التقاطی به عنوان تعریف من از بازی‌های زبانی این است:

غالباً فکر می‌کنند بازی‌های زبانی یعنی «لفاظی»! در حالی که این نوع مؤلفه در واقع مبارزه‌ای است با قدرت سرکوبگر زبان حاکم! زبان حاکم تجسم اقتداری است که در حوزه‌های اقتصادی - سیاسی تولید شده و توسط زبان به فرهنگ وارد می‌شود. از این دیدگاه، شاعرانی همچون حافظ مبارزانی هستند که جامعه را از اقتدار معنایی خاص تهی می‌کنند و اما حافظ و بازی‌های زبانی؟! کدام

سخن مسلط؟! آیا این لباس‌های غربی برازنده‌ی قد و قامت شاعر شیرازی و شرقی ماست؟ من - درست یا نادرست - طرح این مقوله‌ها را صرفاً نوعی امکان تازه برای چندباره خوانی و تأویل برخی از غزل‌های حافظ می‌دانم. حافظ‌شناسان محترم باید این همه جسارت را به حساب نوپردازی من بگذارند!

● واکنش مخاطبان را چگونه ارزیابی کردید؟

○ آقای منصور اوجی شاعر که در جلسه حضور داشت با تأکید می‌گفت اگر این مطلب و یا مطالبی در خصوص شعر حافظ که از همین منظر نگاه کرده‌اید حداقل به صد صفحه برسانید و به صورت یک کتاب درآورید خیلی از مدعیان را سر جای خودشان می‌نشانید. اوجی می‌گفت منتظر همت تو در این زمینه هستم. او افزود کارنامه‌ی ادبی تو چنین بخشی را کم دارد!

● در این مورد، نکته‌ی ناگفته‌ای، چیزی اگر به یادتان می‌آید دریغ نفرمایید. در ضمن می‌خواهم بدانم مطلب شما در خصوص حافظ تاکنون در جایی به چاپ رسیده است؟

○ این مطلب به طور کامل در مجله‌ی «گیله‌وا» (ویژه‌ی هنر و ادبیات، شماره‌ی؟) و همچنین در کتاب «حافظ‌پژوهی» (دفتر ششم) به چاپ رسیده است. و اما قضیه‌ی شعرخوانی ما در همان روز در حافظیه‌ی شیراز! برویم حافظیه! موافقید؟ بسیار خوب! جمعیت زیادی آمده‌اند. من و منصور اوجی به سختی خودمان را به جایگاه - محل استقرار شاعران محترم - می‌رسانیم من به اوجی می‌گویم فکر نمی‌کنم جمعیت به این زیادی دلشان برای شنیدن شعر ما لک زده باشد. حتماً بوی موسیقی سنتی به گوششان! خورده. منصور با تأکید بسیار می‌گوید بعداً متوجه می‌شوی که برای شعر آمده‌اند یا چیز دیگر! این همه مخاطب؟! دارم خواب می‌بینم. من البته با یک حساب سرانگشتی به این نتیجه می‌رسم که اگر $\frac{3}{4}$ این جمعیت نیز به خاطر شعر آمده باشند اول می‌روم

یک کلاه می‌خرم و بعداً آن را صدبار می‌اندازم هوا! انبوهی جمعیت، دوستان شاعر را فوراً به این نتیجه رساند که یا غزل به خورد خلق الله بدهند که دادند یا فعلاً شعرهای غیرمدرن‌شان را. به ترتیب حروف الفبا که دوستان شاعر فراخوانده می‌شدند من فکری به حال خودم کردم. با این شعرهای «قیافه‌ام مشکوکی...» چه کار کنم؟ اهل تعدیل و تصحیح اخلاقیات شعری خودم مخصوصاً در یک طرفه‌العین هم که نیستم / پس چیستم؟! منوچهر آتشی و به تبع ایشان منصور اوجی به احترام حضار محترم، حساب شده تعدادی شعر عامه‌پسند را قرائت کردند. من نگاهی به آتشی کردم و به رضا پرهیزگار (مترجم) که در کنارش قرار گرفته بودم و به ایشان گفتم من ذره‌ای کوتاه نمی‌آیم. ملاحظه‌کاری به کار من نمی‌خورد! شعرهایی از کتاب «قیافه‌ام که خیلی مشکوک است» و «عقل عذابم می‌دهد» و «منم بارانم» را برای جماعت شعرشناس (به گفته‌ی یکی از یاران شاعرم) خواندم. نتیجه؟ عالی بود! من غیرملاحظه‌کار، دست به عجب کاری زده بودم. غافلگیر شده بودم از بس حین شعرخوانی بارها مرا یا در واقع مقوله‌ی «متفاوت‌نویسی» را تشویق کردند.

اوجی گفت آفرین! تو سنت‌شکنی کردی. پیش خودم گفتم مگر کار دیگری هم بلد هستم؟ بعداً دریافتم که آری، بلدم، احترام گذاشتن به سنت‌ها! سنت شعرخوانی بدون ملاحظات غیرهنری!

دیگر دوستانی که آن شب در حافظیه برنامه شعرخوانی داشتند شمس لنگرودی، پرویز خائفی و محمدعلی بهمنی بودند. پرویز خائفی اما آن شب در جمع حضور نیافت!

● می‌خواستم پیرسم تلخ‌ترین و یا یکی از تلخ‌ترین خاطراتی که در این سال‌ها دارید به چه موضوع و یا کسانی مربوط می‌شود؟

○ در این سال‌ها کم ندیده‌ام جای شلاق مرگ عزیزان را بر شانه‌های خودم؛ مرگ محمد مختاری، محمد جعفر پوینده که داستان آن را همه می‌دانید، محمد بیابانی دوست همشهری‌ام را همین اواخر از دست دادم که جای خالی‌اش را بسیار احساس می‌کنم، همشهری دیگرم محمد تقی مهیمنی یکی از همکارانم در «آدینه» خاطرات زیادی را در پیاده‌روهای تهران - از آدینه تا میدان انقلاب - برای من بر جای گذاشت. جای همه آن‌ها خالی است به ویژه جای شایان حامدی!

اسفندماه ۷۶ بود، یکی از روزهای همین اسفندماه! صبح زود ساعت حدوداً ۸/۵ صبح بود، شاید هم ساعت ۹. شایان حامدی با سرورویی آراسته و مرتب به سراغ من آمد در اتاق نسبتاً کوچکی در «مرکز نشر دانشگاهی»! سر حال به نظر می‌رسید با چند شعری که می‌گفت به تازگی نوشته‌ام. لحظاتی گذشت، گپ و گویی از این سو و آن سو؛ می‌گفت از دیدار منزل مسکونی سابقم می‌آیم، می‌گفت دلم خیلی تنگ شده بود برای ساختمانی که مدت زمانی با همسرم در آن زندگی کرده‌ام، می‌گفت رفتم از نزدیک نگاهی به قد و بالای این ساختمان انداختم؛ با کیف بخصوصی می‌گفت این جملات را. آن موقع همسر حامدی در شیراز زندگی می‌کرد و خودش در تهران ادامه تحصیل می‌داد. زبان فرانسه خوانده بود و همچنان ادامه می‌داد تحصیلاتش را در رشته‌ی اتیمولوژی (ریشه‌شناسی لغات). از شایان خواستم که شعرهای تازه‌اش را برایم بخواند/خواند.

شایان مدت‌زمان نه چندان کوتاهی در گروه فرهنگ فارسی «مرکز نشر دانشگاهی» مشغول به کار بود و همکار من! آن روز اما برای «کار» در اداره - کار اداری - نیامده بود. برای دیدار من آمده بود فقط! آخرین دیدار؟ و من

نمی‌دانستم این را - شاید - خودش نیز نمی‌دانست!

گشتی در اداره زد و سری شاید به دیگر دوستان و بعد برگشت / برمی‌گشت به ولایت خودش که اتاق کوچک من بود. این فاخته‌ی مهربان، طنین صدای همولایتی خودش را خوب می‌شناخت و گم نمی‌کرد راه خانه‌ی خودش را که اتاق کوچک من در «مرکز نشر دانشگاهی» بود. گفتم کمی بیشتر از لاک خودت بیرون بیا. بیا برویم به این و آن سری بزنیم. به همولایتی‌ها؛ غیر همولایتی‌ها. صحبت از شعر که به میان می‌آید پای خیلی‌ها به وسط کشیده می‌شود و قرار شد که پس‌فردای آن روز که شنبه بود سری بزنیم به محمدعلی سپانلو؛ تا اکنون آن ساعت، کم ندیده بودم مشتاقی سپانلو را نسبت به خودم و کم مزاحم‌اش نشده‌ام، چه مزاحمتی؟!

من و شایان، آن روز، و یا شایان آن روز، تمام روز با هم بودیم؛ ناهار هم چیزی با هم فروفرستادیم؛ «آدینه» ماوای دیگر آن روز شنبه‌ی من بود به اتفاق شایان به خیابان زدیم و سر از «آدینه» درآوردیم. شایان، شادان می‌نمود اول لابد! و بعد چه عرض کنم؟ و چه می‌دانم؟ دو سه ساعتی که در «آدینه» بودم و مشغول حسن! خویشتن در آینه‌ی «آدینه»؛ شایان همنشین نازنین من بود.

به داروخانه (آدینه؟) پانصد شخص بودند

که در هر روز، نبضم [شعرم؟] می‌نمودند

کار مداوای شعر «نوامدگان» که به پایان رسید، عصر بود؛ خیلی عصرِ عصر بود. غروب، شاید از غروب چند «گز» بالاتر هم بود. «آدینه» را رها کردیم و من و شایان، نه آهسته و نه شتابان راه‌پله‌های رو به پایین را در پیش گرفتیم. من مایل بودم، شایان نیز که سر بزنیم - دوری یعنی - به (و در) پارک لاله که همان نزدیکی‌ها بود. «آدینه»ی آن روز در خیابان جمال‌زاده شمالی بود. من اما در آن

ساعت و دقیقه و ثانیه، در کنار شایان کمی حالی به حالی بودم. چه بر من گذشته بوده؟ آهان! «یافتم!» آقای ذاکری مدیرمسئول آدینه گویا حرف نازکتر از برگ گلی به من زده بوده! سؤالی؛ چیزی در این حدود مثلاً و در نهایت اینکه آخرین شعری که از خودت در مجله چاپ کرده‌ای در چه تاریخی بوده؟ کسی - فهمیده‌ی فاضلی! کمی چاق و چله آدمی معمولاً خندان - گویا پُرش کرده بوده، دیدم که از کدام سمت پیرهنم خون می‌چکد. دستم خیس خیس بود. به شایان گفتم خونین و مالین شده‌ام از این سؤال مدیر خیلی مدبر. شایان گفت حال خودت را با این دغدغه‌های تحمیلی نگیر، بگذار چرخ بزنیم همین دوروبرها که:

ناآمدگان اگر بدانند که ما

از دهر چه می‌کشیم نایند دگر

و شیخ ما (من) فرمود!

«ناآمدگان» اگر بدانند که ما

از «شعر» چه می‌کشیم نایند دگر!

گفتم شایان، جانِ جانان! چیزی، سنگی روی سینه‌ام سنگینی می‌کند؛ قلوه سنگی گویاتوی گلویم گیر کرده، برنگردم اگر به «آدینه» و حکمتِ پرسشِ مدیرمسئول محترم را از زبان خودش نشنوم، جان سالم به در نمی‌برم و نمی‌توانم خودم را به کرج برسانم. اصرار از شایان که نرو؛ انکار! از من که بگذار بروم.

سر که نه در راه عزیزان (شعر) رود

بارگرانی‌ست کشیدن به دوش

پیش از آنکه عزم کرج کنم، در غیاب فرج (محض رعایت سجع و قافیه‌ها)

پله‌های نفسگیر «آدینه» را از نو بالا رفتم؛ یک دو پله چو شیر غرانا!

ذاکری، چشمش که به من افتاد گویی ناگهان با یکی از عاملین قتل‌های زنجیره‌ای روبه‌رو شده باشد، پرید از جا یا اینکه من فکر می‌کنم چنین کرد آن نازنین مرد! گویا زیرسبیلی رد کرده بود عصبانیت آشکار در چشم من که خوب شد اومدی، بیا بین این مطلب را، این نامه هم خیلی بامزه است، مگر اینکه به اشتباه آمده باشم این راه دراز را؟ از خیر خفه کردن دوست قدیمی‌ام «غلام» باوفا در گذشتم. بهانه کردم اینکه چیزی را جا گذاشته‌ام و بدون بیان دغدغه‌ی درون، به بیرون «آدینه» یا نهادم. دیگر بار من و شایان به هم پیوستیم، چه نکرده بودم با غلام را با شایان آن لحظه خندان در میان گذاشتم ... حالا اول خیابان جمال‌زاده‌ی شمالی ایستاده بودیم که من سر به اتوبان بگذارم با ماشین‌های کرایه‌ای و شایان رو به خانه‌ای که خودش به تنهایی، آن روزها یا به تنهایی آن روزها در آن زندگی می‌کرد.

چهارشنبه‌ی بعد از آن روز شنبه، ساعت حدود ۴ یا ۴/۵ بعد از ظهر؛ دفتر مجله «آدینه» (در پراتز که بگویم شایان برای نخستین بار با من به قولش وفا نمی‌کند؛ یعنی دوشنبه به وعده‌گاه نمی‌آید که برویم منزل سپانلو) شهریار وقفی‌پور سال ۷۶ نیز نزدیکی‌های من نشسته است، کنار صندلی دختر خانمی که بعدها می‌شود همسر شهریار. زنگ تلفن بلند می‌شود؛ بعد از ظهرهای روزهای شنبه، دوشنبه و چهارشنبه، بیشتر تلفن‌ها به من وصل می‌شوند. بر می‌دارم گوشی را، صدای خانمی را می‌شنوم که یکی از بستگان شایان حامدی است! کارم از غافلگیر شدن گذشته است. گوشی، خودش را از دستم می‌رهاند؛ لابد سکوت!

کدام ظاهر سازی، کدام وقار مردانه؟ مردانه؟! جلو همه می‌زنم زیر گریه، آنقدر طنین حق حق من زنانه است که آن دختر خانم بعدها همسر شهریار،

اختیار دل از دستش بیرون می‌رود و چه گریه‌ای! پیش از آن که فکر کنم اتفاق،
افتاده بوده. شایان خودکشی کرد / کرده بودا

و می‌شنوم که برای من فقط / فقط برای من (و چه کیفی دارد!) می‌خواند
این قطعه شعر کمرشکن را:

فردا دگر به آب نخواهم گفت

رویم سحر بشوی و حیاتم ده

گویم که بستم همه با خود بر

زین صبح بی‌نشاط، نجاتم ده

از شایان دفتر شعر چاپ‌شده‌ای توسط انتشارات «نیم‌نگاه» به همت آقای
محمد ولی‌زاده برجای مانده است.

من در تمام طول عمرم کمتر شعری به کسی (شاعری و...) تقدیم کرده‌ام. در
این مورد بخصوص آدم با بذل و بخششی نبوده‌ام. تعداد شعرهایی را که به افراد
تقدیم کرده‌ام از تعداد انگشتان دو دست کمتر بوده. به بیان دیگر، افرادی که
شعر به آن‌ها تقدیم کرده‌ام در همین حدود بوده‌اند؛ محمدرضا نعمتی،
محمدتقی صالح‌پور، محمد زهری، احمد شاملو، دعوت الحق و بالاخره شعری که
به شایان حامدی تقدیم شده است.

● اگر ممکن است بخشی کوتاه از این شعر را در این جا نقل کنید!

○ فضای این شعر یادآور شبی است بارانی که من و شایان سی و دو ساله،
خودمان را غرق رودخانه‌ای کرده بودیم که فکر می‌کردیم که قطره قطره جمع
شده، به راه افتاده و خیال پیوستن به دریا را دارد.

... من سرِ کوچه منتظرم

و قول می‌دهم که فقط بیست و چند سال داشته باشم

فوراً بیا

این کاج خیس / خاصیت دریا را دارد

زیر پای مرا سست می‌کند / به هرکجا که خواست مرا

آسمان اگر به راه بیفتد / پرنده‌ها اگر همه از ترس

روی شانه‌ی من - ما

ما دو نفر پیدایش می‌کنیم...

(نم‌نم بارانم، ص ۸۰)

● شما از جمله شاعران و منتقدانی هستید که با محیط هنری دانشگاه‌ها در ارتباطید، شعر و ادبیات امروز را در این فضا چگونه ارزیابی می‌کنید؟ طبعاً حضور شما در این‌گونه محیط‌ها را به حساب فعالیت‌های هنری شما می‌گذاریم.

○ خیلی ممنون! به گمانم محیط ادبی - هنری دانشگاه را نباید جدا از جریان‌ات کلی شعر امروز ایران به حساب آورد. شاید شما از فضای هنری دانشگاه توقع بیشتری دارید. من هم قبول دارم که فرایندهای هنری فضای مورد نظر شما، پاسخ توقعاتی بلندپروازانه را نمی‌دهد. به این دلیل کاملاً مشخص که جز در موارد خاص، بیشتر اساتید محترم هنوز با شعر نو فارسی میانه‌ی چندان خوبی ندارند. شعرهای نادرپور و توللی هنوز برای بیشتر آن‌ها مسئله‌ساز است. به عبارتی باید برای آن‌ها «کارگاه شعر» گذاشت. البته افرادی همچون دکتر سیروس شمیسا، دکتر شفیعی کدکنی، دکتر فرزانه سجودی، دکتر محمدتقی پورنامداریان، بابک احمدی، مراد فرهادپور، دکتر علی محمد حق‌شناس، دکتر یعقوب آژند و چند عزیز دیگر که فعلاً اسمشان به سراغ من نمی‌آید، سازندگی‌های خاص خودشان را دارند. ولی به‌طور کلی گویا این فضای هنری بیرون از دانشگاه است که باید همچون «هوای تازه» به درون دانشگاه راه یابد.

بارها داور شعرهای دانشجویان بوده‌ام. فضای شعر آن‌ها را خوب احساس می‌کنم؛ توقع بیشتری از وجه تکوینی شعر دانشجویان عزیز دارم اما بعضی از این عزیزان برای برپایی جلسات ادبی و ایجاد سخنرانی شاعران و هنرمندان غیردانشگاهی شور و شوق بسیاری از خود نشان می‌دهند؛ تلاش افرادی همچون طلیعه اکبری، زهرا خسروی، مهران مرتضایی، نسیم بهاری، نیکدل و... همواره برای من رشک‌انگیز بوده است. با شعر آقای خورشاهیان در برگزاری مسابقات ادبی دانشگاه، آشنا شدم.

● بحث شعر دانشجویان مرا به یاد جوایز ادبی این سال‌ها می‌اندازد، به‌ویژه آن که شما تاکنون چندبار به کار داوری شعر امروز پرداخته‌اید! یکبار در مجله‌ی «کارنامه» و یک بار در مجله «عصر پنجشنبه». خاطره‌ای در این مورد اگر دارید برایمان نقل کنید در عین حال نقش این جایزه‌ها را در پیشبرد شعر امروز چگونه ارزیابی می‌کنید؟

○ در دیگر موارد هم به کار داوری شعر پرداخته‌ام؛ امیدوارم «داور»، از داوری من راضی باشد. مثلاً همین امسال (۱۳۸۲) - که شاعرانی جوان از شش استان در مسابقه‌ی شعر که در سنندج برگزار شد شرکت کردند، - بار دیگر این مسئولیت را پذیرفتم. بعد از اعلام نتایج عده‌ای که نازک‌دل‌ترند زودتر رنجیده خاطر می‌شوند، نگاه مهربان‌شان را تا مدتی از تو برمی‌گردانند. چپ چپ نگاهت می‌کنند؛ مثل اینکه گناه کبیره‌ای مرتکب شده‌ای بالاخره عده‌ای برنده نشده‌اند! عیب آن جمله بگفتی! - هنرش!؟ هنری بهتر از این که شعر، بار دیگر مرکز توجه قرار می‌گیرد، کنجکاوی جای سهل انگاری را می‌گیرد؛ بحث شعر داغ می‌شود.

● چند وقت پیش یکی از نشریات تیتري زده بود تقریباً به این مضمون: شکایت علی باباچاهی از مهران مدیری! گویا ایشان شعری از شما را بدون کسب اجازه از

حضرت‌عالی به صورت ترانه درآورده و به آواز خوانده بود، کار آن شکایت به کجا کشید؟

○ راستش شکایتی در کار نبود. با خصلت درویشی من جور نمی‌آید که از فردی در این عرصه‌ها شکایت کنم. من فقط نارضایتی خود را ابراز کرده بودم مبنی بر اینکه در این سرزمین رسم نیست که حتی به مؤلف خبر دهند و بعد اثر او را مورد استفاده قرار دهند؛ سی‌دی‌های بسیاری به بازار می‌آید / آمده و تو متوجه می‌شوی که آن سی‌دی‌ها به جمال بی‌مثالت آراسته شده. فیلمبرداری یا با حساب بوده یا بی‌حساب! مسئله این است که پس از انتشار (پخش) حتی یک عدد سی‌دی قابل‌دارا (ناقابل چرا؟) به دست تو نمی‌رسانند. ● آیا شده تاکنون به هر دلیل دست به ترانه‌سرایی زده باشید؟

○ از شما چه پنهان یک روز دوستی تلفنی به من خبرداد که یک نفر در به‌در به دنبال ترانه‌ای می‌گردد که فقط تو می‌توانی آن را بنویسی! ترانه (سرود)ی صبحگاهی برای کارگران یک کارخانه که صبح با نشاط بیشتری بروند سر کار. ترانه‌ی تو با موسیقی فلان موسیقی‌دان که در هم جوش بخورند، پدیده‌ای خواهد شد دیدنی / شنیدنی! در ضمن حق الزحمه مناسبی هم می‌دهند.

روز موعود، صبح زود فردی رسید از راه، مضمون ترانه (سرود) را برای من کوک کرد! و تضمین این که اگر نخواستی بدون ذکر اسم تو پخش خواهد شد! خب، چه بهتر! شماره تلفنی هم از خودش به یادگار گذاشت پیش من. گفتم بعید است که از عهده‌ی چنین صعب‌کاری برآیم! خدا حافظی که کرد... نشان به این نشان که چند دقیقه نگذشته بود که «ترانه» متولد شد! چند روز بعد، آن فرد ترانه‌خواه در اداره به سراغ من آمد. چک تضمین شده‌ای هم بفهمی نفهمی به رخ من می‌کشید و ...

و اما بخشی از آن «ترانه»:

صبح بردمیده پرده برکشیده از شب سیاه
شب که می‌رود برون، سپیده می‌رسد ز راه
خواب را رهاکن و عاشقان را صدا بزن:
بلبلان روی شاخه‌را، آهوانِ مست در چمن
بوی کار همچو یاد یار نگر و جان فزاست
کار عین زندگی، عین عشق، در کنار ماست...

● ظاهراً دغدغه‌ی اصلی بیشتر علاقه‌مندان شعر امروز شعری است که این روزها پست‌مدرن نامیده می‌شود. خوب، شما طبعاً به این پرسش‌ها در آن جلسات پاسخ داده‌اید؛ تکلیف خوانندگان این کتاب با این موضوعات چه می‌شود؟!

○ عده‌ی زیادی از خوانندگان این کتاب خیلی بیشتر و بهتر از من جواب این پرسش‌ها را می‌دانند. از طرفی من در مقالات متعدد و کتاب‌هایی که در نقد شعر امروز ایران نوشته‌ام به این پرسش‌ها جواب‌هایی داده‌ام؛ افزون بر این حدس می‌زنم در مباحث بعدی این کتاب که به طرح دیدگاه‌های تازه‌ی من ارتباط یا شاید هم اختصاص خواهد داشت این پرسش‌ها را مرور خواهیم کرد. من کم و بیش هم در جلد اول کتاب «گزاره‌های منفرد» و هم در جلد دوم این کتاب که خود در دو کتاب مستقل فراهم آمده به خصوصیات و ویژگی‌های رویکرد شعر امروز به دیدگاه و آراء فلاسفه‌ی متأخر پرداخته‌ام. در عین حال طرح این پرسش‌ها برای شما همچنان محفوظ است.

● یک نشریه‌ی دانشجویی (بامداد امید، ص ۳۳) شما را بانی پست‌مدرنیسم شعر در ایران نامیده بود. عقیده‌ی شما در این مورد چیست؟

○ ابتدا باید برادری‌ام را ثابت کنم بعداً... راستش من با ساده‌سازی مقولات

(ادبی و غیرادبی) میانه‌ی خوبی ندارم. ابتدا باید دید که اصولاً شعری به اسم شعر پست‌مدرن وجود دارد؛ فرق شعر مدرن و پست‌مدرن با شعر مدرن و پست‌مدرن‌نما ... چیست؟ آیا شعر پست‌مدرن دارای یک بوطیقای مشخص است؟

آیا فرهنگ مؤلف یا متون متأخر، فرایند وجوهی از دیدگاه‌های فلاسفه‌ی متأخر است؟ آیا این موارد فلسفی، درونی شده‌ی فرهنگ مؤلف شده است؟ آیا مؤلف در این میان «کاره»‌ای هست یا نه؟ مرگ مؤلف، چقدر حیات مدرنیستی یا پست‌مدرنیستی او را مشخص می‌کند؟ هرچه هست نگاه باید پخته و پرداخته شود تا نگارشی متفاوت صورت گیرد. منظورم از پختگی و پرداختگی البته بدین معناست که مؤلف، نیاز به این جایی کردن مقولات پست‌مدرنیستی را احساس کند. و «مکتب‌سازی اشتیاق سوزان من نیست»! این جمله تیتراژی از مصاحبه‌هایی است که در روزنامه‌ی «ایران» با من صورت گرفت. در دهه‌ی هفتاد اما مقولات تألیفی و ترجمه‌ای در مورد پست‌مدرنیسم و به تبع آن شعر پست‌مدرن در ایران مطرح شد، من از اولی‌هایی بودم که نسبت به این آراء و عقاید حساس شدم، بخصوص که به اشباع‌شدگی جوانی از شعر مدرن ایران که تصویرپروری و تک‌مرکزیتی را از افتخارات خود می‌داند، پی‌برده بودم.

● شما در محافل و جلسات بسیاری شرکت کرده‌اید، شعر خوانده‌اید و بخصوص به سخنرانی پرداخته‌اید، کاش تعدادی از بازتاب‌های این جلسات را برای ما توضیح می‌دادید. البته بریده‌ی بعضی از نشریات را که به حضور فعال شما در جلسات مورد نظر پرداخته‌اند، هم‌اکنون در اختیار دارم.

○ خب، چه بهتر از این! در کارگاه هنر و ادبیات «تکاپو» که در منزل آقای منصور کوشان تشکیل می‌شد، شرکت کردم، لیلی فرهادپور نویسنده و

روزنامه‌نگار در شماره‌ی ۱۴ «تکاپو» گزارشی از این جلسه ارائه می‌دهد. در این جلسه بحث در اطراف شعرهای جدید من دور می‌زند. فرهادپور با اتکا به یکی از جملاتی که من در آن جلسه مطرح کردم عنوان گزارش خود را اینطوری تنظیم کرده است: کتاب بعدی من مثل بمب منفجر خواهد شد! در این جلسه شاعرانی همچون بیژن روحانی، افشین دشتی، حسین عابدی، جمشید برزگر، حامد محمدطاهری، امیر نصری، غلامحسینی و... حضور داشتند، که با توجه به حال و هوای جوانی‌شان سعی در تقابل با شعرها و دیدگاه من داشتند. براساس بریده‌ی جراید (روزنامه انتخاب، ۱۸ شهریور ماه، ۱۳۷۸) می‌خوانیم:

دوشنبه‌ی این هفته علی باباچاهی در دفتر «تاریخ نشر ایران» همراه با عده‌ای از شاعران و علاقه‌مندان ادبیات حضور پیدا کرد تا به شعرخوانی و پرسش و پاسخ درباره‌ی وضعیت شعر معاصر پردازد. و اما قسمتی دیگر از گزارش روزنامه انتخاب:

... باباچاهی گفت: دوستی که دستی در فلسفه دارد در یکی از روزنامه‌ها گفته است که شعر معاصر ما در تناقض بین مدرنیته و مدرنیسم مانده است و عرفان را سرپناه خود کرده است، در صورتی که به گمان من این‌طور نیست و شعر ما همراه با تغییر و تحولاتی مثل انقلاب و جنگ، صیقل خورده و از عرفان انزواگرایانه دور شده است.

باتوق فرهنگی تهران، ۵ آبان‌ماه ۱۳۸۱؛ ساعت پنج عصر.

روزنامه عدالت در تاریخ ۷ آبان‌ماه ۱۳۸۱ در این باره گزارش می‌دهد... گزارشگر این جلسه شاعر و روزنامه‌نگار خانم بهاره رضایی است. در این جلسه که برپا دارنده‌ی آن مجله‌ی «نافه» است با سخنان علی معصومی در

اطراف زندگی و شعر این جانب علی باباچاهی آغاز می‌شود سپس ابراهیم رزم‌آرا بعد از اشاره به مشکلاتی که بر سر راه شعر معاصر در دهه‌ی ۷۰-۸۰ به چشم می‌خورد می‌گوید:

در چنین عصری علی باباچاهی با مسؤولیت شعر «آدینه» و با چاپ مقالات متعدد، بدون اینکه سلیقه‌ی شخصی خود را به خواننده تحمیل کند، جریان مؤثری در شعر امروز ایران محسوب می‌شود و امیدوارم مسؤولیت جدید ایشان در ماهنامه‌ی «نافه» اگرچه کمی سخت‌تر است به دو نوع مخاطب نظر بیشتری داشته باشد اول دسته‌ای که آنان را تحت عنوان مخاطب عام می‌شناسیم و دوم مخاطبانی که شامل مؤلفانی می‌شوند که بعد از آفرینش اثر، اولین مخاطب اثر خویش‌اند و همچنین امیدوارم که باباچاهی همچنان راه تأویل بر شاعران و منتقدانی که همراه شعر امروز هستند باز بگذارد.

یک فیلم کوتاه مستند از یک جلسه شعر!

گزارشگر این جلسه آقای محسن آزرمت است. زمان: یک چهارشنبه‌ی بهاری، ساعت پنج عصر، مکان جلسه‌ی فرایویان. ۱- علی باباچاهی و متفاوت‌نویسی:

خیلی خوشحالم که در طول این سال‌ها در مسیر یا موقعیت‌هایی هرچند ناچیز قرار گرفته‌ام که بتوانم و توانسته‌ام که با نسل جوان ارتباط بیشتر و نزدیکتری برقرار کنم. همین موضوع باعث شده که نسبت به فعالیت‌های هنری این نسل بیشتر نظر داشته باشم. مبحث امشب ما در واقع براساس مطالعه‌ی چندین مجموعه شعر از شاعران جوان معاصر صورت گرفته، این مبحث می‌تواند زیرعنوان «متفاوت نویسی و بخشی از شاعران جوان» قرار بگیرد....

۲- هوشیار انصاری فر به علی باباچاهی گفت: «من مطمئنم که تمام دوستانی که شما این جا از آن‌ها شعر خواندید همه حرف دارند، برای این حرف‌ها مجال دیگری وجود ندارد، حرف‌های ما را چاپ نمی‌کنند، این‌که از لحاظ حرفه‌ای چنین شهادتی به خرج داده‌اید و موضوعی را انتخاب کرده‌اید که دیگران تلاش می‌کنند از کنارش بگذرند واقعاً فرصت مبارکی است، انتقادات را تا هرکجا که می‌دانید ادامه بدهید...»

۳- بعد از سخنرانی طولانی باباچاهی و صرف چای و شیرینی، شاعران که دوباره سرحال آمده‌اند شروع به شعرخوانی می‌کنند؛ محمدعلی سپانلو، کیومرث منشی‌زاده، محمد آرم، فرزین هومانفر، بهزاد زرین‌پور، فریبا صدیقیم، شادی اویارحسین، جلال علوی، فرید حسینیان، علی عبدالرضایی، نورمند خنجری، عمران صلاحی و رضا شمس.

● فکر می‌کنم وقت آن است که برویم سراغ مجموعه شعرها و کتاب‌هایی که در زمینه شعر و نقد و تحقیق منتشر کرده‌اید کتاب‌هایی که در دهه‌ی ۷۰-۸۰ از شما منتشر شده!

○ «گزینه‌ی اشعار» ام برای بار دوم در سال ۱۳۷۲ منتشر شد. بحث‌انگیزترین مجموعه شعری که در این دهه از من به چاپ رسید «منم بارانم» نام داشت / دارد. باید بدون درنگ به این نکته اشاره کنم که در واقع اولین مجموعه شعر مرا در دهه‌ی مورد نظر باید «منزل‌های دریا بی‌نشان است» دانست.

«منزل‌های دریا بی‌نشان است» در برگرفته‌ی شعرهای من از سال ۱۳۶۹ تا سال ۱۳۷۲ است، حال آن که «منم بارانم» شعرهای سال‌های ۱۳۷۳ تا ۱۳۷۵ مرا در برمی‌گیرد. بدقولی و این دست و آن دست کردن ناشر محترم - مؤسسه‌ی فرهنگی/هنری انتشاراتی بین‌المللی تکاپو - باعث شد که «منم بارانم» توسط

نشر «دارینوش» یک‌سال پیش از «منزل‌ها...» یعنی در سال ۱۳۷۵ روانه‌ی بازار شود. سال ۷۵ بود، پس‌نیگاهی بود، «آدینه» ای بود، و من بودم که نشسته بودم در دفتر مجله و می‌آمدند. جوانی خوش‌سیما آمده بود به دفتر مجله اما نه به قصد چاپ شعر. کمی خجالتی هم بود. اندک اندک خود را معرفی کردند... من طبق معمول منتظر بودم که شعری از جیب یا کیفی که نمی‌دانم همراه داشت یا نه درآورد/در نیاورد! به زمزمه و به تدریج چیزهایی گفت که نفهمیدم من! روز دیگر آمد، گفت، هرچه گفت خوب فهمیدم و چرا که نه؟! دست به کاری زده است - شاعر نشده، ناشر شده - و از من تقاضای همراهی و همکاری دارد که تنور داغ است، نانی بچسبان، وعده‌ی ما «مرکز نشر دانشگاهی»! روز بعد، یا چند روزی بعد آمد و با دسته چک آمد. و قراردادی که تا پای امضا پر شده بود، یکطرفه امضا شده بود. گفتم فلان درصد؛ که نوشت! دو قرارداد باهم - گویا، اگر اشتباه نکنم - امضا شد. دو فقره چک به عنوان پیش‌پرداخت گرفتیم؛ - بانک ملی کدوم وره؟ - «منزل‌های دریایی‌نشان است» و «گزاره‌های منفرد»، (جلد یک) را گفتم یک هفته دیگر تمام و کمال و تمیز بیا و بگیر/آمد، گرفت/آمد و رفت/رفت و آمد، و رفت و آمد میان ما به رفت و آمدهای کمی خانوادگی هم کشید. در آغاز، این جوان خوش‌سیما، بسیار خوش قول بود؛ بعداً شش ماه تمام نیامد/با تلفن هم نیامد، گاه می‌آمد با «منزل‌ها...» که تا حدی حروف‌چینی شده بود گاه می‌آمد و فوراً ناپیدا می‌شد، چندین کتاب شعر و ناشر کودک و ناکودک! به چاپ رساند. احساس کردم آن کس که نمی‌خندد هم - که من باشم - خبر هولناک را نشنیده است، کتاب‌هایی را که به زیور چاپ آراسته بود، چنگی چندان به دل نمی‌زد، کمی دل را بفهمی نفهمی می‌زد/به هم می‌زد؟! با خود گفتم چاپ «منزل‌ها...» که به منزل رسید، «گزاره‌ها...» را خواهش می‌کنم

همچنان به چاپ نرساند/ که نرسانید! پیمانه‌ی سال ۷۵ سر آمد و «منم بارانم» از زیر چاپ به درآمد اما ما اندر خم یک کوچه بودیم. بالاخره روزی نزد من آمد، «منزل‌ها...» را آن چنان که خواسته و آراسته بودم آن را در ۱۲۲ صفحه حدوداً حروف‌چینی شده بود؛ کم غلط، یا شاید هم بی غلط. قرار شد در نمایشگاه سال ۷۶ عرضه شود به بازار / نشد. به گمانم در نیمه‌ی اول ۷۶ بودیم که شنودیم «منزل‌ها...» چاپ شده است؛ هراسان که بالاخره چه آسان! سروسامانی یافت این کتاب مستطاب. صبح بود یا عصر؛ خوب یادم نمانده، چشمم که دید «منزل‌ها...»ی چاپ شده را برق از سرم پرید! کتاب ۱۲۲ صفحه‌ای من در ۳۰۶ صفحه در آمده بود عقل - کدام عقل؟ - از سرم پریده بود. با ترس و لرز بسیار، کتاب را باز کردم و خواندن با ترس را آغاز کردم، غلط‌های چاپی بود که یکی یکی از سروکولم بالا می‌رفتند! مات و متحیر، چه کنم؟ چه می‌توانستم؟ جز خوردن خون دل و حرص و نمی‌دانم چه زهرماری که باری، ناشر از در درآمد، و رو به من که دیدی بالاخره غصه‌ات سرآمد!

- کلبه‌ی احزان شود روزی گلستان غم‌مخورا و چه گلستانی که چشمت نبیند و گوشت نشنود! حالا چه غلطی کنیم با این غلط‌های چاپی؟! غلط‌ها از جا تکان نمی‌خوردند و من منتظر معجزه‌ای! یا اینکه ای کاش می‌پریدم از این کابوس ولی ای افسوس! از ناشر محترم تقاضا و تمنا کردم که قبل از این که فکری به حال غلط‌های چاپی کند، قرارداد چاپ کتاب «گزاره‌های منفرد» را فسخ نمایند! که نمودند! «منزل‌ها...» بخش شده - نشده، ناشر محترم را دیگر ندیدم و نه شنیدم از او خبری! غلط‌های چاپی را - تا ناشر را پیدا کنم - یکی یکی شمردم و هی مُردم و زنده شدم؛ زنده بدم، مرده شدم! خلاصه آنقدر تلفات زیاد بود که هم‌اکنون خجالت می‌کشم تعداد آن‌ها را به عرض مبارک خوانندگان

برسانم! خلاصه‌مشتی از این اغلاط غالباً درشت را روی کاغذ می‌نوشتم و روانه‌ی چاپخانه‌ای شدم که: دستم به دامانتان خانه خراب شده‌ام؛ فکری به حال شاعر خونین جگر کنید! می‌خواستم (و توانستم!) تا مراسم توزیع (تودیع!) «منزل‌ها...» برگزار نشده، غلط‌نامه‌ای با آن همراه کنم / کردم! و بر پیشانی این «غلط‌نامه» آوردم: «می‌بخشید! شور و شتاب توأم با حسن‌ظن ناشر برای انتشار به موقع کتاب، چندین غلط جانانه را به عرصه‌ی متن، پرتاب کرد، پیش از مطالعه / لطفاً مؤلفا...» خیالم که راحت! شد با ناراحتی از نو، کفش آهنین را به پا کرده، دنبال ناشر گشتم / هی دنیا را گشتم!

می‌رفتم دفتر انتشاراتی‌شان، نبودند. پیام می‌گذاشتم، بر نمی‌داشتند. تا ناشر عزیز یا در گریز را پیدا کنم، ناشر دیگری پیدا کرده بودم برای چاپ «گزاره‌های منفرد». باید توجه کنید که من چیز خاصی از ایشان نمی‌خواستم جز اینکه: از طلا بودن پشیمان گشته‌ایم. مرحمت فرموده «گزاره‌های منفرد» ما را پس بدهید. ناشر پیدایش نشد که نشد! چه کنیم چه نکنیم؟ این نکته را هم بگویم که ناشر اصلی کتاب‌های مورد بحث در واقع یک خانم بودند که امور چاپ و عقد و فسخ قراردادها را به عهده‌ی شوهر محترم و مسؤول‌شان گذارده بودند؛ به همین خانم در محل کارشان زنگی زدیم، درنگی هم کردیم، همکاران ایشان گفتند که این خانم یا به ماه است و فعلاً به اداره نمی‌آیند. به منزلشان زنگیدیم و درنگیدیم، کسی گوش به «گوشی» نمی‌کرد. الغرض روانه‌ی دفتر وکالت آقای حجت‌الله دشتی که شاعر هم بودند شدم، گفتنی‌ها را گفتیم. گفتند بنویس نامه‌ای به وزارت ارشاد، محض محکم‌کاری البته. نوشتیم، ارشاد گفت: به من آورید یک دم [پسر] گریزیا را!

حجت‌الله دشتی تلفن زد منزل ناشر، ناشر فرعی را پیدا کرد و قضیه را گفت

و با تأکید بر این که اگر تا فلان ساعت و فلان روز و فلان لحظه در دفتر وکالت من پیدایتان نشود با مأمور جلب به سراغتان می‌آئیم ما! ناشر فرعی که کارهای اصلی انتشاراتی را سروسامان می‌داد دید که این بار قضیه کمی فرق می‌کند، مخصوصاً که منتظر ورود لابد پسر کاکل زری‌ای هم هست! تلفن «آدینه» درروز شنبه، چندین بار به صدا درآمد، معلوم است با پاره‌ای از خلاق در رفتار باید تغییر سلاقی داد، خشونت و رثوفت را که بیخودی در وجود بنی‌آدم تعبیه نکرده‌اند. ناشر اصرار بسیار داشت که مرا ببیند و من ظاهراً انکار که بروید و ببینید وکیل محترم ما را که آش یرملاطی برای شما پخته است! بعد از مثقالکی خواهش و تمنا رها کردم لجبازی را. ناشر آمد و بادسته چک آمده بود که خسارت را بپردازد و از اسارت رهایی یابد! بدون اینکه بپردازد چیزی را گفتم تو عزیز منی ای جوان. امضا کن فقط این فسخ‌نامه را. امضاء کرد و رفت! گفتم به امان خدا. خیابان ماند و من ماندم. اورژینال «گزاره‌های منفرد جلد یک» را سپردم به ناشر بعدی که بگذار جای اسم آن را «نقطه» چین کنم.

● این‌طور که به نظر می‌رسد بعضی از کتاب‌های شما تا به سر و سامانی برسند داستان در داستان‌هایی پدید می‌آورده‌اند. برای من که خیلی جالب است.

○ برای شما که معلوم است. خب - می‌بخشید - کنار گود نشستن کار ساده‌ای است ولی از هفتخوان ماجراها گذشتن، خرده اعصابی هم برای روز مبادای آدمی‌زاد باقی نمی‌گذارد. به هر حال، قرارداد چاپ «گزاره‌های منفرد» با ناشر بعدی - اسم آن محفوظ! - بسته شد. این ناشر قبراق و خوش قول اهل کار و کردار بود. از طریق آلبرت کوچونی با ایشان آشنا شده بودم. کتاب مورد اشاره تند و تند حروف‌چینی می‌شد و من خوش و خندان که: دری که بنده ببندد در دگر باز است! و در آغاز این در باز بود و ناشر ما خیلی هم ناز بود. نیمه‌ی بیشتر

حروف‌چینی کتاب انجام شده بود که تسلسل جایش را به تعلل دادا چه شده است؟ گیر از کجاست؟ پاسخ به «علی»، ولی سکوت بودا این سکوت چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ جویا شدم و کمی هم پویا که ای عزیز بگو آنچه را که نمی‌خواهی بگویی! کسی چوب لای چرخ چاپ گذارده است؟ با کتاب بدفروشی مواجه هستی؟ بالاخره کاشف به عمل آمد که چون این‌جانب یکی از امضاکنندگان محترم متن ۱۳۴ نفر نویسندگان هستم و ناشر (در ارشاد آن زمان) می‌تواند صاحب امکاناتی باشد، تا اطلاع ثانوی، ادامه‌ی حروف‌چینی با مانع روبه‌روست!

خان می‌بخشد، خان‌علی‌خان نمی‌بخشد! باباجان! نه بگیری، نه ببندی، ترس‌ات از چیست؟ کتاب‌های دیگر من دارد چاپ می‌شود؛ ولی افتاد مشکل‌هایی هم در میان نیامده! خلاصه حرف آن مرد، یک پا داشت! باشه، عیبی ندارد، ما به خیر، شما به سلامت! اسب ما از کره‌گی یک دم کم داشت! کتاب مرا پس بدهید بروم دنبال رزق و روزی‌ام. بالاخره در دگر باز است. پس نمی‌داد که نمی‌دادا خیالم راحت بود از این بابت که در قرارداد این کتاب، قید شده اگر تا تاریخ فلان، کتاب چاپ و منتشر نشود، قرارداد فوق فسخ شده تلقی می‌شود. از گذشت روزگار چیزهایی آموخته بودم. عیبی که در این میان وجود داشت این بود که تنها نسخه‌ی این کتاب در دست ناشر محترم محتاط، زندانی بود! باید این زندانی را که حکم مرخصی‌اش امضا شده از زندان نجات داد. به دوستی که در آن مؤسسه مشغول به کار بودم سیر تا پیازم را گفتم، دید الحق که حق با من است! و زندانی، طفلکی بیخودی دارد در زندان به سر می‌برد. یکی از بعد از ظهرها که به «آدینه» رفته بودم تا پشت میز لکنته‌ام جا بگیرم چشمم افتاد به بسته‌ای که چشم بسته فهمیدم کیست و یا چیست؟ «گزاره‌ها» از دست

میرغضب فرار کرده بود. فراری داده بودندش. بوییدمش و بوسیدمش و در کنارش گرفتم:

- دیر آمدی ای نگار سرمست! دیر آمدی اما شیر آمدی. لابد آن شیر آهنکوه - مردی که سیر و پیازم را کنار بساطش پهن کرده بودم، کاری کرده بود/ کارستان! پری رو که نباید تاب مستوری داشته باشد! آن کتاب را به نظر خودم البته که همسنگ گوهر شب تاب بود به نشر «نارنج» سپردم. اطرافیان من به خوبی می دانند که ناشربایی من افتضاح است؛ یعنی تا به تعبیر محمد محمدعلی زنگوله به گردن گریه بیندازم مدت ها طول می کشد. آشنایی من و آقای کرباسی ناشر را آقای علی عبدالرضایی به عهده گرفته بود. کتاب این بار - چندبار آخر! - به سرعت حروفچینی شد و باقی قضایا از قضا به خوبی پیش می رفت. کتاب در سال ۱۳۷۷ به چاپ رسید. باید از آقای افشین شاهرودی و آقای سعید دستوری به پاس زحمت بی دریغ شان تشکر کنم که روی جلد کتاب مورد اشاره را به عکس - طرحی از «قیافه‌ی مشکوک» این جانب آراستند و کتاب این بار بدون کمترین رنج و مرارتی به بازار آمد.

● لابد مجموعه‌ی شعر بحث برانگیزتان - «نم‌نم بارانم» - بسیار بیش از این ها حرف و حدیث دارد؟

○ پیش از پاسخ دادن به این پرسش حضرت عالی باید از آقای مصطفی معظمی به پاس طرح کامپیوتری روی جلد «منزل‌های دریا بی نشان است» تشکر کنم. اگر قرار است از افشین و سعید تشکری خشک و خالی به عمل آید، مصطفی چه گناهی مرتکب شده که فراموش کنیم شور و شوق او را در این زمینه؟ و اما خاطرات مربوط به چاپ «نم‌نم بارانم»...

خیلی پیش از اینکه پیشنهاد چاپ این کتاب از سوی نشر «دارینوش» به

من داده شود، با دوستان «دارینوش»ی در یک ساندویچ فروشی شیک و تر و تمیز نرسیده به اول خیابان فاطمی آشنا شدم. ظهر بود؛ وارد که شدم جوانی خوش‌پوش و خوش‌سیما که یکی از دو «معظمی»های آن لحظه حاضر در ساندویچ‌فروشی بودند، با صدایی رسا خطاب به من گفت: من از آب‌شخور غوکان بدآواز می‌آیم! پس؛ مرا شناخته‌اند؛ اهل شعرند، و اهل جنوب که خوب بودند و خونگرم! نه اینکه غیرجنوبی‌ها از خوبی برخوردار نیستند! آن دو عزیز، آن «کافه»ی تمیز را می‌چرخانیدند و می‌شناختند اهل تمیز را... کمتر از یک ساعتی که با آن‌ها در آن‌جا بودم گویا در خواب‌های غیرافیونی‌ام سال‌ها می‌شناخته‌ام آن‌ها را... نشانی منزلشان را به من دادند. یک روز ناهار مرا دعوت کردند منزلشان. تا آن روز هنوز فقط صحبتی از «دارینوش» بود و من که لیوانی نوشابه در دست داشتم گفتم نوش! یعنی نوش جانتان این فکر و خیال تر و تازه‌ای را که در سردارید...

«دارینوش» چند سالی بود که تأسیس شده بود؛ می‌دانستم که سیدعلی صالحی به آن‌جا رفت و آمد زیادی دارد. چرا نداشته باشد؟ سراغ مرا اصلاً نگرفته بودند. چرا بگیرند؟ در نمایشگاه بین‌المللی کتاب یکی از سال‌های دهه‌ی هفتاد به ناگهان از کنار «دارینوش»ی‌ها رد شدم؛ «معظمی»ها را دیدم. این بار سه نفر بودند. یکی از معظمی‌ها که ناشر دارینوش است با گلایه لاید به من گفت پس کجایی؟ و چرا نمی‌آیی سراغ ما؟ گفتم دوست دارم ناشرها سراغ شاعرها را بگیرند و نه برعکس! گفت حالا همین‌طور فکر کن! یعنی ما مخلصیم. من هم گفتم شاعرها هم همیشه می‌خواهند خالص باشند، خالص‌ها هم می‌توانند گاه مخلص باشند به همین معنایی که فعلاً میان من و شما مطرح است و چرا که نه؟

بعد از ظهر یکی از روزهای ماه‌های دهه‌ی ۱۳۷۰ است. میان «معظمی»ها نشسته‌ام، با محبت‌های غافلگیرکننده‌اشان. بحث عقد قرارداد در میان است؛ می‌گویند چند درصد؟ می‌گویم چه قراردادی چه چیزی؟ بدون قرارداد باید عاشق بود/ و شدیم! و کتاب چاپ شد. و بحث انگیز شد آن کتاب؛ و فحش فراوان شنیدیم و نوش جان!

● یکی دیگر از مجموعه شعرهای شما «عقل عذابم می‌دهد» نیز در همین دهه منتشر شد؟ درست می‌گویم؟

○ بله! این کتاب به خیر و سلامتی چاپ شد. یک روز با آقای مسعود احمدی که مشاور فرهنگی نشر «همراه» هست / بود تلفنی صحبت می‌کردم؛ ایشان به دور از تنگ‌نظری‌های رایج به من پیشنهاد کرد که اگر مجموعه شعری آماده‌ی چاپ دارم آن‌ها آمادگی چاپ آن را دارند. من در آن زمان تصمیم چاپ کتاب شعری را نداشتم. چرایش را نمی‌دانم! گفتم: نه عزیزجان! فعلاً دست و بالم خالی است و خیال چاپ مجموعه شعری را ندارم. دو سه روز بعد با خود گفتم لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز شود! از کجا معلوم فردا یا فرداهای دیگر، ناشری در کمین تو باشد. نقد را بگیر! تلفن زدم که ای مسعودجان! اینک مجموعه شعر تازه! در همان هفته قرارداد - قبل از تحویل کتاب به آن‌ها - نوشته و امضا شد. یکی دو هفته بعد کتاب را به آن‌ها تحویل دادم. حروف‌چینی شد و چاپ! شیک و بدون غلط چاپی و متن با طرحی از خانم فرزانه کوچک‌خانی. در این میان با آقای علی پالیزدار مدیر اجرایی نشر «همراه» هیچگونه مشکلی پیدا نکردم. منضبط بود و خوش قول و خوش حساب.

● «گزاره‌های منفرد» جلد دومی هم دارد که (در دو کتاب مستقل) در همین دهه چاپ شده است، حرفی، حدیثی اگر در این خصوص دارید؛ ممنون می‌شوم!

○ بله، جلد دوم «گزاره‌های منفرد» در سال ۱۳۸۰ توسط نشر «سینتا» منتشر شد. قرار بود که جلد دوم این کتاب را هم نشر «نارنج» منتشر کند، اما این انتشاراتی به دلایلی از ادامه‌ی فعالیت محروم شد. بنابراین مدتی این مثنوی تأخیر شد. همان‌طور که قبلاً هم گفته‌ام من فرد «ناشریاب»ی نیستم؛ بنابراین منتظر عنایات غیب سر در جیب لابد مراقبت فرو برده بودم تا اینکه موضوعی سبب خیر شد. آقای حسن‌زاده آملی ناخواسته محملی برای چاپ این کتاب شد. جناب حسن‌زاده از من خواست مطلبی را برای نشریه‌ای به اسم «دریچه» که می‌خواست منتشر کند در اختیار ایشان بگذارم که در نهایت، فرایند تقاضای ایشان ظاهراً میزگردی شد با شرکت بنده، آقای ضیاء موحد و آقای مشیت علایی. باری من که تنور را داغ دیدم از ایشان خواهش کردم که از طریق چیزی شبیه آگهی - البته فراخوان - به اطلاع شاعران جوان برساند که کتاب‌های شعرشان را برای من پست کنند (نتیجه‌ی این کار شد کتاب «سه دهه شاعران حرفه‌ای» که توسط نشر «ویستار» منتشر گردید). به هرصورت پس از انتشار نشریه‌ی «دریچه» دیدم ای دل غافل! خبری از «آثر»ی - فراخوان - که به ایشان داده‌ام در نشریه دیده نمی‌شود، اما کمی آنسوی‌تر یک فراخوان چشم‌گیر چاپ شده بود که شباهت زیادی به فراخوان چاپ‌نشده‌ی بنده‌ی فعلاً شرمنده داشت. گوشی را ناگهان برداشتم و گرفتم آقای حسن‌زاده آملی را! تشکر از بابت چاپ میزگرد و زحمتی که از بابت انتشار نشریه متحمل شده بودند و گلایه‌ای! که ایشان بدون توجه به مویی که من در آسیاب سفید کرده بودم سر اعتراض را کشید به من که فلان و بهمان! من که چشمم به عالم ملکوت بود قدری سکوت کردم، سکوتی مثلاً عارفانه! و چیزهایی را هم به ایشان گفتم و چیزهای دیگری را هم نگفتم که نگفتم. و بعد چیزیکی نوشتم در روزنامه ایران و مثلاً اسرار را

هویدا کردم. و بعد از دو سه سالی که آقای حسن زاده آملی از جوانی بیرون آمد، فهمید قدر پیری را که چقدر و چرا جوانی می‌کند! با هم دوست‌تر شدیم و ایشان عنایات ویژه‌اش را از من دیگر دریغ نکرد. من نیز همچنان ایشان را دوست‌تر دارم و چرا که نه؟ و اما بشنوید از راویان اخبار! در همین‌نگیر و نبیندها خواندم در روزنامه‌ی ایران مطلب کوتاهی را از یک حسن زاده‌ی دیگر! از قضا ایشان هم دست‌اندرکار مطبوعات بود و نشریه‌پرداز و حقایقی را به اطلاع خلائق رسانده بود که من نیستم آن حسن زاده‌ی (آملی) دیگر. و اعتراض باباجاهی ربطی به من حسن زاده ندارد. چقدر حسن زاده‌بودن خوب است! چرا که ناشر یکی دیگر از کتاب‌هایم - گزینه‌ی اشعار منوچهر شیبانی (انتشارات مروارید) - نیز آقای حسن زاده است. خدا زیاد کند عمر تمام حسن زاده‌ها را، چرا که نه؟ بعد از چندی که زمان دور خودش گردید و حرکت وضعی و انتقالی صورت گرفت، دیدم روزی حسن زاده‌ی دوم را که آمده بود ببیند مرد سفیدمویی را که می‌با جوانان خوردنش باری تمنا می‌کند / و می‌کرده است! این حسن زاده‌ی ناگهانی، ناشر تمام عیاری از کار درآمد و قضیه‌ی ترمز کردن ناخواسته‌ی نشر «نارنج» را که شنید وقت را غنیمت دانست و گرفت جلد دوم «گزاره‌های منفرد» مرا و چاپ کرد آن را در هزار و اندی صفحه! حالا که بحث حسن زاده‌ها گرم است بد نیست بگویم اینکه چگونه از راه رسید ناگهان ناشری برای چاپ کتاب «گزینه اشعار» منوچهر شیبانی. منوچهر شیبانی که عمرش را داد به شما، دیدم که قدر شعر او بر دیگران کم و بیش پنهان است. ناگفته نماند شرکت تعدادی اندک از صاحب‌فکران در مراسم تشییع این شاعر و نقاش و نمایشنامه‌نویس و... تلنگری به من زده بود. از تشییع کنندگان فقط آقای محمد خلیلی را به یاد می‌آورم. بیش از آن که تعجب کنم تأسف خوردم که مردم چقدر

مشغول حسن خویشتن‌اند که خاموشی چراغ‌هایی را فراموش می‌کنند که دیرزمانی پرتوافشانی کرده‌اند. آقای حسن‌زاده‌ی «مروارید» که با شمس لنگرودی خوب خودمان مشورت کرده بود اندر باب کتاب مستطاب شعر منوچهر شیبانی، شمس درآمدی بوده که در این میان از این مرد جوان! (باباچاهی) برمی‌آید این کار... حسن‌زاده آمد به «مرکز نشر دانشگاهی»؛ اولین بار بود که می‌دیدمشان؛ بلندبالا، سفید کرده موی با رویی خوش و خندان. بعد از آن روز پای خانم پری شیبانی هم کشیده شد این وسط. این خانم محترم باید اجازه‌ای صادر می‌کرد که ما بچاپانیم کتاب شعر همسر ارجمندشان را. به هرصورت قراردادی بسته شد و چند امضا پایین آن قرارداد آمد؛ داد من اما درآمد که من این کار را بی‌هیچ گونه مزد و منتی انجام می‌دهم! اگر اشتباهی پیش آمده، فوراً تصحیح کنید آن را. بدین ترتیب من بدون دریافت حتی یک ریال با خیال (وجدان؟) آسوده شروع کردم به تهیه‌ی فیش‌ها و خانم پری شیبانی و دیگران البته به ویژه آقای منوچهر کریم‌زاده - حالا چقدر و چگونه بگذریم - با من همکاری کردند. کتاب بالاخره چاپ شد. شفیع کدکنی و منوچهر آتشی و خیلی‌های دیگر - بیشتر از پیشتر - اذعان کردند که جای تحقیقی این گونه در خصوص این شاعر - نقاش خالی بوده است و نتیجه‌ی کار هم الحق که عالی بوده است. هم‌زمان با انتشار این کتاب مجلس یادبودی برای منوچهر شیبانی در منزل آن مرحوم برگزار شد که جز من که در خصوص شعر آن بزرگوار سخنرانی کردم، بزرگوارانی دیگر نیز در وصف هنرهای دیگر این عزیز، مطالبی ایراد کردند: همسر شیبانی مطالبی در خصوص روحیات منوچهر شیبانی بیان کرد، آیدین آغد/شلو در خصوص نقاشی ایشان به سخنرانی پرداخت، نصرت‌الله کریمی فعالیت‌های شیبانی را در زمینه‌ی تئاتر مورد بررسی قرار داد و

محمدعلی سپانلو به قرائت شعری از ایشان پرداخت. حافظ موسوی مجری این برنامه بود. در این مجلس یادبود، افرادی همچون بیژن جلالی، جواد مجابی، دکتر حسن مرنندی، سیدعلی صالحی، شیوا کاویانی، فرح نوتاش، ناصر زراعتی، منوچهر کریمزاده، عطاءاللهی، محمود معتقدی، رضا قایخلو، شیوا ارسطویی، ناصر نجفی، محمد بهارلو، شهاب مقریین، شهاب شهیدی، هیوا مسیح و... حضور داشتند.

● اگر ممکن است ادامه بدهید، مثلاً در مورد مجموعه شعر «قیافه‌ام که خیلی مشکوک است» که تا این لحظه آخرین مجموعه‌ی شعر شما شمرده می‌شود.

○ از طرف دانشگاه خلیج فارس بوشهر برای داوری مسابقات شعر به این استان سفر کرده بودم. از شعر و سخنرانی طبعاً گریزی نیست. یکی از روزها قرار شد در فوق برنامه‌ای! - برنامه‌ای که از پیش تعیین نشده بود - در یکی از کلاس‌های دانشگاه شرکت کنم / کردم! وقتی جلسه به پایان رسید دیدم مردی موقر به نحوی آرام با من راه افتاد. حال و احوالی و از شعر پرسش‌هایی می‌کرد؛ بعداً معلوم شد که ایشان از یکی از شعرهایی که در آن جلسه خوانده‌ام به قول خودش بسیار لذت برده است. شعر مورد اشاره «این هم یک شوخی بود» و آن مرد موقر آقای طارمی نام داشت. (این شعر در صفحه‌ی ۹۵ کتاب «قیافه‌ام که خیلی مشکوک است» آمده است.) به هر صورت، مرد موقر، ناشر محترمی از آب درآمد. فردای آن روز!

در لابی هتل! پیش از ظهر، آقای طارمی آمده است به اتفاق همسرشان - که مجوز نشر «راشین» به نام ایشان است - دسته چکی هم بفهمی نفهمی روی میز چشمک می‌زند. ندیده بودیم این همه پولکی، شاعری را! قرارداد امضا می‌شود. پیش پرداخت / ممنون! انتشارات «راشین» به تهران منتقل می‌شود. در

تهران می‌بینیم همدیگر را. کتاب به سرعت حروفچینی می‌شود. «راشین» تهران به «نوید» شیراز پیوند می‌خورد. «قیافه‌ام که...» توسط نشر نوید (شیراز) و راشین (تهران) در نمایشگاه بین‌المللی کتاب سال ۱۳۸۱ عرضه می‌شود؛ بچه‌ها متشکریم!

● آقای باباچاهی ممکن است در خصوص شعری که مورد توجه ناشر قرار گرفته بود توضیح بدهید و در صورت امکان، بخشی از آن را در این جا نقل کنید.

○ این شعر، تاریخ آذرماه ۱۳۷۹ را بر خود دارد. دراین شعر یک نفر (شخصیت) وجود دارد که به چند نفر تبدیل - تکثیر - می‌شود یاساده‌تر بگویم چند نقش را خود به تنهایی انجام می‌دهد. هم پزشک است و هم فردی بیمار که قالب تهی کرده است؛ مُرده! در تمام تختخواب‌های بیمارستان، دراز کشیده! در سردخانه‌ی بیمارستان به خواب ابدی فرو رفته. خود شخصاً دسته‌گلی می‌خرد، می‌دهد فرضاً به محبوبه‌اش که آن را بر روی گور (مرده - پزشک) بگذارد و... از این صحبت‌ها.

سرم را تکان دادم و بلند شدم از جا:

من مرده بودم

و چرا که نه البته

مریض بعدی!

و من بر می‌دارم کوشی را:

- خوبم / عالی که نه!

و می‌گذارم روی قلب مریض بعدی / که در تختخواب بعدی هم

من مرده‌ام

و در تمام تختخواب‌های بیمارستان

من مرده‌ی تو بودم

دکتر / یعنی تمام؟

و من / نه باکوشی بازی می‌کنم / و نه بازیگوشی

باکوشواره‌ی تو که من مرده‌ام...

● معلوم است که بزنم به تخته، در این دهه اصلاً بیکار ننشسته‌اید؛ به گمانم فقط دو کتاب چاپ شده‌ی دیگری در این دهه دارید که در مورد آن‌ها صحبت نفرموده‌اید: «این بانگ دل‌آویز» (شعر و زندگی فریدون توللی) و «سه دهه شاعران حرفه‌ای» درست می‌گوییم؟

○ خوشحالم که حواس جمعی دارید! در مورد «این بانگ دل‌آویز» باید بگویم علاوه بر این که میل داشتم نقد و نظری را که در مورد فریدون توللی دارم یک جایی مطرح کنم زنده‌یاد فرخ تمیمی نیز مرا به این کار تشویق کرد. تشویق او خیلی مؤثر بود. مرا با آقای جعفریه مدیر انتشارات «ثالث» آشنا کرد و با آقای اسماعیل جنتی مشاور فرهنگی ایشان و مدیر انتشاراتی «یوشیج» که از سال‌ها پیش ایشان را می‌شناختم.

همسر فریدون توللی سرکار خانم مهین توللی با من همکاری لازم را نشان داد. بد نیست به این موضوع هم اشاره کنم خانم توللی را که در تهران دیدم احساس کردم که ایشان در من به نحو مشکوکی نگاه می‌کنند. شاید از همان آغاز «قیافه‌ام خیلی مشکوک» بوده و خودم نمی‌دانسته‌ام. به هر صورت دقایقی نگذشته بود که ایشان درآمدند که چیزهایی که در خصوص تو می‌گویند با این کاراکتری که من از نزدیک می‌بینم تفاوت از زمین تا آسمان است. بعداً دریافتم که این شک و تردید از کجا آب می‌خورد. من پیش از این از طریق نامه و پیام از چند نفر از شاعران و شبه‌شاعران شیرازی که دمخور دود و دم فریدون توللی

بودند خواسته بودم اگر مطلبی، خاطره‌ای، چیزی و... در مورد این شاعر تأثیرگذار در اختیار دارند از من دریغ نکنند. در این میان بنا به گفته‌ی مهین توللی، دو نفر شیرازی ناب، شال و کلاه کرده - نکرده می‌روند به اطرافگاه مهین نازنین که چه نشسته‌ای که یکی از مخالفین سرسخت توللی می‌خواهد دماری از روزگار شعر ایشان درآورد که نپرس! تا دیر نشده، بگیر جلو حرکت این غیرجوانک رعنا را که طاقت و صبر از دست برده است ما را. شناختم آن دو نفر، یکی بیش از آن یکی، کمی «خائف» را...

کتاب که درآمد، همسر توللی با شتاب از شیراز به من زنگی زد: چه مهربان بودی / هستی! تشکر بسیار کرد از من که الحق جانب انصاف را رعایت کرده‌ای و همین روزها - اردیبهشت ۱۳۸۲ - مجدداً از شیراز به من زنگی زد از نو که هم‌اکنون از فرنگ آمده‌ام و بازسپاس و پیام از نیما و رها (دختران توللی) که باباچاهی ظاهراً از توللی دور، چقدر نزدیک بوده است به ما و به او. و یاهو! راستی روسیاهی فقط به ماست می‌ماند!

● و اما «سه دهه شاعران حرفه‌ای»!

○ بله. این هم حکایتی است. به گمانم از طریق آقای شمس آقاجانی خبر رسید به من که نشر «ویستار» قصد دارد آشی برایت بپزد. شنیدم و چیزی نشنیدم! تا... یا پیمان سلطانی بود و یا مادر ایشان خانم فرخنده حاجی‌زاده که زنگی زدند به «مرکز نشر دانشگاهی» من! و گفتند آنچه را که قبلاً نگفته بودند. گفتم اجازه بدهید ببینم فکر من به من چه می‌گوید. «فکر» گفت به من آنچه را که باید بگویم و من «فکر» را به «ذکر» درآمیختم و با «ویستار» یان در میان گذاشتم. و قراری! بعد از ظهر یک روز، «دفتر ویستار»! تابستان بود گویا، در سایه‌ی سایه‌ام به «ویستار» رسیدم. دیدم پیمان و پژمان سلطانی را و خانم

فرخنده حاجی زاده را.

گفتیم و شنیدیم، شنیدیم و گفتیم؛ سایه‌ام سکوت کرده بود. تابستان بود گویا، قرار قرارداد به روزی دیگر حواله شد.

روز دیگر / همانجا، همان سه نفر و یک نفر که من باشم و سایه‌ام که در تابستان! قرارداد که دیدم / قدری سکوت! سکوتی ظاهراً ملکوتی!
(باخود): پس کو؟ پیش پرداخت چه می‌شود؟

دیدم سکوت، چاره‌ساز نیست، شکستم این سکوت دیگر غیر ملکوتی را. گفتند و من هم شنیدم که (فرضاً) ای عزیز! «ویستار» عادت ندارد به مؤلف، پیش پرداختی پرداخت کند! گفتم ولی...! گفتند: ای علی! این است رسم ما. ما به زنده یاد محمد مختاری و دکتر رضا براهنی چیزی از پیش، پرداخت نکرده‌ایم. به شما نیز! گفتم / شاید هم نگفتم. کفش‌هایم کو؟

چیزی نمانده بود سایه‌ام پیش از من به راه بیفتد. سراغ در خروجی را گویا می‌گرفت! کسی گفت / نگفت شاید فقط شنیدم من که: بنشین فعلاً / نشستم / سکوت را دیگر نشکستم. دیدم پیمان، ماشین حساب را پیش آورد؛ تداخل و تصادف اعداد و ارقام! و بعد رو به من: در نهایت می‌شود... تومان؟

کفش‌هایم کو؟ / گفت بنشین! چانه زدن باید جانانه باشد / بود! گرفتم مبلغی را البته نوشته شده بود بر روی چک! عادت شکنی را که نباید در شعر فقط اعمال کرد! من برای شکستن عادت راه افتاده‌ام با سایه‌ام در خیابان‌ها. تابستان که باشد سایه بیشتر، همسایه‌ی آدم می‌شود.

● پس؟

○ آها! گفته بودم به دوستان «ویستار»ی، این نکته را فراموش کردم به شما نیز بگویم. گفتم و شنیدند و از ته دل فرضاً خندیدند. گفتم اگر زنده یاد محمد

مختاری به پیش‌پرداخت توجهی نداشت حق همین است، ایشان یک فرد انقلابی بود / بوده براهنی نیز اگر از پیش‌پرداخت حرفی نزده، خوب وضع جیب‌اش بد یا بدک نبوده، من نه انقلابی‌ام و نه جیبم وضع خوبی دارد! پس تا نگیرم، «نوشتن» ام نمی‌آید؛ از این‌رو تا این لحظه با دریافت چندین فقره پیش‌پرداخت، بدهکار چند ناشر هستم؛ بدهکار بدین معنا که باید در ازای دریافت این گونه پیش‌پرداخت‌ها، طبق قرارداد، در مدت‌زمانی که تعیین شده، نوشته شده‌ی کتاب‌ها را تحویل بدهم که نداده‌ام!

● می‌خواستم نظر خودتان را در خصوص مجموعه شعر «منزل‌های دریا بی‌نشان است» بپرسم.

○ کس نگوید که دوغ من ترش است! در مجموع باید بگویم در واقع «منزل‌های دریا...» نقطه‌ی اوج نوع بیان و همچنین نقطه‌ی پایان تمامی شعرهایی است که از «در بی‌تکیه‌گاهی» تا مقطع شعرهای کتاب مورد اشاره نوشته شده است. وقتی که می‌گویم نقطه‌ی پایان به این موضوع هم اشاره دارم که تمهیدات و شگردهای بعضی از شعرهای این مجموعه، می‌تواند سرآغاز شعرهای «منم بارانم» محسوب شود. در شعرهای «منزل‌ها...» زمینه‌ی حذف فعل‌ها که در «منم...» بسیار برجسته شده است به عینه می‌بینم. مثلاً:

... چیزی که تا قیامت نیز

نیمه‌ی عریان سیب گمشده‌ی توست

که دست او در دست

و مست مادر زاد

که سر به خیابان

و خیس از باران

(همان)

در شعرهای این کتاب، رویکرد محسوسی به اشیاء و عناصر طبیعی و ماشینی دیده می‌شود و اصولاً عاطفه بر بستر مشاهدات جدید، جزئی‌نگرانه‌تر و ملموس‌تر بیان شده است. اسطوره‌ها از دل تاریخ بر می‌آیند و به شعر راه می‌یابند. به گونه‌ای که برخی اسطوره‌ها گویا بخشی از زندگی معاصر محسوب می‌شوند. مثل ایوب در شعر «مثل ایوب» که هم نام بیماری است که بر تخت بیمارستان خوابیده و هم دست در دست ایوب پیامبر دارد.

● فکر می‌کنم صحبت در خصوص کارهای اخیرتان و نقدهایی که بر آن‌ها نوشته شده است امری لازم باشد.

○ بله! درنگ بر چند نکته را ضروری می‌دانم.

در مورد شعرها:

الف. اشاره به علت تغییر تدریجی یا جهشی این شعرها

ب. فلسفه‌ی حذف فعل‌ها

پ. کم‌اعتنائی به وحدت اورگانیک شعرها

ت. غیردستوری جلوه دادن شعرها

ج. رویکرد به شوخ‌طبعی، طنز و گروتسک و پارادوکس

چ. نوعی گسسته نگاری، رویکرد به چندآوایی و...

و خلاصه مسائلی همچون گرایش به نسبیت‌باوری، نفی کلام‌محوری (متافیزیک حضور) و مقولاتی که به هر صورت دیدگاه فلاسفه‌ی پست‌مدرن را متذکر می‌شود و این که چقدر و چرا و چگونه با بخش‌هایی از این مقولات فلسفی کنار آمده‌ام. جامعه‌ای که خود هنوز در مقطع پیشامدرن است، از پست‌مدرنیسم و پست‌مدرنیته حرف‌زدن کار شیاطین نیست؟ جواب بدهم باید مگر امثال بنده کاری کرده‌اند که قصاب و بقال و مکانیک، کارمند بانک و دیگر و

دیگران کار و زندگی‌شان را رها کرده‌اند و جمع شده‌اند دور ما که بساطی به اسم شعر یست‌مدرن علم کرده‌ایم؟!

از طرف دیگر علت و انگیزه‌ی نوشتن کتاب‌هایی در خصوص شعر بعد از انقلاب را هم توضیح بدهم. اصلاً این مقوله‌ی «شعر پسانیمایی» چه بود؟/ چیست؟/ ازلی است؟/ ابدی است؟/ شوخی است؟/ جدی است؟/ وضعیت دیگر، از کجا آمده؟/ چرا آمده؟/ آمدنش بهر چه بود؟/

در مورد پاسخ دادن به این پرسش‌ها - البته پشت صحنه‌ی این مصاحبه‌ی هفتاد منی - تدبیری اندیشیده‌ایم (من و مصاحبه‌کننده) که برای پرهیز از تکرار صحبت‌ها متوسل بشویم به همان مصاحبه‌ها و مقولاتی که قبلاً در این خصوص مطرح کرده‌ام - چه طوری؟ عرض می‌کنم.

به این شکل که فهرستی از گفت‌وگوهای قبلاً انجام شده را که مشخصاً پیرامون همین موضوعات صورت گرفته، برای اطلاع خواننده می‌آوریم. این طوری هم از تکرار آنچه قبلاً چاپ شده پیشگیری کرده‌ایم و هم اینکه راه رسیدن به برخی پاسخ‌ها را به خواننده علاقمندتر داده‌ایم.

● راه‌حل خوبی است. متشکرم.

○ من هم از شما متشکرم و این است آن فهرست:

- ۱ - محمد زندی، پیام شمال، شماره ۴۴-۴۳، مرداد و شهریور ۱۳۸۱.
- ۲ - حامد عرفان، روزنامه ایران، بهمن ۱۳۷۹
- ۳ - فرهاد حیدری گوران، روزنامه آزاد، شماره ۱۲۹، شهریور ۱۳۷۸
- ۴ - مجتبی پورمحسن، گیلان امروز، ۲۶ تیر ۱۳۸۰
- ۵ - خلیل درمنکی، حیات تو، شماره ۴ .
- ۶ - ابراهیم رزم‌آرا، کتاب هفته، شماره ۴۹، ۲۴ فروردین ۱۳۸۱
- ۷ - جهان کتاب، سال هشتم، شماره ۱۰، اردیبهشت ۱۳۸۱، صص ۱۷-۱۸

عکس‌ها

شیرین سخن من

نامحلت تو سرحد است ششم کمان و چون در مایه سحر ناله پایشان ای می بود که به نام داشت هر چه
سریع تر چسبید بهم. البته اسطرلاب هم نیست که می خوانی کرده باشم تو کو حیران من به عالم چای
عصود ای که در آینه ۱۰۰۰۰ از کجا به یادم مانده؟ به وقت صندریه ای می که زنده بودم به ای
برایم که بود به لاله چای! با چایان باز کرده - نگاره دیدم که تیر تو بود گنجی که با شتاب به خانه بودم:

در شوره های تنهایی از دهنش تا خنجر حاضر تا لعلش در شکرش چای
بر پیشانی کتاب آینه بودی: خردم می نامم چو از این چرخه، این حور خورشید گهر داشت...

تقدیم به بابا چای شیرین - به خاطر چای و قدری که در خوانده ۱۰ چایانی بودم - تیرماه ۱۳۶۹
در پشت در کلمه که به هر دو می رسید ای شمس که یکی در خیمه قندهار و به آسانی چایان که افتاد و طایف ملاطفت

گردد - بعد از آنکه از دهنش تو آینه را گنجی که با ما چه چایانی که نشنیدیم، آن هم به جرم چاکشی سینه چای
که به چایانی نفس گیرش به دهنش، عذرت شرمش چایان تا دهنش خنجر (و آنگاه می شمر)

نشیدیم با / از هر کجا تو بودیم - بر این خنجر بکار درویش سالی باید نگردد که چهره ما گنجی که به چایانی بود
که نه در چشم خنجران و تا در کمان خطره گنجی که در سالن دل ما در شرفی بود که در خنجرهای خنجران

لغزش را به شادی می گماند و عذرت شعر خنجر تقدیم می کنم
شیرین جان به پیشی که گنج در دهن خنجران سری در دهنش نیست: آینه و ما که تمام می می بر این طاقان ۱۰۰۰ ام

به این قلمی که به بر دهنش نوشت: ام
نقشه می کشی که خنجر

عاشق روی کسی شوی

که تیر از دهنش بود ای / او شکر شیرهای

به خواب هم نوبه ای

۱۰ خیالان هم...

- آلا به می بری از دست آیین تمام خطی جان سلام به روی بری؟ : شام و منتظر به کار
- از کجا که در کتب چای به بابا چای است آدم خنجر؟ تو را می که به نگاه در چشمش نظایر - آینه ای رنگ
که می رنگد آنگونه، وای از دهنش است که: چاکشی در سر این قهری تمام اندیش!



باباجاهی (نفر سمت راست) و یکی از همقطاران او در دوره سربازی - کرمان/ ۱۳۴۳



باباجاهی (فرمانده گروهان در کرمان) در عکس با علامت × مشخص شده است



باباچاهی جوان



باباچاهی سرباز (افسر وظیفه) کرمان/ ۱۳۴۴



از راست به چپ باباچاهی ، محمد رضا نعمتی / ۱۳۴۶
از محمد رضا نعمتی در کتاب بسیار یاد شده است



باباچاهی (نفر سمت چپ) و محمد رضا نعمتی - بوشهر / ۱۳۴۶



باباجانی جوان



سخنرانی و شعر خوانی در جزیره خارک/ ۱۳۴۶



جوانی باباجانی



باباجاهی جوان - زمستان ۱۳۵۶ - بندر بوشهر



باباجاهی و همسرش



باباجاهی و نوه دختری اش (آیین)



باباجاهی و پسرش بهرنگ



باباجاهی / ۱۳۶۰



علی باباچاهی، عمران صلاحی و محمد علی بهمنی
دانشگاه بندر عباس / ۱۳۷۰



باباچاهی در اهواز (با شاعران جوان)
از راست به چپ: کورش کرم پور، باباچاهی، بهزاد خواجهات، علی قنبری



سخنرانی و شعر خوانی علی باباچاهی در دانشکده پزشکی بندر عباس / ۱۳۷۱



نشسته ردیف اول از سمت راست: دکتر احمد محیط، علی دهیاشی، کاظم سادات اشکوری، محمد محمد علی
ردیف دوم (نشسته) عظیم خلیلی، علی باباچاهی، اسماعیل رها، جواد مجابی
ردیف سوم: غلامحسین نصیری پور، عمران صلاهی، دکتر فرامرز سلیمانی، محمد مختاری



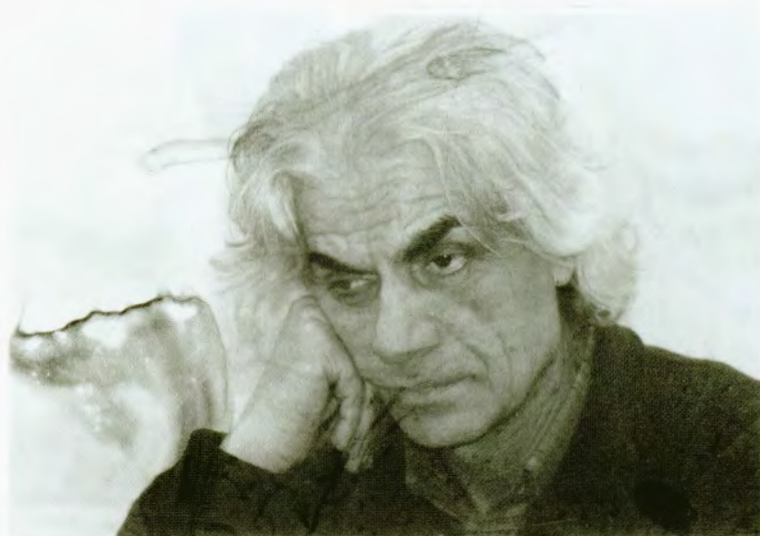
علی باباچاهی در جلسات سه شنبه تهران
در عکس عظیم خلیلی، عمران صلاحی، جواد مجابی، محمد مختاری دیده می شوند



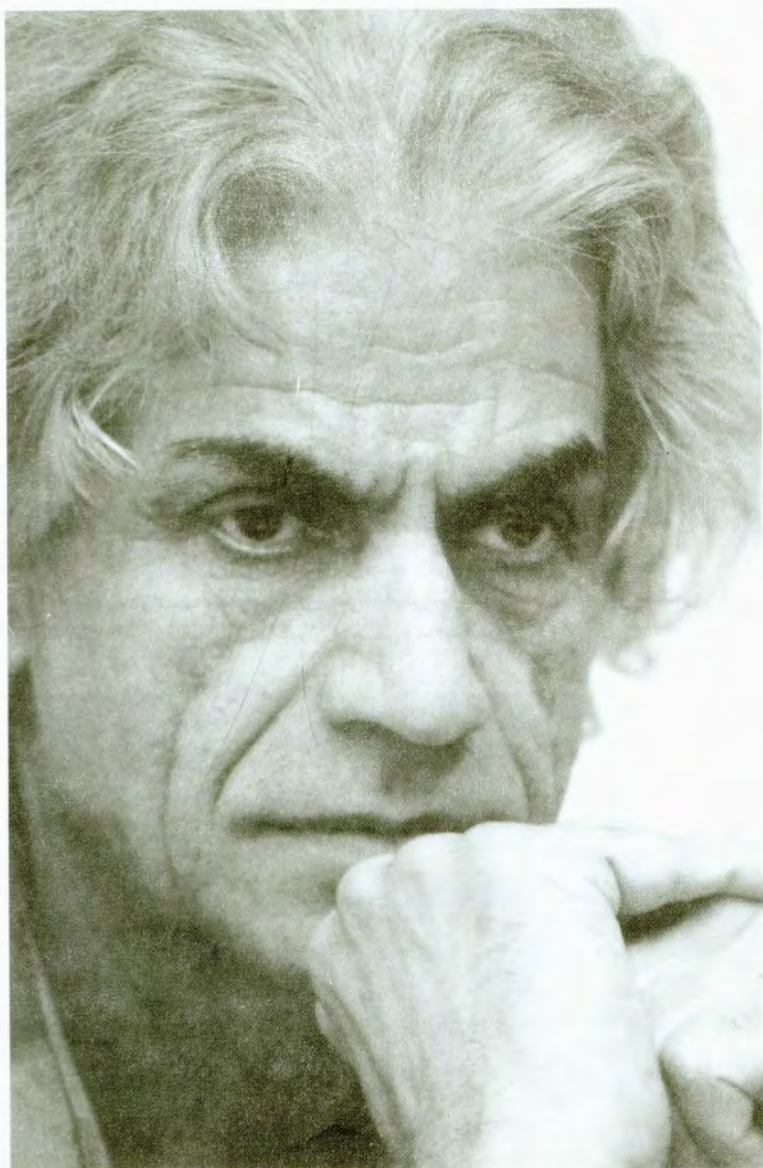
انجمن پیشنهاد اهواز
باباچاهی در حلقه شاعران و دوستداران شعر در اهواز



جلسه فراپویان (سخنرانی باباجاهی)
از سمت راست: علিশاه مولوی، علی باباجاهی، رضا فیاضی، سید علی صالحی
عمران صلاحی و سعید آذین



علی باباجاهی این سال ها



علی باباچاهی این سالها

نمایه

اشخاص

آبرام، هادی، ۲۰۵	آبتهاج، هوشنگ، ۳۸، ۷۱، ۲۱۷
آتشزاد، ۱۹۵	ابراهیمی، نادر، ۱۸۱
آتش، منوچهر، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۷۳	ابی‌الخیر، ابوسعید، ۱۸۴
۷۹، ۸۲، ۹۸، ۱۱۲، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۳۴، ۱۴۰	احمدنیا، اسکندر، ۹۸
۱۵۲، ۱۹۲، ۱۹۶، ۲۱۱، ۲۱۷، ۲۲۱، ۲۳۱	احمدی، احمدرضا، ۱۴۵، ۱۵۱، ۱۵۲
۲۴۱، ۲۶۵	احمدی، بابک، ۲۲۷، ۲۴۷
آذری، محمد، ۲۰، ۶۴، ۷۴	احمدی، مسعود، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۶۲
آریانپور، حسین، ۱۴۲، ۲۲۷	اخوان ثالث، مهدی، ۷۱، ۹۱، ۱۰۰، ۱۰۱
آزرم، محسن، ۲۵۳	۱۴۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۶۶، ۱۸۶، ۱۹۵
آژند، یعقوب، ۲۴۷	اریاب شیرانی، سعید، ۱۸۸
آشوری، داریوش، ۱۵۹، ۲۲۷	اردبیلی، بهرام، ۸۰، ۱۵۴
آغداشلو، آیدین، ۲۲۷، ۲۶۵	ارسطویی، شیوا، ۲۶۶
آقاجانی، شمس، ۲۲۹، ۲۶۹	اسکندرفر، نگار، ۲۲۳
آل‌احمد، جلال، ۱۰۲، ۱۴۳	اشکوری، کاظم‌سادات، ۱۷۷، ۱۹۴، ۲۱۹
آل‌احمد، شمس، ۱۶۴، ۱۶۵	اصلانی، محمدرضا، ۱۵۲

- اقبالى تبریزی، محمود، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۳
- ۲۲۱، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۹، ۲۷۰، ۲۷۱
- اکبری، طلیمه، ۲۴۸
- الف. احمدی، ساعد، ۲۲۹
- الیوت، تی.اس، ۱۵۹
- امیرفریار، فرخ، ۲۱۸
- امینی، مفتون، ۱۵۱، ۱۵۲، ۲۰۱، ۲۱۷
- انصاری، خواجه عبدالله، ۶۲
- انصاری فر، هوشیار، ۲۵۴
- انگلس، ۱۵۹
- اوجی، منصور، ۶۵، ۱۹۲، ۲۴۰، ۲۴۱
- اویارحسین، شادی، ۲۵۴
- ایرانی، ابوالقاسم، ۹۸، ۹۹، ۱۰۲
- ایرجو، ۱۷۱
- باباچاهی، بهرنک، ۱۸۰، ۱۹۷
- باباچاهی، پروین، ۱۰۹
- باباچاهی، حسین، ۱۱، ۴۵، ۵۲، ۱۱۰
- باباچاهی، غزل، ۱۸۰، ۱۹۷
- باباچاهی، قاسم، ۱۶، ۲۰، ۴۵، ۵۲، ۱۱۰
- باباطاهر، ۴۷، ۷۱
- بابافغانی شیرازی، ۵۹، ۶۰، ۶۱
- بابایی، پرویز، ۲۰۵
- بالزاک، ۷۰
- بختیاری، محمدعلی، ۱۲۰
- براتی، خسرو، ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۳۷
- براهنی، رضا، ۸۰، ۹۹، ۱۰۲، ۱۳۸، ۱۵۲
- ۱۵۸، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۰۱، ۲۱۱، ۲۱۷
- برزگر، جمشید، ۲۵۲
- برشت، برتولد، ۱۵۵
- برمکی، منصور، ۶۵
- برهانی، مهدی، ۲۰۵
- بزرگ‌نیا، کامران، ۱۸۸، ۱۹۴، ۱۹۶، ۲۲۴
- بک، جان‌اشتاين، ۳۷
- بودلر، ۲۲۵
- بوشهری، ۲۷
- به‌آذین، ۸۱، ۸۲
- بهارلو، محمد، ۲۰۵، ۲۳۲، ۲۶۶
- بهارى، نسیم، ۲۴۸
- بهبهانی، سیمین، ۴۶، ۷۲، ۲۰۲، ۲۰۵، ۲۱۷
- بهمنی، محمدعلی، ۱۹۰، ۱۹۲، ۲۰۲، ۲۰۶
- ۲۴۱، ۲۰۷
- بهنود، مسعود، ۲۰۶، ۲۳۲
- بهنود، نیما، ۲۰۵
- بیابانی، محمد، ۱۹۱، ۲۴۲
- پاز، اوکتاویو، ۷۸، ۱۵۵، ۱۵۹
- پاشا، ابوالفضل، ۲۰۱
- پالیزدار، علی، ۲۶۲
- پاوند، ازرا، ۷۸، ۱۵۹
- پتوفی، شاندر، ۱۵۵
- پرس، سن‌ژون، ۱۵۵
- پرهیزگار، رضا، ۲۴۱
- پورجوادی، ۱۸۵

- پورزند، سیامک، ۱۶۳
 پورمحسن، مجتبی، ۲۷۳، ۲۲۸
 پورمحمدی، شمسی، ۲۳۰
 پورمقدم، یارعلی، ۱۹۴
 پورنامداریان، محمدتقی، ۲۴۷
 پولیتزر، ژرژ، ۷۰
 پوینده، محمدجعفر، ۲۴۲
 پهلوان، عباس، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۶۳
 پیمان، جواد، ۱۴۵، ۲۶۹، ۲۷۰
 تاجدینی، محمدرضا، ۱۷۹، ۱۸۰
 تبریزی، عبده، ۱۸۴
 ترکاشوند، حسین، ۲۰۴، ۲۰۶
 تفتی، رؤیا، ۲۲۹
 تفنگدار، کرامت، ۱۸۶، ۱۸۷
 تقوایی، ناصر، ۱۹۶
 تمیمی، فرخ، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۱۷، ۲۶۸
 توسلی، ناهید، ۲۲۳
 توللی، خلیل، ۱۴۰
 توللی، رها، ۴۶، ۲۶۹
 توللی، فریدون، ۴۶، ۷۰، ۷۸، ۲۴۷، ۲۶۸، ۲۶۹
 توللی، مهین، ۲۶۸، ۲۶۹
 توللی، نیما، ۲۶۹
 تویسرکانی، شاهرخ، ۲۳۲
 ثروتیان، بهروز، ۱۹۱، ۱۹۲
 جعفری، فریبا، ۲۰۵
 جلالی، بیژن، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۶۶
 جمالزاده، محمدعلی، ۴۷
 جمالی، رزا، ۲۲۹
 جمالی، کامران، ۲۳۷
 جنتی، اسماعیل، ۱۴۶، ۲۶۸
 جورکش، شاپور، ۲۳۲، ۲۳۶
 جوزی، مسعود، ۲۰۰، ۲۰۱
 چایچی، رضا، ۱۸۸، ۲۲۳، ۲۲۴
 چخوف، آنتوان، ۷۰، ۱۸۱
 چگینی، علی، ۲۰۵
 چوبک، صادق، ۱۹۶
 چهل تن، امیرحسین، ۲۰۵، ۲۳۶
 حاج سیدجواد، کسری، ۱۹۵
 حاج مشهدی، رمضان، ۲۰۵
 حاجی زاده، فرخنده، ۲۶۹، ۲۷۰
 حافظ، ۵۱، ۶۰، ۶۲، ۶۸، ۷۱، ۸۷، ۹۰، ۱۱۵
 ۱۳۳، ۱۸۰، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰
 حامدی، شایان، ۲۴۲، ۲۴۵، ۲۴۶
 حبیبی بدرآبادی، عباس، ۲۲۶، ۲۲۹
 حجازی، محمد، ۴۷
 حسن زاده آملی، ۲۶۳، ۲۶۴
 حسینیان، فرید، ۲۵۴
 حسینی، روزبه، ۲۲۹
 حسینی، سیدقاسم، ۱۴۰
 حق شناس، علی محمد، ۱۹۹، ۲۴۷
 حقوقی، محمد، ۲۱۱
 حکیم رابط، خسرو، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳
 حکیمی، دانیال، ۱۸۱

- حلالی، امیر، ۲۲۸
حمیدی، جعفر، ۹۸، ۱۴۰، ۱۴۴، ۲۱۰
حمیدی شیرازی، ۵۱، ۷۲
حیدری گوران، فرهاد، ۲۷۳
خاکی، پرویز، ۱۵۲، ۱۹۲، ۲۴۱
خسروی، زهرا، ۲۴۸
خلیلی، عظیم، ۱۰۲، ۱۴۹، ۱۹۴، ۲۰۱
خلیلی، محمد، ۲۰۱، ۲۶۴
خنجری، نورمند، ۲۵۴
خواجهات، بهزاد، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۳۰
خورشاهیان، ۲۴۸
خویی، اسماعیل، ۱۴۹
خیام، مسعود، ۱۹۸، ۲۱۷
داستایفسکی، فتودور، ۱۴۲
دالوند، احمد رضا، ۲۰۵
دامغانیان، محمد مهدی، ۱۹۰، ۱۹۱
دانش آراسته، مجید، ۲۳۷
درمنکی، خلیل، ۲۷۳
درویش، محمود، ۱۱۳، ۱۵۵
دستغیب، عبدالعلی، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۸
دستوری، سعید، ۲۶۰
دشتستانی، قایز، ۴۷
دشتی، افشین، ۲۵۲
دشتی، حجت الله، ۲۵۷
دشتی نژاد، عبدالباقی، ۹۸
دولت آبادی، محمود، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۸
دهباشی، علی، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۸
ذاکری، غلامحسن، ۸۷
ذاکری، غلامحسین، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۰۲
۲۰۳، ۲۰۴، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۴۴، ۲۴۵
ذاکری، غلامرضا، ۲۰۶
ذاکری، مصطفی، ۱۸۹
رئیس دانا، فریبرز، ۲۰۵
رادی، اکبر، ۱۸۱
ر. اعتمادی، ۴۷
رامی، روشن، ۱۲۰، ۱۵۷
رحمانی، نصرت، ۷۰، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴
۱۴۸، ۱۵۱، ۱۵۲، ۲۰۰، ۲۱۱
رحیمی، مصطفی، ۱۵۸
رزم آرا، ابراهیم، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۲۸، ۲۵۳، ۲۷۳
رستگار، مهدی، ۱۲۰
رضایی، بهاره، ۲۵۲
رفیع زاده، شهرام، ۲۰۱
رکنی، نظام، ۱۹۱، ۲۲۴
رمبو، آرتور، ۲۲۵
روبین، قاسم، ۲۰۵
روحانی، بیژن، ۲۵۲
روحبخشان، عبدالحمید، ۱۹۹
رویایی، یدالله، ۸۱، ۱۵۳، ۱۵۹
رویگریان، شیوا، ۱۸۸، ۲۱۸
رها، اسماعیل، ۱۹۴
ریتسوس، یانیس، ۱۵۵
ریکور، پل، ۱۶۳
زراعتی، ناصر، ۲۶۶

- زرین پور، بهزاد، ۲۰۱، ۲۵۴
 زندی، محمد، ۲۲۲، ۲۷۳
 زندی، مسعود، ۲۲۲
 زنگنه، حسن، ۲۱۰
 زنگنه، عزت الله، ۱۵۷
 زنگویی، رضا، ۶۴، ۸۶
 زنگویی، عبدالمجید، ۲۱۰
 زهری، اسماعیل، ۱۴۵
 زهری، محمد، ۳۸، ۴۵، ۷۲، ۲۴۶
 زین الدین، ۷۷
 سارتر، ژان پل، ۱۵۵
 ساری، فرشته، ۲۰۱، ۲۳۴، ۲۳۶
 ساعدی، غلامحسین، ۱۴۳، ۱۴۶
 سالمی، نورالدین، ۱۹۳
 سامانی، خلیل، ۴۵، ۴۶
 سامانی، سیده، ۲۰۲
 سامی، ۶۳
 سبزی، سیاوش، ۲۳۰
 سپاتلو، محمدعلی، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۷۸، ۱۹۵،
 ۱۹۶، ۲۰۰، ۲۱۱، ۲۱۷، ۲۳۳، ۲۴۳، ۲۴۵،
 ۲۵۴، ۲۶۶
 سپهری، سهراب، ۱۵۲، ۱۵۴
 سجادی، محمود، ۷۷، ۸۹، ۱۵۷
 سجودی، فرزاد، ۲۲۷، ۲۴۷
 سرانی اصل، میترا، ۲۳۰
 سرشکی، ناهید، ۲۲۲
 سرفراز، جلال، ۱۶۶
 سرکوهی، فرج، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۳۷
 سروان عقابی، ۸۶، ۸۸، ۹۷
 سعدی، ۱۰، ۶۰، ۷۱
 سعیدی سیرجانی، ۱۸۵، ۱۸۶
 سلامی، افسانه، ۲۰۲، ۲۰۳
 سلطان پور، سعید، ۱۶۳
 سلطانی، پژمان، ۲۶۹
 سلطانی، پیمان، ۲۶۹
 سلیمانی، فرامرز، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۸
 سلیمی، علی الله، ۲۲۲
 سید حسینی، رضا، ۱۴۲
 شاملو، احمد، ۱۲، ۷۰، ۷۸، ۹۱، ۱۰۰، ۱۰۱،
 ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۴۵، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۱،
 ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۶،
 ۱۹۹، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۳۸، ۲۴۶
 شاهداغی، اعظم، ۲۰۰
 شاهرودی، اسماعیل، ۷۰، ۱۴۵
 شاهرودی، افشین، ۲۶۰
 شجاعی، محمود، ۱۵۴
 شجیعی، پوران، ۶۱، ۶۲
 شفیعی کدکنی، محمدرضا، ۵۹، ۱۶۳، ۲۴۷،
 ۲۶۵
 شکرریز، عبدالرضا، ۲۳۰
 شکسپیر، ویلیام، ۱۵۵
 شمس، رضا، ۲۵۴
 شمسی زاده، ایرج، ۱۳۴، ۱۷۰
 شمیسا، سیروس، ۱۸۷، ۲۴۷

- شوهانی، آفاق، ۲۰۱
 شهپری، حسن، ۶۵
 شهرزاد، حسن، ۱۶۶
 شهریار، محمدحسین، ۳۷، ۱۴۰، ۲۳۹
 شهیدی، شهاب، ۲۶۶
 شیبانی، پری، ۲۶۵
 شیبانی، منوچهر، ۲۶۴، ۲۶۵
 شیدایی، شهرام، ۱۸۹
 شیروانی، محمدرضا، ۱۸۸
 صادقی، بهرام، ۷۱
 صادقی، عباس، ۱۹۰، ۲۰۲
 صادقی، قطب‌الدین، ۲۰۵
 صالحپور، محمدتقی، ۲۴۶
 صالحی، سیدعلی، ۱۹۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۲۱، ۲۶۱، ۲۶۶
 صدیقیم، فریبا، ۲۵۴
 صفارزاده، طاهره، ۱۵۱، ۱۵۲
 صفدری، حسن، ۲۲۳
 صلاحی، عمران، ۱۷۸، ۲۵۴
 صلح‌کل، پوران، ۱۲۰
 ضرابی، علی‌اصغر، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱
 طاهباز، سیروس، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۲۰، ۱۵۲، ۱۶۸
 طبائی، علیرضا، ۶۵، ۷۲
 طراوتی، کمال، ۱۶۷
 طوفان، مسعود، ۲۳۳
 طیار، محمود، ۲۳۷
 عابدی، حسین، ۲۵۲
 عاشورزاده، هوشنگ، ۱۸۶، ۱۸۸
 عاصمی، محمد، ۱۹، ۴۵، ۴۷
 عالی‌پور، ایرج، ۲۰۰
 عامری، رضا، ۲۲۸
 عباسی، ری‌را، ۲۲۲
 عبدالرضایی، علی، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۲۳، ۲۵۴، ۲۶۰
 عبداللهی، اصغر، ۲۲۳
 عرفان، حامد، ۲۷۳
 عسکری، میرزاآقا، ۱۹۹
 عظیمی، عبدالعلی، ۱۹۴، ۲۲۳، ۲۲۴
 ع. فریاد، ۴۵، ۴۹، ۵۹
 علایی، مشیت، ۲۶۳
 علوی، جلال، ۲۲۴، ۲۵۴
 علی‌پور، هرمز، ۱۹۹
 علیزاده، غزاله، ۱۹۵
 علی‌نژاد، سیروس، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۵، ۲۱۵، ۲۳۷
 ع. منصور، ۶۲
 فتحی، مهدی، ۱۸۱
 فدایی، حسن، ۱۹۰
 فراست، رابرت، ۴۲
 فراهانی، بهزاد، ۱۸۱، ۱۸۲
 فرخزاد، فروغ، ۷۰، ۸۲، ۸۳، ۱۰۰، ۱۴۰
 ۱۴۳، ۱۴۸، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۶، ۲۱۸

- فروغی بسطامی، ۱۱
 فروم، اریش، ۱۴۲
 فروید، ۱۴۲
 فرهادپور، لیلی، ۲۵۱، ۲۵۲
 فرهادپور، مراد، ۲۲۷، ۲۴۷
 فریدمند، احمد، ۲۰۰
 فقیه، خورشید، ۹۷، ۱۷۳
 فلاح، مهرداد، ۲۰۱
 قاسم‌زاده، محمد، ۲۰۰، ۲۰۱
 قاسمفر، مهرداد، ۱۹۱
 قاسمی، عزت‌الله، ۲۳۰
 قاضوی، میترا، ۱۹۳
 قایخلو، رضا، ۲۶۶
 قبتانی، نزار، ۱۱۳، ۱۱۴
 قره‌باغی، علی‌اصغر، ۲۰۵
 قنبری، علی، ۲۲۸، ۲۳۰
 کارو، ۱۹، ۳۷، ۴۶
 کازرونی، سیدکریم، ۱۱۶
 کافی، علی، ۱۸۸، ۱۸۹
 کاوه‌ای، زیبا، ۲۲۲
 کاویانی، شیوا، ۲۶۶
 کریم‌زاده، منوچهر، ۲۳۷، ۲۶۵، ۲۶۶
 کریمی، رحمن، ۶۳، ۶۵، ۶۶، ۱۲۰، ۱۶۸
 کریمی، نصرت‌الله، ۲۲۷، ۲۶۵
 کسرائی، سیاوش، ۷۰، ۸۱، ۹۱، ۹۲، ۱۴۰، ۱۶۳
 کسروی، احمد، ۶۰، ۶۱، ۷۰
 کلاتری، محمد «پیروز»، ۱۹، ۴۵
 کوچک‌خانی، فرزانه، ۲۶۲
 کوچونی، آلبرت، ۲۵۸
 کوش‌آبادی، جعفر، ۸۰، ۸۱، ۹۳، ۱۵۲، ۱۶۳
 کوشان، منصور، ۱۹۴، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۵
 ۲۳۷، ۲۵۱
 کهریزی، ثریا، ۲۲۲
 کیاثت، کیومرث، ۱۶۷
 کیانی، ایرج، ۸۰
 گاندی، ۸۶
 گل‌آرا، امیر، ۷۱
 گلزاده، علی، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۷
 گلرخ، خسرو، ۱۴۳، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۶۳
 گلشیری، هوشنگ، ۱۵۲، ۱۸۳، ۱۹۳، ۱۹۴
 ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۰۵، ۲۲۰، ۲۲۳
 گورکی، ماکسیم، ۷۰، ۱۴۲، ۱۵۵، ۱۸۱
 لاشایی، فریده، ۱۴۶
 لاهیجی، شهلا، ۲۳۱
 لسانی، مرسده، ۱۹۵
 لنگرودی، شمس، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۹۲، ۲۱۱
 ۲۲۱، ۲۴۱، ۲۶۵
 لوترک، ۱۴۰
 م. آرزوم، ۱۴۳
 م. آزاد، ۱۶۸، ۲۰۱
 مارکز، گابریل گارسیا، ۱۵۵
 مارکس، کارل، ۱۵۹
 مالارمه، ۱۵۵

- ماهی، سیروس، ۱۶۸
متین، غلامحسین، ۶۵
مجبایی، جواد، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۹۴، ۲۶۶
محمدآقایی، شیرزاد، ۷۳، ۷۴، ۹۸، ۱۳۴
محمدطاهری، حامد، ۲۵۲
محمدعلی، محمد، ۱۷۶، ۱۹۴، ۲۰۵، ۲۳۷، ۲۶۰
مختاری، محمد، ۱۷۷، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۹۴، ۲۴۲، ۲۷۰
محمدی، سایر، ۲۰۵
مدیری، مهران، ۲۴۸
مرادی، مهدی، ۲۳۰
مرتضایی، مهران، ۲۴۸
مرندی، حسن، ۲۶۶
م. روان‌شید، ۱۹۱، ۲۲۴
مستغان، حسینقلی، ۴۷
مسلمیان، نصرت‌الله، ۱۹۲
مسیح، هیوا، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۶۶
مشفق، سیروس، ۸۱، ۱۰۲، ۱۴۹، ۱۵۷
مشیری، فریدون، ۴۷، ۴۸، ۷۱
مظفری، خلیل، ۱۸۰
معتدی، محمود، ۲۶۶
معروف‌خانی، کورش، ۲۲۲
معصوم‌بیگی، علی‌اکبر، ۲۰۵، ۲۱۴
معصومی، علی، ۲۲۵، ۲۵۲
معظمی، مصطفی، ۲۶۰
معیری، رهی، ۷۱
مقبلی، شیوا، ۲۰۵
مقربین، شهاب، ۲۶۶
ململی، منصور، ۲۳۰
مندنی‌پور، شهریار، ۲۳۲، ۲۳۹
منزوی، حسین، ۱۸۲، ۱۹۰، ۲۰۲
منشی‌زاده، کیومرث، ۱۵۱، ۲۰۱، ۲۵۴
موحد، ضیاء، ۲۶۳
مؤذن، محمد، ۷۳
موسوی، حافظ، ۲۶۶
موسوی، گراناژ، ۲۲۴
مولانا، ۷۱
مهین، پروانه، ۱۴۵
مهین، محمدتقی، ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۴۲
میرزایی، سهیلا، ۲۲۹
میرفطروس، علی، ۱۴۳، ۱۶۳
نائل، محمود، ۲۳۰
نادرپور، نادر، ۴۶، ۷۱، ۱۴۵، ۱۵۸، ۲۱۸، ۲۴۷
نبوی، سیدمحمدحسن، ۴۱، ۴۲
نجدی، بیژن، ۲۰۱، ۲۱۷، ۲۳۷
نجفی، ناصر، ۲۶۶
نصری، امیر، ۲۵۲
نصیری‌پور، غلامحسین، ۱۷۷، ۱۹۶
نظام‌شهیدی، نازنین، ۲۰۱
نعمتی، محمدرضا، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۵۱
۹۷، ۹۸، ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۴۴، ۲۴۶
نوتاش، فرح، ۲۶۶
نوری‌زاده، علیرضا، ۱۳۹

- نوری علاء، اسماعیل، ۹۹، ۱۳۹، ۱۴۵، ۱۵۰، ۱۵۸
- نیستانی، مانا، ۲۰۵
- نیستانی، منوچهر، ۱۴۵
- واقدی، اصغر، ۱۵۷
- وحشی بافقی، ۷۱
- وقفی پور، شهریار، ۲۴۵
- ولی زاده، محمد، ۲۴۶
- هاشمی تنگستانی، جلال، ۱۶۵، ۲۳۴
- هدایت، صادق، ۴۷، ۷۱
- همتیان، سعید، ۲۰۵، ۲۱۶
- هنرمندی، حسن، ۷۰
- هوشیار، پرویز، ۱۳۴
- هومانفر، فرزین، ۲۲۹، ۲۵۴
- هومر، ۲۳۹
- هویدا، ۱۰۸
- هیتلر، ۸۵
- یاحسینی، سیدقاسم، ۲۱۰
- یارشاطر، احسان، ۷۷
- یوشیج، نیما، ۷۲، ۹۹، ۱۴۰، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۵
- یونگ، ۱۴۲
- شعر، کتاب، نشریه**
- آبنوس، ۱۴۹
- آخرین نبرد، ۷۰
- آدینه، ۸۶، ۸۷، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹
- ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۹
- ۲۱۰، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰
- ۲۲۳، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵
- ۲۵۳، ۲۵۵، ۲۵۸، ۲۵۹
- آرش، ۱۴۲، ۱۵۲
- آرش کمانگیر، ۷۰
- آزما، ۲۲۳
- آوای دریامردان، ۱۲۹، ۱۹۷
- از حاشیه تا متن، ۱۵۳
- از خاکمان آفتاب بر می آید، ۱۲۹، ۲۰۶
- از نسل آفتاب، ۱۶۴
- اسیر، ۷۰
- اصول مقدماتی فلسفه، ۶۹
- التفصیل، ۷۰
- امید ایران، ۱۷، ۱۹، ۴۵، ۴۷
- اندیشه و هنر، ۱۴۲
- ایماژهای مهر و ماه در شاهنامه‌ی فردوسی، ۷۳
- این بانگ دل آویز، ۷۸، ۲۶۸
- بادها زوزه کشان می میرند، ۷۳
- باران، ۳۷
- بازار ادبی رشت، ۱۴۲
- بامداد، ۱۶۶
- بامشاد، ۱۴۲
- برای بنفشه باید صبر کنی، ۲۱۹
- بشر دوستان ژنده پوش، ۷۰
- بوف کور، ۴۷، ۷۱

- بی‌پناهی، ۶۴
 پس از سکوت، ۳۷
 پل‌های شکسته، ۴۶
 پیام نوین، ۱۴۲
 تاریخ تحلیلی شعر نو، ۱۴۵، ۱۴۷
 تاریخ نقد جدید، ۱۸۸
 تذکره‌الاولیاء، ۱۴۳، ۱۵۹
 ترمه، ۷۰
 تکاپو، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۲۵۱، ۲۵۲
 تولدی دیگر، ۸۲، ۱۴۳، ۱۶۰
 تهران مصور، ۹۹، ۱۶۶
 جدال با مدهی، ۱۴۹
 جزیره، ۳۸
 جشن جنون، ۱۳۳، ۱۶۴، ۱۶۵
 جنگ اصفهان، ۱۴۲
 جهان نو، ۱۴۲
 جهان و روشنائی‌های غمناک، ۳۱، ۱۰۱
 ۱۱۷، ۱۲۵، ۱۳۰، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۷۵
 چشمها و دستها، ۴۶
 چه کسی در قفس را باز کرد؟، ۱۶۷
 حاجی آقا، ۴۷
 حافظ آینه، آینه‌ی حافظ، ۱۸۰
 حافظ چه می‌گوید، ۶۱
 خوشه، ۱۰۰، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۵، ۱۴۸
 داستان من و شعر، ۱۱۳
 دختر جام، ۴۶
 در بی‌تکیه‌گاهی، ۶۴، ۶۹، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۵، ۹۰، ۱۰۹، ۱۱۲، ۱۴۰، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۵۷
 دنیای سخن، ۱۵۳، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۹۸، ۲۲۱، ۲۳۲
 دیوار، ۷۰
 دیوان حافظ، ۱۴۲
 رثالیسم و ضد رثالیسم، ۷۰
 روشنفکر، ۴۵، ۴۸
 زن روز، ۴۵، ۱۴۸
 سپید و سیاه، ۴۵
 سخن، ۱۴۱
 سروده دره‌ی شقایق‌ها، ۶۴
 سوغات بهار، ۱۶۷
 سه دهه شاعران حرفه‌ای، ۲۶۳، ۲۶۸، ۲۶۹
 سه قطره خون، ۴۷
 سیاست‌نامه، ۱۸۲
 سیاه مشق، ۳۸
 شروه‌سرایایی در جنوب ایران، ۲۰۶، ۲۰۹، ۲۱۰
 شعر جنوبی، ۷۷
 شعری که زندگی است، ۱۵۷
 شکست سکوت، ۴۶
 شهر قصه (نوار)، ۱۰۰
 صدا، ۱۶۶
 صدای سخن عشق، ۲۳۸
 صدای شن، ۱۶۴
 صد سال مطبوعات بوشهر، ۱۴۰، ۱۴۱

- طرفه، ۱۴۱
عصر جدید، ۲۰۷
عصیان، ۷۰
عقل عذابیم می‌دهد، ۱۷۷، ۱۹۳، ۲۴۱، ۲۶۲
فارسی شکر است، ۴۷
فردوسی، ۴۳، ۶۵، ۷۲، ۷۶، ۸۰، ۸۶، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۴، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۸، ۱۶۳، ۱۶۶، ۲۰۰
فصل خاکستر، ۳۷
فضای سبز، ۱۸۶، ۱۸۷
قصص قرآن، ۱۴۳
قیافه‌ام که خیلی مشکوک است، ۲۴۱، ۲۶۶، ۲۶۷
کارنامه، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۴۸
کتاب ماه، ۱۴۲
کتاب هفته، ۷۲
کشکول، ۱۸۲
کفاش خراسانی، ۱۷
کوچ، ۷۰
کوبر، ۷۰
کیهان، ۱۶۶
گزاره‌های منفرد، ۱۹۴، ۲۲۹، ۲۵۰، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴
گزیده اشعار (منوچهر شیبانی)، ۲۶۴
گلوآژه‌های خون، ۱۷۹
گل‌های تاریک، ۱۵۲
گناه دریا، ۴۷
گویندگان، ۴۶
گیله‌وا، ۲۴۰
مادر، ۷۰، ۱۴۲
مانیفست کمونیست، ۱۴۳
ماهی سیاه کوچولو، ۱۴۳
مروارید، ۳۷
مکتب‌های ادبی، ۱۴۲
ملکوت، ۷۱
منزل‌های دریا بی‌نشان است، ۲۳، ۱۱۵، ۲۲۰، ۲۲۹، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۶۰، ۲۷۱
موش و گربه، ۱۷
میکائیل و گاوآهن مغموم، ۷۷
نافه، ۲۲۳، ۲۵۲، ۲۵۳
نکبت، ۷۱
نگین، ۱۰۰
نم‌نم بارانم، ۱۹۳، ۲۴۱، ۲۴۷، ۲۵۴، ۲۵۶
۲۶۰، ۲۷۱
هراس، ۷۰
هنر و ادبیات جنوب، ۱۴۲
هوای تازه، ۷۰، ۱۵۷، ۲۴۷

نشر روزنگار منتشر کرده است:

از مجموعه نظریه و نقد ادبی:

۱. پیشدرآمدی بر مطالعه نظریه ادبی، نوشته راجر وبستر، ترجمه الهه دهنوی، ویراستار دکتر حسین پاینده
۲. گفتمان نقد، نوشته دکتر حسین پاینده
۳. قرائتی نقادانه از رمان «چهره مرد هنرمند در جوانی» شاهکار جیمز جویس، نوشته دیوید سید، ترجمه منوچهر بدیعی
۴. درسنامه نظریه و نقد ادبی نوشته کیت گرین و جیل لیبهان، ویراستار دکتر حسین پاینده
۵. مدرنیسم و پسامدرنیسم در رمان، گزینش و ترجمه دکتر حسین پاینده

از مجموعه تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران:

۱. صادق هدایت
۲. صمد بهرنگی
۳. هوشنگ گلشیری
۴. علی باباجاهی

از این مجموعه به زودی منتشر می‌شود:

۱. نصرت رحمانی
۲. م. آزاد
۳. غلامحسین ساعدی
۴. احمد محمود

و ...

Ali - e Babachahi

By:

Abdollah - e Sadatmadani

first edition

(1383-2004)

Roxnegar Publication